

# در شگفتی یک گمنام

مشعل حریر

انتشارات کاوه

نام کتاب: در شگفتی یک گمنام

نویسنده: مشعل حریر

آرایش: بنگاه انتشارات «کاو»

آرستار: حامد یوسف نظری

چاپ: بنگاه انتشارات «کاو»

تیراژ: چاپ تحت ۱۰۰۰ نسخه

تاریخ چاپ: می ۲۰۱۱

تاس باما:

تلفن: (۰۰۴۹)۰۲۲۳۴/۲۷۶۸۴۵

فاکس: (۰۰۴۹)۰۲۲۳۴/۲۷۶۸۴۶

نشانی برقی: [kaweh-verlag@gmx.de](mailto:kaweh-verlag@gmx.de)

شابک: ۹۷۸ ۹۰ ۷۹۸۵۸ ۰۳ ۳

ISBN ۹۷۸ ۹۰ ۷۹۸۵۸ ۰۳ ۳

به آنی که در اقلیم خیالم یک  
دم اعجاب انگیز و دل انگیز جان  
میگیرد و در می دگر اعجاز انگیز  
و غم انگیز جان میدهد و آن رسته را  
که میان درد و دل است رافع و رابع  
در شهر دلم حک میزنند.



بعضی ها به راستی باور دارند  
و برخی ها باورشان را راست  
میدانند! من هم به باور بودن  
باورم باور داشتم، اما...

آنزمان تصور میکردم در هر حال میتوان زندگی را به کام خود چرخاند! کنون بر این باورم که نایل آمدن به خواست ها و آرزو ها تا حدی امکان پذیر است، اما برای آنهم باید پابند اصول بود و نیز نباید شرط مبارزه و تلاش مداوم برای پیش بُرد و بهبود حالات را فراموش کرد.

من امروز وقتی به آنروزها می اندیشم، البته به تمام آنروزهای خوب از دست رفته که شاید خیلی رنگین تر از رنگین کمان و خیلی هم پُرشکوه تر از فصل بهاران میبودند افسوس و حسرت زیاد میخورم، لیک افسوس و حسرت چه دردی را درمان میکند چون به گذشته نمیتوان برگشت تا بتوان چیزی را جبران نمود.

از آنروزها در کنار یاد های تلخ و گزنده یاد های خوب و شیرینی هم دارم، یاد های خیلی خوب و شیرین که وابسته است به نادانی های بیشمار و احساسات زود رس نوجوانی ام.

در آن موسم زیبای زندگی گرمای خاص و لذت بخشی وجود داشت، گرمای که همچو حرارت ملایم خورشید ظهرهای زمستان بود، یک گرمای دل آرام و دل پذیر که در همان فصل سال انسان سخت به آن نیازمند است، گرمای که سکون میبخشد و انرژی و زندگی! به خصوص وقتی تکیه به در و دیوار خانه و کاشانه خود داشت و آن گرما و حرارت بی دریغ بر روح و تن بتابد.

با وجود آنکه به یاد آن ظهرها که سالیان دور از آن میگذرد، دلم همتای یک ظهر داغ تابستان میسوزد، اما باز هم آغاز میکنم از همان ظهرها!

ظهرها در راه بازگشت از مکتب همیشه بوی نان گرم نانوائی محل که در مسیر راهم قرار داشت اشتهایم را تحریک و من چون خیلی گرسنه بودم قدم ها را تند میساختم تا هرچه زودتر خود را به خانه برسانم. فوزیه همصنفی و دوست بسیار خوبم که در پیاده گردی یکی از تنبل ترین آدم های روی دنیا بود میگفت: "ای! آهسته راه برو، نفسم سوخت. چرا ایقه تیز، تیز راه میری؟ چی گپ اس شوله یخ میشه."

و من با ترشی و شیرینی آمیخته بهم میگفتم: "تیز بیا تنبلک، مه گشنه شدیم." او میگفت: "خاک ده سرت، تو هروخت گشنه ستی، همی حالی خود ده مکتب یک بلا سیمیان و نخود خوردی."

میگفتم: "خدا زده، سیمیان و نخود خو جای نانه نمیگیره."

با لبخند میگفت: "ها راست میگی او هم بری تو واری شکمبو!"

وقتی خانه میرسیدم فضای مملو از صفا و صمیمیت خانه و خانواده که از برکت پدر و مادرم بود دلم را به شور و وجد و امیداشت! خانه پاک، غذا آماده و همه چیز منظم. همواره با یک احساس خوشایند داخل منزل میرفتم.

آنروزها چقدر خوشبخت بودم، اما افسوس! آدم ها اکثر نمیدانند در کدام مقطع زمان خوشبخت اند، فقط هنگامی به این راز پی میبرند که خوشبختی را از دست دهند ولی آنگاه بسیار دیر است! من نیز کلید این رمز را زمانی یافتم که دیر بود، خیلی دیر و در آن دیرگاه مثل روزگار تنگ تنگستان با دست تهی از همه چیز در تگنای تنگ زندگی ستاده و فتاده به پیش میرفتم...

ما معمولاً از طرف چاشت غذای مکلف صرف میکردیم و شب ها غذای ساده و سبک. پدرم شب ها غذا نمیخورد، بلکه در یک گیلان شیر شیرگرم یک قاشق چایخوری عسل می آمیخت و مینوشید. دقیق نمیدانستم چرا؟ زیرا هیچ وقت به فکر آن نفتاده بودم تا از وی پرسم ولی شاید بنابر دلایل مشخص صحی و یا برای کاهش وزن زیادش.

پدرم بسیار چاق بود که در کنار چاقی و اندام نامتناسب از جذابیت و زیبایی نیز بهره یی نبرده بود. مادرم برعکس وی زن بسیار زیبا! آنقدر زیبا که گاه آدم محو آن همه ظرافت و لطافت صورت او میگردد.

و پدرم به شوخی پیوسته به مادرم میگفت: "خوب شد دخترها طرف مه نرفتن، اگه نی به انتظار داماد چشم های ما از حدقه می برآمد." و مادرم قهقهه

میخندید. مادرم زن حلیم و متین بود، به فرزندانش مهر جاودان و به پدرم محبت بی پایان داشت و در ضمن به وی خیلی احترام هم میگذاشت.

رشته دلپذیر و زیبای با هم داشتند، مادرم بی نهایت پدرم را دوست داشت که این دوستی و عشق در گفتار و کردارش به وضاحت مشاهده میشد و پدرم از هر جهت می کوشید وسایل آرامش و آسایش او را فراهم سازد.

پدرم داکتر بود ولی مادرم سواد نداشت، در ابتدا برایم سوال بود چرا و چطور پدرم یک زن بی سواد را به همسری برگزیده است چون از نظر من اولین شرط ازدواج هر فرد تحصیل کرده سطح بلند علم و دانش همسرش باید باشد، البته با در نظر داشت حالات استثنایی! مخصوصاً در رابطه با ازدواج های فامیلی و سنتی! اما با والدین من چنین نبود، ازدواج آنها بر اساس دوستی و توافق خودشان صورت گرفته بود نه انتخاب خانواده های شان.

بعد ها دانستم کاکای مادرم در منزل پدرکلان پدری ام کار میکرد، یعنی مستخدم شان بود و مادرم که با خانواده اش در دهات زندگی داشت گاه، گاهی که آنجا به مهمانی می آمد پدرم را به دام عشق افکنده بود و یا شاید هم برعکس پدرم او را گرفتار محبت کرده بود. هرچه بود وصلت آنها بدون درد سر و مخالفت خانواده های شان صورت گرفته و زندگی نوین را با حسن نیت و توافق طرفین بنا نهاده بودند. فامیل مادرم برای اعتراض دلیلی نداشتند و قرار گفته های مادرم فامیل پدرم برای پسر شان زنی میخواستند که صرف خانم خانه باشد.

در کل ما شش خواهر و دو برادر و من پنجمین فرزند خانواده بودم، دو خواهر و دو برادر بزرگتر از خود داشتم که جز رونا خواهرم بقیه همه مصروف درس و تحصیل بودند. رونا از آوان طفولیت علاقه خاص به مکتب نداشت از اینرو با وجود اظهار و اصرار افراد خانواده در مورد قیمت و اهمیت درس و تعلیم مکتب را از صنف ششم به بعد ترک گفته و حال دستیار مادرم بود و نصف کارهای خانه را او انجام میداد.

من نیز مثل رونا به مکتب دلچسبی خاصی نداشتم، اما با یک تفاوت! او دختر ساده و بی آلایشی بود که همه خواست ها و خواهشش منحصراً در چارچوکات خانه و خانواده و من دختر سرشوخ، بیباک و فیشنی و به قول مادرم همیشه در فکر یک خواب نو و یک خیال تازه!

مادرم میدانست و برای همین پیوسته مرا نصیحت میکرد ولی من چنان سر به هوا بودم که همه پند و اندرز مادر را با بی حوصلگی تمام میشنیدم و بعد همچو کاغذ بیکاره مچاله نموده در باطله دانی میریختم. چرا چنین بودم خود نمی دانستم، همنشین بد هم نداشتم تا تقصیر آن همه بی اعتنایی ام را به دوش او بیندازم، دو دوست خوب و صمیمی داشتم، یکی فوزیه دختر درس خوان و مهربان و دگری هم پروین که درس خوان نبود لیک خیلی سرتا و آرام بود. فوزیه با من و پروین در غم بود به خصوص هنگام امتحانات چهارونیم ماه و سالانه که برای نقل گرفتن مثل جوک به تنش میچسپیدیم و به گفته خودش از حجم سوالات زیاد دیوانه اش میساختیم.

آن سال برای من سال خوبی نبود، روز به روز در دروس مکتب کُند تر میشدم چون روزمره تقسیم اوقات منظم برای درس خواندن نداشتم بناً با نزدیک شدن امتحانات راه گم بودم چی را زودتر بخوانم.

امتحانات یکی پی دیگر در حال سپری شدن و آخرین امتحان ما امتحان الجبر بود، این امتحان همواره مشکل و همه از آن بیم داشتیم به ویژه من که به قول فوزیه ریکارد تنبلی را قایم کرده بودم.

معلم الجبر زن بسیار سختگیر و با انضباط بود و همه همصنفاً از او میترسیدند. ساعات درسی الجبر پیوسته بر من سخت میگذشت چون نه مضمون مورد پسندم بود و نه هم معلم مضمون، از این جهت اغلب در آن ساعات یا خودم را به مریضی میزدیم و یا از صنف غایب و یک ساعت مکمل را در عقب کانتین مکتب دور از نظار با مشکل و دلهره سپری میکردم تا مبادا در گیر کدام معلم یا سرمعلم و یا یکی از انضباط های مکتب بیافتم. معلم الجبر هم از من خوشش نمی آمد زیرا میدانست چندان چه که هیچ علاقه به درسش ندارم.

من و چند همصنفی درس نخوان مثل خودم نام مضمون الجبر را البیر گذاشته بودیم.

یک روز پیش از امتحان به زعم خودم با سهیلا خواهرم خیلی درس خواندم ولی اصلاً چیزی یاد نگرفتم. تمام روز را در اندیشه سپری کردم و سرانجام به فکر نقل افتادم چون هوا سرد و نیز ایام امتحانات سالانه بود اجازه داشتیم لباس غیر اونیفرم بپوشیم، فلذا برای فردا در صدد آمادگی شدم. نخستین کاری که انجام دادم پتلون سفیدم را صفا اتو کشیدم و بعد از زانو بالا ضرب زبانی را که

از یک دو- دو- بیشتر به حافظه نداشتم و به قول فوزیه اساس آموزش دروس ریاضی و هم در امتحان بسیار به درد بخور بود، با چندین معادله حل شده الجبر روی هر دو پاچه پتلونم نوشتم و فردا صبح زود با آن پتلون بالا پوش بلندی را که از زانو پایین پریده و به سادگی شهکارم را پنهان مینمود به بر کردم. در سن امتحان سوای معلم الجبر دو معلم دیگر نیز حضور داشتند. معلم سوالاتی از قبل نوشته شده روی پارچه های امتحان را سریع به شاگردان توضیح نمود و آنچه زیاد و یا کم روشن نبود و سبب ایجاد سوال و سردرگمی برای شاگردان میگردید روی تخته نوشت و شاگردان هم آنچه نیاز داشتند بسرعت یاد داشت کردند. من هم مثل سایر همصنفانم بعد از گوش فرادادن به توضیحات فشرده معلم در مورد چگونگی سوالات و هشدارهای پیهم او به توجه دقیق مراعات نظم صنف پارچه را پشت و رو نموده و در حالیکه جواب یکی از سوالات را هم نمی فهمیدم یک نگاه سطحی به آن انداخته و در انتظار موقع نشستم تا جواب ها را از روی نقل که بر پاچه پتلونم شب قبل با ضیاع وقت زیادی نوشته بودم بگیرم.

باوجودیکه معلمین نگران و مراقب صحنه امتحان بودند من توانستم بعد از لحظاتی کوتاه جواب یکی از سوالات را بیابم، دقایقی گذشت و من که با مهارت تمام جواب سه سوال را بدون سؤزن و التفات کسی از پتلونم نقل کرده بودم در صدد حل سوال مابعد آهسته نوک بالا پوشم را بلند و جواب سوال چهارم را هم نوشتم، با آنکه به اصحاء جواب ها مطمئن نبودم- خوشحال بودم که حداقل چهار سوال را حل کرده ام. هر سوال یک نمره داشت، از

اینرو اگر جواب چهار سوال کاملاً درست میبود بناً چهار نمره میگرفتم که فقط نمره کامیابی و برای من همین هم کافی بود.

با در نظر داشت دریافت اهمیت ضرب زبانی سوال پنجم را هم به مدد آن حل کردم و چون دگر حوصله نداشتم و ترس هم داشتم مبادا در لحظات آخر گیر بیایم پارچه را به معلم بُردم.

معلم در حینکه چشمانش با کنجکاوی عجیب شاگردان مصروف در سن امتحان را میپیماید بدون آنکه به صورتم نگاه کند گفت: خلاص شدی؟ حل کدی کلشه؟

گفتم: ها معلم صاحب، کلشه خونی اما...

حرفم را تند با گفتن "خو دیگه برو بخیر." قطع نمود.

اولین نفر من بودم که از صنف خارج شدم. کسی در دهلیز به چشم نمیخورد. پشت در صنف ایستاده و با عجله کتاب الجبر را ورقک زدم تا بدانم سوالات را درست حل کرده ام یا خیر- لیک چیزی نیافتم. دوباره کتاب را مرور میکردم که در صنف باز و یکی از همصنفانم برون آمد، به تعقیب او سایرین نیز یکی پی دیگر سن امتحان را ترک و به جمع ما پیوستند. در دهلیز سر و صدای نه چندان بلند دخترها پیچیده بود، همه در مورد امتحان و چگونگی سوالات حرف میزدند.

دقایقی بعد معلمین نیز از صنف خارج و دنبال کارشان رفتند، ما هم مکتب را ترک و تک، تک و دسته، دسته سوی منزل خود به راه افتادیم.

فوزیه که همواره بعد از سپری نمودن هر امتحانی اندیشمند به نظر میرسید بعد از لحظاتی سکوت مرا مخاطب قرار داد و گفت: راست بگو سوال ها ره حل کدی یا نی؟

در حینکه چهره حق بجانب به خود میگرفتم گفتم: ها چطو نی.

لبخند زنان گفت: صحیح یا همطو چتیا، مقصد پارچه ره سیاه کدی؟

گفتم: نی همدفعه صحیح حل کدیم.

نگاهی شیطنت بار سویم انداخت و گفت: به فکر خودت خو تو هروخت صحیح حل میکنی، اما...

پروین حرفش را برید و گفت: اما! معلم ها لیاقت ژیلا جان ما ره نمیفامن.

از گپ او به خنده افتاده و گفتم: واه! کر به کر میگه بیا که اخباره بریت بگویم، دیو بزیت فوزیه که میگه و بگویه خو یک کاری! تو خو از مه هم کده نالایق و تنبل استی تو چطو ای گپه میزنی.

پروین که از حرف های من خنده اش به قهقهه مبدل گشته بود گفت: از همو خاطر میفامم، لوده.

فوزیه گفت: مزاقه یک طرف بانین، خدا کنه هردوی تان کامیاب شوین اگه نی سال آینده جدا میشیم.

گفتم: مه خو مطمین استم که کامیاب میشم و بعد با دست اشاره به پروین افزودم: ای ره مچم؟

پروین با کنجکاوی سویم نگاه کرد و گفت: اوهو! ایقه اعتماد به نفس از کجا کدی؟

در حالیکه میخندیدم گفتم: ده پاچه پتلونم اس.  
فوزیه در حینکه شکلکی درمی آورد گفت: چی؟  
با یک ژست عجیب که همراه بود با ناز و نوعی خواهی گویی کار مهم و  
بزرگی را انجام داده ام- دکمه های بالا پوشم را باز نموده و گفتم: اینه!  
در یک لحظه چشمان هردوی شان از تعجب بزرگ و دهنشان باز ماند و به  
پتلونم خیره شدند.

فوزیه گفت: الا! تو چی بلای استی، اگه معلم ها گیرت میکدن.  
پروین با صدای بلند خندید و گفت: معلم ها خو گیرش نکدن، مگر حیف از  
ای پتلون مقبول که به دو پیسه ناچل شد.  
با خنده گفتم: برو بابا! اگه ده شستن پاک شد خو خوب، اگه نشد صدقه سر  
امتحان البیر.

هر سه تایی با هم خندیدم.  
چاشت خانه رسیدم، بوی شلغم که از غذا های مورد پسند پدرم بود فضای  
خانه را انباشته و حتا تا در کوچه میرسید. در خانه ما جز پدرم دیگر احدی  
شلغم را خوش نداشت و من هم چنان بدم می آمد که از بوی آن بیزار بودم  
چه رسد به خودش! لذا با نوعی دلخوری و ترشخویی به آشپزخانه سرک  
کشیده و به رونا که مصروف تهیه و چیدن ظروف برای نان چاشت بود گفتم:  
باز شلغم پخته کدین هه؟ وختیکه میفامین هیچکس خوش نداره، چرا پخته  
میکنین؟

همچنانکه مشغول کارش بود نیم نگاهی به من انداخت و گفت: همی بود سلام چاشتت شکمبو! شلغم بری بابه جانم اس، بری خود ما قورمه چلو کدیم. با شنیدن نام قورمه چلو اندکی حالم بجا آمد و با خوشی توأم با اشتها سوی اتاق نشیمن شتافتم.

از بس گرسنه بودم با ورود به اتاق نشیمن بدون آنکه کاروایی دیشب را بخاطر داشته باشم بالاپوشم را از تن بدر و بر توشک پرت کردم. سهیلا که دو سال بزرگتر از من و هم در دروس مکتب لایق تر بود تا چشمش به پتلون سفید پُر از نوشته های سیاه افتاد با کنجکاوی در حین خم شدن برای دیدن گفت: وی پتلونته چی کدی؟

به محض اینکه نوشته های ریز را به اصطلاح با ای، جی، گی خواند از ته دل قهقهه سر داد و افزود: خاک ده سر تو تنبل خدا زده شوه کتی ایطو نقل! ای ره بگو گیت کدن یا نی؟

در حالیکه خودم نیز قهقهه میزدم گفتم: نی، ایقه مفت نیس که مره کس گیر کنه.

سهیلا گفت: خدا زده ایقه وخت خوده که ده نوشته کدن نقل ضایع کدی، همو ره درس میخاندی. بعد با تن بلند صدا زد: مادر، مادر! بیا که ای شاخ برنتی ات چی کده.

خلاصه در لحظات کوتاه سهیلا همه اهل خانه را خبر کرد. برادرم شکیب خنده کنان گفت: شما دخترها هم چی بلاهای استین، گنج الفساد استین گنج الفساد!

من که از تمسک و تمسخر همه به ستوه آمده بودم با کلان کاری گویا حق بجانب هستم به جواب سخنان او گفتم: او هو! فقط که شما بچه ها نقل نمی‌کنین.

شکيب گفت: میکنیم چطو نی، اما ایطو نقل به خدا اگه ده کله شیطان هم بیایه که ده کله تو آمده.

رونا گفت: جوانمرگ خدا زده، ای پتلونه خو چند روز پیش نو خریده بودی حالی چطو پاکش میکنی.

و مادرم ساکت با چشمان حیرت زده و پرسشگر نگاهم میکرد.

انجیلا کوچکترین فرد خانواده ما که دخترک خیلی ذکی و هوشیار و تازه صنف اول را تمام و با نمرات بسیار خوب به صنف دوم ارتقا کرده بود با چشمان گرد شده از شگفت در حالیکه دستان کوچکش را روی دهن بازش میگذاشت گفت: الا چقه بد! چرا درس نمیخانی؟ معلم صایب نوریه جان میگه نقل کدن کار بسیار خراب اس.

در حینکه با چاپات به پشت کله اش میزدم گفتم: بد کده معلم صایب نوریه جانت.

خلاصه آن روز تا شام برای همه مضمون شده بودم و هر کدام به نوبه خود برای اذیتم پرزه یی نثارم میکرد.

چند روز گذشت، هوا روز به روز سرد تر شده میرفت و من با بیقراری منتظر نتیجه امتحانات بودم. سرانجام یوم پارچه گرفتن فرارسید و برای اخذ آن رهسپار مکتب شدم. محوطه مکتب از دختران جوان و نوجوان پُر و صدای بلند

حرف زدن و خنده های شان آرامش و سکون همیشگی مکتب را که در ساعات درسی پیوسته حکمفرما و ما اکنون به آن عادت داشتیم - برهم میزد. هنگام توضیح پارچه ها دلم شور میزد چه مطمئن نبودم کامیاب شده ام یا نه. عاقبت نوبتم رسید، کامیاب شده بودم، خوش شدم و تبسمی از رضایت زدم چون دستکم امسال از شر امتحان مشروطی بی غم بودم.

فوزیه دوم نمره شده بود، چندان خوش به نظر نمی رسید و با اخم پارچه اش را با دقت بررسی مینمود. من که کامیابی را اوج پیروزی میدانستم بدون دیدن نمرات پارچه را در بکس مکتبم گذاشتم.

سیمین اول نمره و کفتان صنف ما که رقابت شدید با فوزیه داشت و اینبار بازهم اول نمره و در درجه از او سبقت جسته بود با لبان متبسم نزدیک آمد و برای من و او تبریکی داد، با ابراز امتنان و تهنیت متقابل لبخندی به رویش زدم. فوزیه هم گویی کسی به جواب دادن مجبورش ساخته به اصطلاح زورکی گفت: "تشکر، بری خودت هم مبارک باشه."

آنروز پروین نیامده بود و فوزیه پارچه اش را که مانند من در درجه حساب نمیشد گرفت تا برایش ببرد.

وقتی خانه رسیدم گویا همه منتظر من بودند، اولین نفر سهیلا بود که دهن باز کرد و گفت: "نقال درجه یک! از ای گپ بزن کامیاب شدی یا نی؟" اگه نشدی که باز یک پتلون سفید دیگه بریت بخریم تا ده روز امتحان مشروطی از نقل پُرش کنی."

با سماع سخنان او مادرم که تازه از آشپزخانه برون و دستان ترش را با دستمال خشک میکرد به خنده افتاد. خودم را نیز خنده گرفته بود، در حینکه سعی میکردم نخندم با نوعی کلان کاری گفتم: چرا مشروط بانم، کامیاب شدیم. سهیلا بیدرنگ پارچه را از دستم قپید و اینطور به خواندن شروع کرد:

قران کریم - پنج

دنیات - پنج

دری - هفت

پشتو - پنج

الجبر - چهارونیم

بعد خنده قهقهه زد و ادامه داد: "واه، واه! مادر جان دخترت لایق شده ده رسم نه گرفته نه! اولین دفعه باد از سال ها نمره نه ده پارچه امتحانش دیده میشه، هله زود بریش اسپند دود کو که دختر درُدانیت نظر نشه."

انجیلا به پاهای سهیلا چسپیده و همزمانکه با نوک انگشتان پاها ایستاده و به اصطلاح قد بلندک میکرد گفت: "کوکی، کوکی مه هم میخایم بینم، خیره بتی به مه."

سهیلا با یک دست پارچه را بلند و با دست دگر تپله اش کرد و گفت: "بان که یک دفعه مه بینم باز میتم بریت."

انجیلا گفت: "تو خو همی حالی دیدی، بتی دیگه به مه."

سهیلا اینبار با تندی گفت: "چی بلاستی، هنوز ندیدیم، یک دقه باش."

انجیلا نگاهی سوی مادرم انداخت و نق نق کنان طوری انگار گریه میکند گفت: "سیکو مادر جان به مه نمیته، بگوش که بته." مادرم به پشتیبانی از دخترک پس کرکی و نازدانه اش رو به سهیلا گفت: "بتیش بچیم، تو خو دیدی. چرا کتی اوشتک ها شق میکنی." سهیلا با اندکی عصبانیت پارچه را به انجیلا داد و گفت: "خاکه اوشتک اس، کته دختر اس. اوشتک گفته، اوشتک گفته خوده بیخی از چته کشیده."

روزهای سرد زمستان در گرمی آغوش خانواده در حال گذر بود. دلم برای مکتب، دوستان و همصنفانم بسیار تنگ شده و نیز روزهای تاریک و ابر آلود زمستان سر دلم ریخته بود، اما شب های بلند زمستان بسیار خوشم می آمد چون تا ناوقت های شب مینشستیم آنهم بدون نق وفق مادرم که در تابستان مکرر این چند سخن را به گوش ما میرساند "بخیزین دیگه زود خو شوین که صبح مکتب دارین، اینطو تا ناوخت های شو میشینین باز صبحکی به زور سوته هم از خو بیدار نمیشین."

ما اغلب مهماندار بودیم و این خوب بود زیرا سردی و خستگی روزهای زمستان را کمتر احساس میکردیم.

در یکی از همان روزهای سرد و ابری زمستان باز خبر رسیدن مهمانان بود و طبق معمول مادرم و رونا در آشپزخانه مشغول کار بودند. از سر صبح آمادگی برای پذیرایی مهمانان آغاز شده بود؛ جم و جاروب و صافی کاری اتاق ها را من و سهیلا عهده دار بودیم، مادر کلانم با حالت نشسته سبزیجات را تمیز و

خرد میکرد، شکیب در حال رفت و آمد به بازار و لیدا و دیبا کنار انبار لباس های ناتو نشسته و به نوبت یکی اتو میکشید و دیگری قات مینمود و انجیلا پهلوی مادر کلانم چارزانو زده و در حینکه سنگچلک های سپید و صاف را با ترق و پرق تا و بالا مینداخت- سرگرم پنجاق بود. پنجاق یکی از بازی های زمستانی دیبا و انجیلا بود که گاه من و رونا نیز در بازی شان سهم میگرفتیم، خلاصه همه به نوعی مصروف و با خوشی برای رسیدن مهمانان دقیقه شماری میکردیم.

آنروز یکی از دوستان قدیمی پدرم از شهر مزارشریف می آمد، دوست خیلی خوب و مهربانش که پدرم بر دوستی اش زیاد حساب میکرد و او را کمتر از برادرش نمیدانست. عمق محبت و صمیمیت این دوستی را احساس و تا حدی هم درک میکردم اما در مورد اساس و آغاز آن زیاد معلومات نداشتم، صرف اینقدر میدانستم زمانی که پدرم در آن ولایت سرطیب شفاخانه بوده با وی آشنا شده است و آن زمان من هنوز به دنیا نیامده بودم.

شام آنها رسیدند. دوست پدرم مرد چارشانه، قد بلند و چاق بود با موهای ماش و برنج تنک، زنش نیز بلند قامت و چاق ولی زیاد زیبا نبود. یک دختر جوانش هم با آنها همراه و برعکس مادرش دختر زیبای بود.

آنها بیشتر از دو هفته ماندگار شدند. دخترش که برای عملیات تانسل های گلویش آمده بود، دوران نقاهتش را میگذراند و در این دوران شاید حرف های میان والدین ما رد و بدل گردید که این سلسله به خواستگاری انجامید.

ذکی برادر ارشدم که مصروف تحصیل در پوهن‌خ‌ی طب پوهنتون کابل بود اعتراضی در مورد این پیشنهاد پدرم نکرد و دختر هم از این وصلت راضی به نظر میرسید.

آنها رفتند و چندی بعد پدر و مادرم به عزم خواستگاری رسمی همراه با دو، سه فرد مهتر و محترم خانواده ما رهسپار مزارشریف گردیدند.

یک روز قبل از رفتن - مادرم از سر صبح تا شام نق زد و همی گفت: " فقط ده کابل دختر کم بود که حالی تا او سر دنیا طلبگاری بریم."

و پدرم که خیلی مسرور به نظر میرسید با لبخند گفت: " اول خودت خوش کدی و حالی نق هم میزنی."

و مادرم با همان لحن: " مه خو خوش نکدم، تو خوش کدی."

و پدرم: " یا مه خوش کدم یا تو! ای مهم نیس، مهم ایس که انیسه جان دختر بسیار خوب و فامیده اس و پشت ایطو یک دختر خوب و فامیده آدم تا فلسطین هم خو میره، تو خو مزارشریفه میگی."

مادرم: "خدا میدانده هنوز خربوزه نابریده س، آدم چی میفامه ده اول هرکس خوده خوب نشان میته."

پدرم: " مه به ضمانت میگم که ای خانه و زندگی به بسیار خوبی سرش جم خاد شد، مه باز یادت میتم!"

مسافرت پدر و مادرم به اصطلاح عامیانه برای پای بند کردن پسر شان یک هفته طول کشید و یک هفته بعد با قند و دستمال برگشتند.

\*\*\*\*\*

با رسیدن بهار و سال نو- سال تعلیمی جدید نیز آغاز گردید. خوشحال بودم از اینکه باز دوستان و همصنفانم را میبینم، روز اول با ذوق و شوق فراوان لباس پوشیدم و در حالیکه به درس و آموزش کوچکترین دلچسبی و علاقمندی نداشتم با سرور زیاد راهی مکتب شدم.

روزی خوبی بود، گرچه هوا سرد بود ولی بوی بهار به مشام میرسید. در کوچه ها و جاده ها دسته، دسته شاگردان اعم از پسر و دختر و طفل و جوان با لباس های رنگارنگ به چشم میخوردند، اولین روز بود از این لحاظ هیچ یک از دختران اوینفرم به تن نداشت.

صحن مکتب از شاگردان پُر بود، همه منتظر تعیین صنف ها و اوقات حضری شان بودند. در دلم دعا، دعا میکردم صنف ما پشت کانتین مکتب باشد چون صنف های پشت کانتین از جهت داشتن کلکین های بزرگ خیلی روشن و دل باز بودند.

ساعتی به همین منوال گذشت، سرانجام سرمعلم آمد و روی آخرین پله زینه که از سطح زمین اندکی بلند و به در ورودی و خروجی کتابخانه مکتب منتهی

میشد ایستاد تا همه درست او را ببینند. نخست دو کف دستش را به رسم توجه چند بار بهم کوفت و همه را به سکوت فراخواند، سپس به انتظار همه با بیان چند کلمه چنین خاتمه داد " مثل سال گذشته شاگرد های صنف یازدهم و دوازدهم درس شان صبحکی س و باقی پیشینکی استن، ورق لست ده پشت دیوال (دیوار) اداره نسب اس، برین صنف های تانه پیدا کنین و تا آمدن استاد ها بدون سر و صدا ده صنف های تان بشینین."

سوای من بقیه یک، یکی به صوب اداره حرکت نمودند، فوزیه نیز چند قدم برداشت و بعد نگاهی به من انداخت و گفت: چرا ایستاده استی بیانی؟  
گفتم: باش چی میکنی، یکی میره دیگه احوال میاره، کل ما اونجه چی کنیم.  
در حین برگشت گفت: تیار خور میامدی نی که صنف خوده تیز پیدا می کردیم و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که پروین آمد و در حین اشاره به سمت جنوب غرب مکتب گفت: صنف ما ده او طرف اس، ده پشت کانتین. بعد رو به من نمود و افزود: دعایته خدا قبول کد.

با خنده گفتم: خدا جان مره دوست داره و هروخت دعای مه قبول میکنه.  
از اینکه صنف ما روشن و دل باز بود خوش شدم ولی خوشی بیشترم برای عوض شدن ساعات درسی بود، درس بعد از ظهر به دلیل اینکه ظهرها خواب بر من غلبه میکرد بدم می آمد، از اینرو سالهای پیوسته بگذشته چندان برایم خوشایند نبود چه از سبب درس بعد از ظهر همواره با احساس خستگی و کسالت در صنف مینشستم.

سریع خود را به صنف رساندیم تا چوکی های دلخواه را نیز گیر آوریم، اما کمی دیر شده بود، چوکی های ردیف اول الی سوم را سایر همصنفانم اشغال کرده بودند. در ردیف چهارم جوار کلکین چوکی خالی بود، برای من ردیف اول و چهارم چندان فرق نداشت اگر راست بگویم میخواستم در چوکی های آخر باشم تا از نظر معلم دور بوده و هنگام درس زیر بار سوالاتش نروم ولی فوزیه که ناراحت به نظر میرسید با جبین ترش گفت: قرآن زده گفتمت زود شو اگه نی باز ده قطار اول و دوم جای نمیافیم همطور هم شد، دیدی! کل چوکی ها پُر شده و عین ده قطار سوم هم جای نیس.

در حالیکه با مهر دستانم را دور گردنش حلقه میکردم تا دل آسایش کنم با ملایمت گفتم: خیره بیا بشی، قطار اول و دومه چی میکنی مقصد مه کتیت باشم، چوکی های آخر چند خوبی داره و مهمترینش ایس که آدم آرام قصه کده میتانه.

گفت: ها بری تو واری آدم ها که مکتب بری ساتیری و قصه کدن میانین، مگر مه بیچاره بری درس خاندن میایم.

از کنایه و نازهایش حوصله ام سر رفت و اینبار گفتم: برو گمشو حالی ایقه گران فروشی نکو، فقط ده کل ای دنیا تنها تو ستی که درس میخانی - نابغه قرن! و در حینکه طرف چوکی تيله اش میکردم افزودم: برو بشی دیگه زیاد پُر نکو. سپس پروین را مخاطب قرار داده سخن را چنین دنباله دادم: تو چرا نمیشینی؟ یا میخایی یک چند دقه ناز و نخره تره هم وردارم.

پروین لبخندی زد و گفت: برو اول تو بشی، پیش کلکینه خو تو خوش داری. بعد رو به فوزیه اضافه کرد: پس بیا ایطرف، بان که اول ای بشینه. فوزیه در حین تخلیه جا به پروین گفت: تو هم خو میخاستی پیش کلکین بشینی حالی برو بشی نی، سال های دیگه خو خوده سرش شهید میکدی جنگ کده جنگ کده.

با سخن فوزیه آناً غبار خفیف اندوه روی صورتش ظاهر و آهسته گفت: اما امسال خدا میدانه که تا آخر سال کتی تان استم یا نی. گفتم: چرا؟

گفت: کاکایم شان نمیخاین که دیگه درس بخانم. همزمانکه در جایم مینشستم گفتم: اوها ره چی؟ گفت: چطو اوها ره چی؟ حالی خو اختیاردار کل چیزم اوها استن. فوزیه گفت: وی! چرا ایطو میکنن؟ دو سالکت مانده، فاکولته اگه خاندی نخاندی خیر اس ولی صنف دوازده خه صد فی صد باید خلاص کنی. فوزیه آهی کشید و گفت: به دل مه خو نیس. گفتم: چطو نیس؟ ای زندگی تو و تحصیل تو س و تصمیم گیرنده هم تو ستی.

گفت: البته نشو قندم، کدام زندگی؟ از روزیکه تولد شدیم حق و اختیار سر زندگی خود ندارم، مادرم که مادرم اس وختیکه یک کاره پرسانش میکنم میگه بچیم حالی مال دیگه کس استی برو از اوها پرسان کو و اجازه بگی.

او نامزد پسر کاکایش بود، البته در آوان تولد به هنگ و حرف مردم ناف های شان را به نام همدیگر بریده بودند. عجب رسم بی رسم! کودک نوزاد بی خبر از همه چیز را در بند پیوندی میبستند که تا دور، دور در گره آن پیوند، پرتو همدلی و هم‌رهی به نظر نمی‌رسید. آری! کودکی را که هنوز خود و هستی و زندگی خودش را نمی‌شناخت، آنهم به این فلسفه و قصه که عقد پسر کاکا و دختر کاکا را در آسمانها می‌بندند. کی میبندد؟ چطور میبندد؟ به کدام اساس میبندند؟ احدی نپرسیده بود و نمی‌پرسید، صرف کورکورانه پذیرفته بودند که چنین است.

از صدای یکی از همصنفانم که دختر گستاخ و چشم سفید بود بخود آمدم: "ای اول خو چوکی تانه یک ذره پیش تيله کنین که جای تنگ اس و دوم ایکه ای میز از ما س، پس بتین بری ما."

فوزیه گفت: از چی میفامی که ای میز از شما س؟  
با زشتی تمام گفت: چشم نداری، کته و سوته نامم ده سرش نوشته س - نمی بینی؟

یادم آمد سال های قبل درست زمانیکه متعلم صنف چهارم و پنجم بودم، در اولین روزهای سال تعلیمی میز چرک و پُر از نوشته ها و خط های گوناگون را به کمک فوزیه با پل ریش تراش می‌کردم. هر دوی ما چندین روز متواتر زودتر از وقت موعود به مکتب می‌آمدیم، هنگام تفریح هم از صنف برون نمی‌رفتیم و اوقات زیاد به شمول دقایق تفریح را تلف و روی میز را کاملاً پاک نموده برای حفظ نگهداشت با خط مشقی درشت اسم خود را روی آن مینوشتیم. سرانجام

در صنف ششم به این نجاری طفلانه پایان دادیم ولی او تا صنف یازدهم نیز از این نجاری و مسخرگی های دوران طفولیت دست نبرداشته بود.

او میزها را با سر و صدای دلخراش تبدیل کرد، از هر سو صدای بلند بود.

همصنفان ما همان همصنفان سال گذشته و غیر از سه نفر دیگران همه کامیاب شده بودند، از اینکه یکدیگر را از قبل میشناختیم همه خوشحال بودیم. آنروز درس نخواندیم و تمام ساعات درسی با قصه و ساعتیری گذشت.

فردا و پس فردا هم به معرفی معلمین سابقه و تازه وارد و گرفتن تقسیم اوقات و غیره سپری گردید. در آن دو روز اخیر از پروین خبری نبود.

روز سوم با یک گروه دختران همصنفی از مکتب خارج و تازه کنارشان به راه افتاده بودم که دیدم از سمت مقابل سه، چهار پسر جوان مست و بی خیال صحبت کنان طوری می آمدند، گویی شهزاده های بی تاج و تخت زمان خود اند. وقتی به ما نزدیک شدند، یکی از پسران که لبخندی شیطنت آمیزی بر لب داشت گفت: " واه، واه چه گله! ای گله به یک چوپان ضرورت داره، راستی دخترها چوپان کار ندارین؟"

فوزیه که همراه با لیاقت و ذکاوت دختر شوخ طبع و حاضر جواب هم بود بیدرنگ پاسخ داد: " ای گله به چوپان نی بلکه به یک سگ ضرورت داره، اگه میل دارین بفرمایین!"

با جواب دندان شکن او هر دو گروه به خنده افتادند، جالب اینکه پسر سخنگو خودش نیز قهقهه میزد و بدون آنکه خود را ببازد خنده کنان گفت: " ای جوانمرگی، خی تو هم دیشو ای فکاهی ره از رادیو شنیدی؟"

فوزیه گفت: "نی، شو بی بی جانته خو دیده بودم، او بریم گفت."  
پسر اینبار با شیطنت خاصی گفت: "راستی؟ خوب شد گفتی، مه نمیفامیدم بی  
بی جانم ایقه بد ذوق اس."  
باز موج خنده ها بلند و گروپ پسران به زعم خود شان برنده از آنجا دور  
شدند.

\*\*\*\*\*

دو هفته از سال تعلیمی جدید میگذشت، از مکتب رخصت و تازه از در برون شده بودم، ناگهان چشمم به پسر جوانی افتاد که با نگاه های نافذش مرا می پیماید. درحینکه نگاهم را از وی میدزدیدم به فوزیه گفتم: او بچه ره دیدی؟ چقه سیل میکنه.

گفت: ها چطو نی، چند روز اس که میبینمش.

پرسیدم: چند روز؟

پاسخ داد: مچم، شاید پنج، شش روز. بعد در حالیکه سوال برانگیز نگاهم میکرد ادامه داد: چرا تو ده ای چند روز ندیدیش؟ گفتم: نی ده...

حرفم را قطع کرد و گفت: دروغگوی چرا خيله گی میکنی فقط نمیفامی، ده ای چند روز اس پشت ما و تره گرفته. سپس نگاهی معنی دار سویم انداخت و افزود: اصلا پشت تره دیگه! گفتم: به خدا هوش مه نشده .

چشمانش را طوری گرد و به صورتم دوخت، گویا از حرفم تعجب کرده است و بعد گفت: راستی؟ اوهو! از کی فتر ایقه چشم تا شدی که ایطو بچه مقبوله ندیدی و او روز ده او گروپ بچه ها که یکی شان پرزه میگفت همی هم خو بود.

حرفی نزد من چون واقعاً بخاطر نداشتم آنروز در گروپ پسران وی بود یا خیر ولی کلمه مقبول مثل هر آدم دگر شاید کنجکاوی مرا نیز تحریک نمود که دوباره یک نگاه زیر چشمی به وی انداختم و اینبار ملتفت شدم واقعاً پسر تپیک و جذاب است.

گفتم: راستی که مقبول اس، اما حیفش مالوم نیس پشت تره گرفته یا از مره؟  
گفت: واضح س پشت تره! قدم پیشتر هم گفتمت و تو خودکت هم خوب میفامی که بچه ها هم دخترهای تیمکی ره کار دارن.

گفتم: دیو بزیت، مه تیمکی ستم؟  
با لبخند گفت: ها چطو نی، مه بودم که ده همقه سال ها هرروز از خاطر موی واز سر فیل میبرامدم یا تو؟ مه بودم که هفته دو دفعه به خاطر رنگ ناخن و لیسرین جزا میگرفتم یا تو؟

گفتم: خدا زده تیمکی نیستم فیشنی ستم، اصلاً بچه ها تیم میتن نه دخترها.  
گفت: بشی گمشو. و در حالیکه حرف هایم را تقلید گونه تکرار میکرد: " بچه ها تیم میتن نه دخترها. " افزود: کی ره میخایی گپ بتی قندم، فقط مه نمیفامم.  
خنده ام گرفت و خنده کنان آگاه یا ناخود آگاه یکبار دگر نگاهم به وی افتاد، دیدم او همچنان چشمان مشتاقش را به من دوخته است.

به سرعت از آنجا دور و راهی خانه شدم.  
هنگامیکه خانه رسیدم انجیلا کنار در ایستاده و در حینکه با یک ژست شیرین و عجیب گردنک میزد گفت: ما مهمان داریم.  
گفتم: کیس؟

گفت: نامزاد ذکی آمده کتی مادر و پدرش.

تازه بخاطرم رسید که در این نزدیکی ها شیرینی خوری ذکی برادرم است. وقتی داخل خانه شدم، بساط حرف و سخن پهن و مادرم با مادر انیسه نامزد ذکی روی خریداری و برگزاری محفل گرم مکالمه بود. این نخستین محفل در خانواده ما لذا همه خوش و با دلچسبی تمام به سخنان آن دو گوش فراداده بودند.

چند روز پیهم مادرم با مادر انیسه مصروف تهیه لباس و زر و زیور بود. آمادگی مقدماتی محفل گرفته شد و زمانیکه حرف از محل برگزاری به میان آمد، والدین انیسه درخواستی را پیشکش که بر اساس آن محفل شیرینی خوری باید در شهر مزارشریف برگزار میگردید. با آنکه مادرم راضی به نظر نمیرسید، پدرم بدون چون و چرا درخواست شان را پذیرفت، آنان خوشنود ولی مادرم به شمول بقیه اعضای خانواده از این فیصله پدرم ناخوشنود شدند.

بعد از عزیمت آنها جروبحث میان پدر و مادرم درگرفت و مادرم با قهر گفت: "از خاطریکه رفیقت اس ضرور نیس که کل شرط و شرایطشه قبول کنی، همقه فکر نکدی که تا مزارشریف کی میره، اولش اولاد ها کل شان رفته نمیتانه ای خویش و قوم ها ره خو بجای بان."

پدرم با خونسردی گفت: "جانم همطو که بری ما مشکل اس بری از او ها هم سخت اس، خیر اس محفل شیرینی خوری ره به دل از او ها بان باز عاروسی ره خو بیازو بخیر ده اینجه میگیرم و یک گپ دیگه ایس که معامله خوشی س، خوش باش و ایقه سخت نگی. خودت فکر کو اگه ما ده موقعیت از او ها

میبودیم و شیرینی خوری یکی از دخترها میبود و فامیل داماد کتی ما شق میکند چقه بد ما میامد! کل گپها ره ده نظر گرفته قبول کدم نه از خاطریکه رفیقم اس، رفاقت و دوستی احمد شاه جان ده جایش باشه با وجودیکه آدم بسیار خوب و با پاس اس اما باور کو اگه خاست (خواست) شان بیجای میبود با همه خوبی هایش قبول نمیکنم. همطو که از اوها توقع داریم ما ره درک کنن ما خو هم باید مشکل از اوها ره ده نظر بگیریم."

با سخنان معقول و منطقی پدرم روی آتش عصبانیت همه به شمول مادرم آب سردی ریخته شد.

خلاصه به زودی تمام کارها روبراه و کارتها نیز توزیع گردید، وقت چنان زود گذشت که هیچ نفهمیدیم. یک هفته قبل از برگزاری محفل قرار شد تا من با سه خواهر کوچکتر از خودم بمانم و برای اینکه تنها نمایم مادر کلان پدری ام که با ما زندگی میکرد و محبوب همه ما بود به خصوص من و انجیلا از لست رفتن باز ماند.

هر چهار خواهر ناراحت بودیم، انجیلا بیشتر چون از همه کوچکتر و دردانه مادرم بود. وقتی آنها رفتند خانه کاملاً خالی شد، دلم خیلی گرفته بود با نبود آنها کمبود زیاد احساس میشد و آنگاه دانستم خانه به مفهوم واقعی آن زمانی خانه است که اعضای آن دورهم و در کنارهم باشند، در غیر آن شبیه یک هوتل دور افتاده در یک مسیر غریبی ست که روزها برای آمدن مسافرینش باید انتظار کشید.

آن روز با خستگی تمام سپری گردید. برای چاشت و شب رونا غذای آماده در یخچال گذاشته بود. آن را گرم نموده و با هم صرف کردیم، البته در سکوت و دل گرفتگی نه مانند همیشه در شور، خوشی و سرمستی.

شب بستر خواب همه را در اتاق نشیمن که نسبتاً بزرگ و گنجایش بیشتر داشت و هم مادر کلانم آنجا استراحت میکرد پهن کردم. آنشب هیچ کس میل نداشت به اتاق خوابش برود، البته به شمول من زیرا هم میترسیدم و هم بدون سهیلا آنجا به نظرم تهی و دلگیر میرسید، در حالیکه روزها با او سر کوچکترین چیزها جنگ میکردم و بار، بار با خود گفته بودم کاش! او با من در یک اتاق نبود ولی حال با تمام وجود خواهان موجودیت او بودم.

جای خواب انجیلا را پهلوی خودم پهن کرده بودم تا باشد احساس تنهایی و کمبودی نکند، عجیب بود با همه بی پروایی در آن مقطع زمان زیاد احساس مسوولیت میکردم.

انجیلا روی زمین نشسته و با دقت تمام مشق مینوشت، لیدا و دیا در جاهای شان افتاده و آهسته باهم حرف میزدند و مادر کلانم روی جای نماز نشسته و دانه های سپید و صدف مانند تسبیح را یک، یکی پیهم در حین خواندن ذکر آرام و بی صدا دور میداد.

دقایقی بعد انجیلا مشق را تمام و همه چیز را منظم جم و در بکسش جابجا نموده، بکس را زور زده روی طاق گذاشت و در عین برگشت سوی ما پرسید: جای مه کو؟

روی بسترش دست کشیده و پاسخ دادم: اینجه پالوی مه.

انجیلا با نوعی قاطیت گفت: مه ده پالوی تو خو نمیشم، پالوی بی بی جانم خو میشم.

در حینکه با دلسوزی نگاهش می‌کردم گفتم: چرا؟  
گفت: هیچ همطو.

گفتم: بیا قدم ده پالوی مه خو شو بریت قصه هم می‌گم، بی بی جانمه بان آرام، او صبحکی وخت بری نماز می‌خیزه باز تو نا آرام میشی.

عوض او مادر کلانم گفت: بخی بچیم، جایسه پرتو ده پالوی مه، گناه داره دلکشه او نکو و مه که صبحکی بری نماز هم بی‌خیزم بی شرفه می‌خیزم نا آرامش نمی‌کنم.

گفتم: می‌فامم بی بی جان از او خاطر نگفتم، از خاطری گفتم که حالی تیار جایسه انداختیم.

مادر کلانم گفت: خیره بی بی صدقیت، یک توشک و بالشت اس ایسو کنیش. بدون آنکه از جا برخیزم بالشت انجیلا را با لحافش از روی توشک برداشته و به دیبا گفتم: بیا خوارک شیرینم تو ایطرف که انجیلا اونجه خو کنه.

دیبا که همیشه دخترک ملایم و حرف شنو بود ساکت از جایش برخاست و همزمانکه لحاف و بالشتش را با خود میکشاند به جهت دگر کوچید.

انجیلا که هنوز هم ایستاده و با تردد به جای خوابش نگاه می‌کرد اینبار با نوعی بهانه گیری گفت: مه ده توشک دیبا خو نمیشم، مه توشک خوده می‌خایم.

گفتم: توشک های تانه خو ناوردیم، همی توشک های خانه شیشتنی ره انداختیم.

انجیلا گفت: اما! رویکش خو از مه س، او ره میخایم.  
با وجودیکه از نازها و نخره هایش حوصله ام سر رفته بود چیزی نگفته و  
رویکش ها را تبدیل نمودم.  
انجیلا در جایش افتاد و لحظاتی بعد نمودم چی در دلش گشت که نزد آمد  
و با مهر صورتم را بوسید و گفت: قار خو نشدی نی که پالوی تو خو نکدم؟  
قار نشو خو، باز صباح شو حتماً پالوی تو خو میشم.  
من هم صورتم را بوسیدم و گفتم: نی قار نشدیم، برو قرا خو شو.  
آنشب همه با دل افسرده به خواب رفتیم.  
فردا صبح دیرتر از خواب بیدار و به سرعت بدون صرف صبحانه که  
مادر کلانم تهیه و با سلیقه خاص روی سفره چیده بود سوی مکتب شتافتم.  
در راه و در مکتب هوش و حواسم نه به درس بود و نه به تفریح و شوخی با  
همصنفانم، فقط میخواستم هرچه زودتر خود را به خانه برسانم.  
هنگام رخصتی فوزیه گفت: امروز چطو ایتو عاجز شدی؟  
گفتم: دلم نا آرام خانه و انجیلا شان اس.  
گفت: چرا ده خانه خو هم بی بی جانت اس و هم لیدا.  
گفتم: باز هم دلم نا آرام اس، بری از ایکه تو خو میفامی بی بی جانم بیچاره پیر  
و زحیر اس و لیدا هم هنوز خرد اس.  
گفت: چی خرد اس، نامخدا دوازده ساله دختر اس.

گفتم: تو چی میگی او هنوز طفل اس و هرچی نباشه پنج سال از مه کده خرد اس و مادرم هم کلان گفته به امید مه ایلایشان کده، باید تا آمدن از او ها خوب هوش خوده سونشان بگیرم.

در حالیکه میخندید گفت: آفرین چقه دختر خوب شدی، هرکس بگیرت عیش میکنه، ایطو زن با مسوولیت نصیب کی میشه. و با شوخی بیشتر افزود: باش خاله جانم بیایه بریش میگم اینحالی وخت شوی کدن ژیلا خان رسیده، حالی تشویش از ای ره نکو که روز سوم بخچه گکش زیر بغلش و پس میایه. از سخنانش خنده ام گرفت به خصوص از ژیلا خان گفتنش چه مدام در هنگام برآشفتگی و نیز شوخی صفت (خان) را به نامم می افزود.

گفتم: خدا بزیت ای گپ چطو ده یادت مانده. او راست میگفت مادرم هرگاه از تنبلی و گریزم از کار به ستوه می آمد میگفت: "کتی از تنبلی و بیکاره گی روز سوم عاروسی خشویت بخچیته زیر بغلت میته و پس راهیت میکنه." وقتی خانه رسیدم دیبا و انجیلا نیز از مکتب برگشته بودند و لیدا که بعد از ظهر درس داشت، قبلاً غذا خورده و رفته بود.

هر دو منتظر من بودند، انجیلا تا مرا دید دوید و گفت: "تیز بیا دیگه که گشنه شدیم، بی بی جانم ماطل تو س."

با هم دور دسترخوان که خوشبوی برنج آن اشتها را دو چند میساخت نشستیم. مادر کلانم برنج دمپخت با گوشت گوسفند تهیه و باآنکه غذای ساده بود ولی آنقدر خوش مزه پخته شده بود که حتا یک دانه برنج هم در غوری نماند. آنروز دانستم چرا پدرم دایم میگفت: "دستپخت بی بی جانت جوهره نداره."

بعد از صرف غذا مثل معمول خواهرانم مصروف بازی شدند و من که در انتظار خواب چاشتگاهی چندین سال هرروز دعا کرده بودم تا اوقات درسم قبل از ظهر باشد- سوی اتاق خواب شتافته و مژگان را رویهم گذاشتم. نمیدانم چه مدتی خوابیده بودم که دفعه‌تاً از شور و آشوب خواهرانم بیدار شدم، خوابم پوره نشده بود لذا با بی میلی در جا نشسته و هنوز در کشکمش خواب و بیداری بودم که بانگ انجیلا به گوشم رسید: "ژیلا! ژیلا جان هله تیز بیا اینجه!"

نگران به تصور آنکه مبادا خود شان را افکار کرده باشند با شتاب از اتاق برون و از پله ها سوی منزل پایین دویدم.

دری اتاق نشیمن باز و مادرکلانم آرام و خونسرد روبروی در، در جایی همیشگی اش نشسته و به مجردیکه چشمش به من افتاد گفت: چرا ایطو میدوی بچیم؟ هوشته بگی که حالی خدا ناکده نفتی.

گفتم: انجیلا صدا داشت، به خیالم کدام شان خوده اوگار کدن. مادرکلانم با همان خونسردی گفت: نی بابا! ده روی حولی چوچه گنجشکه یافتن، از پیشین فتره ده همی افتو مطراق ده حولی میگردن هرچی که میگم شان خانه نمایین.

همزمانکه سوی حویلی میدویدم ذوق زده چو طفلی گفتم: راستی؟ با برون رفت از دهلیز- دیدم دیبا و انجیلا هر دو تایی دستان شان را تا جایی که ممکن بود از هم باز گرفته و آهسته، آهسته در حال نزدیک شدن به

گنجشکک قشنگی بودند که خود را به یک کنج حویلی رسانده و از ترس زیاد به حالت رقت انگیزی پروبال میزد.

به حال گنجشکک دلم سوخت و به خواهرانم گفتم: ای چی میکنین؟ بانین بیچاره ره که پیره.

دیبا که بزرگتر از انجیلا و کمی هم باریک و بالا بود بدون آنکه از حالت اولی خارج شود نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت: کی پریده میتانه، بیا تو هم کمک کو که بگیریمش اگه نی باز پشک میخوریش، لیدا خدا زده ره هرچه صدا کدم نامد.

قبل از آنکه من حرفی بزنم مادر کلانم سرش را از کلکین بیرون کشید و گفت: "غرضش نگیرین! او همی حالی نو پرانچه شده و مادرش یادش میداد که چطو پیره، البت پریده نتانسته اینجه افتاده. یک سات همونجه بانینش مادرش پس میایه پشتش و میبریش."

دیبا گفت: "اگه باز پشک خوردش چطو؟"

مادر کلانم گفت: "که خوردیش، خوردیش بلا ده پشش، شما ره چی! بیازو ایطور هم میمره."

انجیلا تند گفت: "خدا نکنه، چرا ایطو میگی بی بی جان گناه داره."

مادر کلانم گفت: "از همو خاطر میگم که بانینش، پشک نخاد بخوریش مگم از ترس زاره ترق خاد شد، او از شما میترسه بچیم."

با شنیدن حرفهای مادر کلانم دیبا گفت: "خی بیا تا که مادرش میایه ما سر صُفه بشینیم و هوش خوده سونش بگیریم."

هر دو بدون سرو صدا از آنجا دور شدند. من که هنوز متحیر ایستاده بودم با صدای انجیلا به خود آمدم: " بیا دیگه نی! از تو خو زیاد میترسه، بری از اینکه کلان استی دیو واری ده نظرش میایی."

هرسه خواهر روی صُفه نشستیم. دقایقی نگذشته بود که مادر گنجشک برگشت و چغ چغ کنان پایین آمد، لیک با همه سعی و تلاش نتوانست چوچه اش را پرواز دهد. ناتوانی آنها دل را ریش مینمود، چقدر ناچار بودند. مادر برای آموزش و آشنایی او با دنیای نو و در آخرین تحلیل نجاتش جهد میکرد و چوچه که نیز میکوشید به مدد مادر آغاز پرواز آزاد را تجربه کند- نمیتوانست.

بیشتر و یا شاید کمتر از یک ساعت پر زدن و چر زدن مادر و چوچه طول کشید، آفتاب غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی میرفت، خلاصه گنجشک نتوانست چوچه اش را ببرد و ما هم از بیم اینکه مبادا پشک و یا کدام پرنده گوشت خواری بخوردش با هزار مشقت چوچه گک گنجشک را گرفتیم و خانه آوردیم.

من عاجل از تاکوی یک کارتن نسبتاً بزرگ کاغذی آوردم و به دیا که او را در میان دستانش ملایم گرفته بود اشاره نمودم تا آرام در کارتن بگذاردش، سپس ظرف کوچکی را از آب پر نموده مقابلش گذاشتم و نیز یک مقدار نان خشک را به ذرات ریز تقسیم و پیشرویش ریختم.

خواهرانم از خوشحالی زیاد در لباس شان نمی گنجیدند، اما من باآنکه از تماشای آن موجود شیرین و قشنگ لذت میبردم احساس یک نوع اندوه

عجیب سبب آزارم بود، دلم به حال چوچه و مادر سخت میسوخت، همه وقت در فکر آن بودم که خدا میداند مادرش چقدر ناآرام است و چقدر زیاد از دوری چوچه اش زجر میکشد.

آنشب تا دیر وقت بیدار و سعی داشتیم تا گنجشکک چیزی بخورد ولی او هیچ نوع رغبت برای خوردن و نوشیدن نشان نمیداد.

انجیلا که از تلاش بیهوده خسته شده بود با دلخوری مادر کلانم را مخاطب قرار داد و گفت: "بی بی جان ای چرا نان نمیخوره؟"

مادر کلانم پاسخ داد: "بچیم او هنوز آموخته نیس دانه بچینه، بسیار ریزه گک اس خدا میدانه که زنده میمانه یا نی."

انجیلا با صدای بغض آلود گفت: "ایطو نگو بی بی جان."

دیبا سریع رو به من گفت: "بیا کتی قاشقک چایخوری یک ذره او ده دانش پرتیم بینیم که میخوره یا نی."

سپس بدون تأخیر سوی آشپزخانه دوید و یک قاشق خرد چایخوری آورد و به من گفت: اینه کتی از ای بتیش.

قاشق را از آب پُر و آهسته نزدیک دهن گنجشکک که از ترس و دلهره مثل برگ در میان دستان انجیلا میلرزید - بردم. او هیچ نوع حرکت و واکنشی از خود بروز نداد، با آنهم با احتیاط تمام منقارش را با انگشت اندکی باز و آب را در دهنش ریختم، آب را نوشید و بعد به طرز عجیبی خودش را تکان داد. از اینکه توانسته بود کمی آب بنوشد خوشحال شدیم. یک ریزگی نان را هم در آب تر نموده و در دهنش گذاشتم آنرا هم به مشکل بلعید، به همین ترتیب دو،

سه بار نان و یکی، دو بار آب در حلقش ریختم و کارتن را همانجا در اتاق نشیمن گذاشتم.

گرچه مادر کلانم چند بار گفت: " او دختر ده دالیز بانیش، نشه که شو از کارتن برایه و زیر پای کدام ما شوه."

آن شب سپری و فردا صبح من اولتر از همه بیدار شدم. او در جایش نبود، خواستم به جستجویش بشتابم که آنآ متوجه گردیدم سر رادیو نشسته و معصومانه نگاه هایش را اینطرف و آنطرف دور میدهد.

آنروز دیبا و انجیلا میل رفتن نداشتند، هرچه اصرار کردم آن دو را به شکلی از اشکال راضی و روانهٔ مکتب کنم هیچکدام نمی پذیرفت، بالاخره به این شرط و وعده پذیرفتند که من در خانه بمانم و تمام روز از گنجشکک مواظبت نمایم.

بعد از رفتن آنها به نزدیکترین دواخانه رفتم و از آنجا یک عدد پیچکاری یک بار مصرف خریده و زود به خانه برگشتم، سوزن پیچکاری را کشیدم چه ترسیدم مبادا با سوزن منقار و یا زبانش زخم شود، بازهم برایش آب دادم با پیچکاری آسانتر آب را نوشید.

اینبار همراه با نان خشک یک کمی سیب را نیز رنده نموده و بخوردش دادم. با این کار مادر کلانم اعتراض کنان گفت: او دختر سیب نیش که خورده نمی تانه، گنجشکک ها کی میوه میخورن.

گفتم: چطو نی، انگور و توت خو میخورن.

گفت: ها مگم سیب نمیخورن، باز ای خو بسیار چوچه گکک اس هیچ آموخته نیس.

گفتم: خیره بان بی بی جان، سیب پُر از ویتامین اس، بریش فایده داره. با اندکی نارضایتی گفت: خو دلت.

گنجشکک بسیار ناآرام بود و به هر سمت پروبال میزد، حالت عجیبی داشت انگار گریه میکرد. خلاصه تا چاشت مصروف گنجشکک شدم، غذا را مادر کلانم تهیه کرد. وقتی دیبا و انجیلا از مکتب برگشتند خلاف معمول اصلاً نپرسیدند، غذا تیار است و یا چی تهیه کرده اید؟ به محض وارد شدن به منزل بکس های شان را در دهلیز پرت و در حین دویدن سوی اتاق نشیمن هر دو با یک صدا گفتند: " گنجشکک چطور اس؟ نان خورد؟ او خورد؟ " گفتم: ها، هم نان خورد و هم او.

تا عصر گنجشکک با تب و تاب عجیب سوی شیشه های کلکین پر میزد. عصر به تصور آنکه ممکن بتواند پرواز کند او را به حویلی بردم، مگر باز هم با همه تپ و تلاش نتوانست بپرد. تا شام تاریک همانجا نشستم و وقتی دیدم نمیتواند پرواز نماید دوباره به اتاق آوردمش. حالتش دگرگون بود، کاملاً دگرگون! دیگر نه پر میزد و نه چرچر میکرد، فقط به حالت نشسته عقب، عقب میرفت و همه وقت در یک کنج کارتن نشسته بود.

در حالیکه متاثر و متحیر نگاهش میکردم با خود به آوای که دگران هم میشنیدند گفتم: خدا میدانه ای گکه چی کد که ایطو میکنه.

صدای مادر کلانم را شنیدم: به خیالم مریض شده، پرنده ها که مریض میشن باز همطو ده گوشه گکک ها میشینن.

رو برگشتاندم و پرسیدم: از چی مریض شده؟

مادر کلانم پاسخ داد: هم از ناخوراکی وهم از دقیت، بیچاره از سینه مادر خود جدا شده و شاید سیب هم سرش بد خورده و مریضش کده.

با سخنان مادر کلانم ناگهان اشک از چشمانم سرازیر و با ندامت گفتم: خدا مره بزنه کاشکی سیب نمیدادمش.

مادر کلانم گفت: بچیم گریان نکو، او بیازو زنده نمیماند، چوچه گنجشک که پرانچه شد اگه ده همو روز مادرش تانیست که پیرانش خو خوب، خوب اگه نی که افتاد هرو مرو میمره. مه خودم چند دفعه دیدیم که از سر دیوال یا سر بام افتاده و جای بجای شده. یادت باشه! گنجشک پرانچه که ده وخت پریدن افتاد زنده نمیمانه؛ یا از افتادن میمره، یا کدام حیوان میخوریش، یا از دلتنگی و دقیت میمره و یا از گشنگی، از خاطریکه ای ها خو کرم میخورن و کرمه خود شان تا که خوب بلد نشن پیدا کده نمیتانن.

از حرف های مادر کلانم همه ما متأثر و آنشب دوباره با دل افسرده به خواب رفتیم.

صبح از صدای انجیلا که زودتر بیدار شده بود از خواب پریدم.

او در حالیکه چشمان گرد شده از دلهره اش را به من دوخته بود با شتاب گفت: هله ژیلا جان قند بخی و یک دفعه سیکو که گنجشککه چی کده، هیچ شور نمیخوره.

با عجله طرف کارتن دویدم. گنجشکک به یک پهلو بی حرکت افتاده بود، همینکه بلندش کردم گردنش به یک سو خم و دیدم تپش ملایم و نرم قلب کوچک و معصومش متوقف و چشمان مظلوم و پُر از اضطرابش را برای ابد بسته است.

دیگر قلب سنگ هم آب میشد، بی محابا گریه را شروع کردم و چنان از ته دل ناله سر دادم گویی عزیزترین عزیزم مرده بود. خواهرانم حالت بدتر از من داشتند، گریه های ما دقایقی طولانی دوام کرد. لیدا با صدای گرفته گفت: "خدا زده ها گفتمتان که نگیرینش، آخر نی آخر مادرش میامد و به یک رقم نی یک رقم میبردیش."

مادر کلانم که از داد و واویلای ما خسته شده بود مرا مخاطب قرار داد و گفت: او دختر چی حاله انداختی بابا! ای دیگه ها خو اوشتک استن مگم تو خو کته زن استی. ایلا بتی بسکلان دیگه گریان نکو که شگوم بد داره، مادر و پدرت هم ده سفر! دعای سر از او ها را کو که به خیر و عافیت پس بیاین، پشت یک گنجشک ایطو حاله انداختی، روزی صد تایی شان میمره خی ایطو که اس برو مرده های کل شانه جم کو و ماتم کو.

گریه کنان گفتم: اما ای خو از دست مه مُرد، اگه مه سیب نمیدادمش شاید نمی مُرد.

مادر کلانم گفت: هیچ از دست تو نمرده، عجلش پوره بود اگه عجلش پوره نمیبود همو روز اینجه ده حولی نمی فتاد، هنوز تو دو روز نگایش کدی و کل کوشش بنده گیته هم کدی که زنده بانه حالی که نماند، نماند دیگه چطو شوه.

خواهرانم با دیدن بیتابی من غم از دست دادن گنجشک را فراموش کردند، هر کدام میکوشید به نوعی مرا آرام سازد. انجیلا با دستان کوچک و پُر عطوفتش اشک را از چشمانم زدود و گفت: خیره ژیلا جان بس اس دیگه گریان نکو، همی حالی بی بی جانم هم گفت اجلش پوره بود دیگه و باز هم اگه زیاد خوشت آمده بابه جانم که آمد مه بریش میگم یک گنجشکک بریت بخره.

دیبا گفت: بیازو خدا میدانه پشت مادرک خود چقه دق شده بود، ما ره سیکو چقه دق شدیم، هنوز ما چار نفر استیم و شکر بی بی جانم هم کتی ما س، او گک خوبیی تنها بود.

انجیلا گفت: میفامی شبانه خوار خوندیم میگه مادرش گفته اوشتک ها بیگناه و پاک استن وختیکه میمرن راساً جنت میرن، تو هم دل خوده زیاد او نکو از خاطریکه او همی حالی ده جنت اس.

مادر کلانم گفت: بیخیزین دیگه بانین ای قصه جنت و دوزقه و بیابین چای- مای تانه بخورین که سر تان ناوخت میشه و او ره هم بیر ده کوچه یا ده یک گوشه گک حولی بینداز.

گفتم: وی همطو؟

گفت: ها، خی چی؟ کفن و دفنش میکنی؟

گفتم: ها.

با شنیدن پاسخ مادر کلانم خنده سر داد و گفت: تو واری دختر دیوانه مه ده عمرم ندیده بودم، تو خو از ای اوشتک ها کده هم اوشتک تراستی، گنجشکه کی دفن کده که تو میکنی.

قبل از آنکه من حرفی بزنم دیبا گفت: تو هم چی قسم استی بی بی جان، بان که گورش کنه، ژیلا راست میگه چطو همطو ده کوچه بیندازیش بیچاره زیر پای میشه.

مادر کلانم گفت: که شوه چی؟ او خو دیگه مُرده چی میفامه. انجیلا گفت: خی چرا آدم ها ره گور میکنن؟ اوها هم که مُردن خو چیزی نمیفامن؟

مادر کلانم گفت: اوها خو آدم استن کتی حیوان فرق دارن. انجیلا پس از مکث کوتاهی گفت: حیوان هم خو مثل آدم ها جان داره، خی وختیکه مُرد چرا باید گورش نکنن؟

مادر کلانم که حوصله اش سر رفته بود گفت: کتی شما چوچه های بلا آدم بس آمده نمیتانه، دلتان هرچی که میکنین بکنین خو مگم زود بخیزین و از اینجه پشش کنین.

اشکریزان گنجشکک را در یک دستمال سفید پاک پيچانده و زیر درخت شفتالو دفن کردم.

به هر حال آنروز با همه اصرار مادر کلانم هیچکدام ما مکتب نرفتیم. پنج روز و چهار شب در کنار محبت، قصه ها و دستپخت های خوشمزه مادر کلانم همراه با غم از دست دادن گنجشکک سپری گردید و شام روز

پنجم مادرم شان برگشتند. خانه دوباره شور و سرور همیشگی اش را از سر گرفت و من باز فارغ البال شدم و در آن مدت دانستم والدین چه مسوولیت خطیر و مهمی را به عهده دارند.

مادرم از حال و احوال ما پرسید، از درس و مکتب و غیره...

مادر کلانم گفت: "یک روز کل شان مکتب نرفته بودن."

مادرم با نگرانی پرسید: "چرا؟"

مادر کلانم در پاسخ گفت: "فاتیا ( فاتحه ) دار بودن."

و بعد خنده کنان تمام ماجرا را مو به مو شرح داد، همه به خنده افتادند سوای

پدرم که گفت: "خوش به حال ما با داشتن چنین فرزندان مهربان و با

احساس."

\*\*\*\*\*

روزهای تعلیمی سال جدید یکی پی دیگر میگذشت، هوا گرم شده بود و از عروسی پروین نیز روزها گذشته بود. کمبود نبود او روی زندگی ام اثر گذاشته و ژرف محسوس میشد، به خصوص هنگام شوخی ها و گشت و گذارهای بعد فراغت از درس و هنگام رخصتی که اغلب باهم یکجا شیرین خوردن میرفتیم چه پروین عکس فوزیه همیشه بدون ناز و اعتراض با من راهی میشد.

آنروز ظهر هم به هوای همان لحظات خوش به محض رخصت شدن از مکتب در اثر اصرار زیادم فوزیه پذیرفت همراهم بیاید.

به همین عزم داخل شیرین فروشی رفتیم، آنجا از پسران و دختران جوان چنان پُر بود که جایی برای نشستن چه حتا برای ایستادن هم در آن سالون کوچک شیرین فروشی به چشم نمیخورد. برای پالیدن چوکی خالی دیدگانم را اینطرف و آنطرف دور میدادم که غیرمترقبه در میان آن همه ازدحام نگاهم به همان پسر افتاد و آنآ به یکبارگی نگاه های ما بهم گره خورد! دلم لرزید و با عجله نگاهم را از وی برگرفتم ولی نمیدانم چه باعث شد کنجکاوای یا شور جوانی که باز هم دزدانه نگاهی سوی آن یک جفت چشمان دلکش انداختم، اینبار یک لذت عجیب آمیخته با هیجان وجودم را به برگرفت، پسر هم شاید احساس کرد چنانچه لبخند ملیحی روی لبانش شکوفا گردید.

با خارج شدن از شیرین فروشی، فوزیه گفت: او مردارخوره دیدی؟  
با نوعی بیخبری گفتم: کی ره میگی؟ کدام مردارخوره؟  
کنایه آمیز گفت: خوده ده کوچۀ حسن چپ نزن، فقط ندیدیش همدفعه خو  
تو هم ایطو طرفش سیل میکدی مثلیکه پشک بری موش قابو بته.  
با خنده گفتم: خی ایطو که اس چرا میگی دیدیش.  
گفت: همطو تره امتحان میکدم که راست میگی یا دروغ.  
گفتم: واه ننه کلان! ای کسبه از کجا یاد گرفتی و راستی چرا مردارخور  
میگیش، او روز خوده نظرت بچه مقبول بود.  
گفت: مقبول اس، اما ده پالویش بسیار چشم چران هم اس و مره ایطو بچه های  
چشم چران سگ واری بدم میایه.  
گفتم: برو گمشو کدام بچه خوشت میایه که ای خوشت بیایه، یکی ده نظرت  
چشم چران اس، دیگه لچک اس و یکی هم بدرنگ اس، ایطو که کنی والله  
اگه سگ هم ده گیت بیایه.  
تند گفت: همی که ده گیر تو بیایه کافی س، ما ره تیر.  
دستم را بر شانه اش گذاشته و خنده کنان گفتم: دیدی! چطو زود تورت دادم،  
ری نزن اول به تو پیدا میکنم باز غم خوده میخورم.  
باآنکه هیچگاه به عشق در یک نگاه باور نداشتم ولی خلاف تصورم فی الحال  
یک نگاه شیفته و محصورم کرده بود، آن یک نگاه با درخشش و کشش  
اعجاب آفرینش برای یک لحظه هم رهایم نمیکرد. نگاهی آن یک جفت  
چشمان در آن پاره زمان برای من نظیر نور فرود آمده از دل کهکشان بود،

عیانگر و افسونگر از هر نوع نور و فروغی و دریغا! آنزمان من نمیدانستم که نگاه آن یک جفت چشمان روزی مرا به اشد مجازات خواهد رساند.

گردش شیرین آن نگاه های دلکش شاید از طعم شیرین شیرخ بیشتر بود که بعد از دو لیس شیرخ را به دور افگندم.

فوزیه که با کنجکاوی همیشگی نگاهم میکرد گفت: به چی شله گی مره بُردی شیرخ خریدن و حالی ناخورده اوسو انداختیش، چرا؟ و بعد خنده کنان با نوعی تمسخر ادامه داد: نی که کتی دیدن از او تارطق اشتهایت سوخت. با خنده گفتم: ها، شاید.

نمیدانم فوزیه حرفم را جدی گرفت یا شوخی پنداشت، در هر صورت چیزی نگفت و تا ایستگاه سرویس هر دو خاموش بودیم.

از آن پس هرروز او را میدیدم؛ گاه مقابل دروازهٔ مکتب، گاه کنار دیوار متصل به مکتب، گاه در خط وسیر مکتب و ایستگاه و گاهی هم در خود ایستگاه سرویس.

هرروز دعا میکردم هرچه زودتر زمان آن فرارسد تا به من گوید دوست دارم. زندگی ام به یک انتظار مبدل گشته بود، انتظاری که در کنار بیقراری بی پایان سبب انبساط و نشاط خاطر من نیز بود. از بیقراری روز افزون گاه عجولانه با خود تصمیم میگرفتم، هرچه بادا باد اینبار که دیدمش خودم برایش ابراز محبت میکنم، اما وقتی میدیدمش زبانم یارای یاری با دلم را نداشت و در نهایت جای آن همه بیقراری را یک نوع ترس و غرور شگفت انگیزی فرامیگرفت، این غرور و ترس ناشی از چه بود؟ شاید ناشی از اینکه نه نشنوم و زودتر شکست را

لمس و احساس نکنم و یا زن این یک کلمه که شناخت و هستی واقعی زیبایی و لطافت است جرأت‌م را ستانده بود چه پیوسته شنیده بودم در اظهار دوستی و عشق مردان باید پیشقدم باشند. این سخن را کی گفته بود، چرا گفته بود نمیدانستم ولی میخواستم همتای سایر زنان بدان عمل کنم.

هر بار که میدیدمش با همه کوشش نمیتوانستم نگاه‌هایم را از وی برگیرم. او مدام لبخند بر لب داشت، انگار از اینکه مرا بدام آن نگاه‌ها افکنده بود لذت میبرد و بر خود میبالید. شنیده بودم نگاه و لبخند دو محور اخیل و اصیل چهره هاست که آدم و آدم‌ها را به اسارت میکشانند و اکنون به این گفته مهر تایید می‌گذاشتم.

و سرانجام یکی از روزها که دیگر جانم به لب رسیده بود به آهنگ اعتراف عشق از خانه به در شدم. آنروز شاید تقدیر یاری ام رساند چون فوزیه مریض بود و من تنها با ده‌ها پرسش و صد‌ها اندیشه رهسپار مکتب و در آنجا برای رخصتی دقیقه شماری کردم. هرطور بود مثل همیشه که زمان در گذر است آنروز هم گذشت، با عجله از مکتب خارج و خود را به کوچه رسانده هرچه به اطراف نگریستم او را ندیدم، با قدم‌های تند مسیر همیشگی را در حین دور دادن دیدگانم به همه جا طی نمودم، اما او نبود. ناامید نشدم و به تصور آنکه شاید در ایستگاه باشد خود را به ایستگاه رساندم، آنجا هم نبود. دلم فشرده شد و حالت عجیبی برایم دست داد، نه عصبانی بودم و نه اندوهگین ولی هر دو حس را به دامان داشتم.

لحظات گویی روی دلم انبار شده بود و هوا با تمام سبکی اش بر تن و روحم سنگینی میکرد.

از سرویس هم خبری نبود از ایستگاه با حالت بیتاب فاصله گرفته و در همان حوالی به قدم زدن پرداختم. عطر گل های درختان اکاسی که با اکراه در دو سمت جاده خودنمایی میکردند- فضا را انباشته بود و من که دیوانه وار این گل را با آن بهار زود رس و زود گذرش دوست داشتم اندکی آرامش به دست آوردم. در عین قدم زدن از دور سرویس را دیدم، متردد و دلواپس دوباره پا سوی ایستگاه نهادم.

چشمانم را به زمین دوخته و با دلتنگی عجیب گل برگ های خشکیده افتاده از درخت را شمار میکردم که صدای گیرا و رسای را شنیدم: ژیلان جان! سرم را بلند و سوی صدا برگشتم. آه خدایا! خودش بود از سرور و هیجان لرزه بر اندامم افتاد. او بدون آنکه به من مجال حرف زدن دهد در موتر را کشود و افزود: تیز بیا بشی که سرویس میرسه و جای ایستاد شدن نیس.

با یک اعتماد کامل و بدون کوچکترین اعتراض به صوب موتر جستیم و نشستم.

داخل موتر خوشبوتر از جاده یی مملو از عطر گل های اکاسی بود. او باز لبخند زیبای بر لب داشت و در آن لبخند شیطنت خاص و شیرینی نیز خواننده میشد.

موتر حرکت کرد و من یکبار دگر به جاده یی خوشبو از عطر گل های اکاسی نگاه کردم انگار بار آخرم بود و داشتم با آن بیگانه میشدم.

شاید بیشتر از سه، چار دقیقه نگذشته بود که گفت: کجا؟ خانه و یا کدام جای دیگه بریم؟

مثلیکه حرف هایش را نفهمیدم! چنانچه سراسیمه گفتم: ببخشین چی؟ با ملایمت گفت: جانم! گفتم خانه بیرمت یا اگه وخت داری یک جای بریم و چیزی بخوریم یک نوشابه، یا آیس کریم و یا...

خاموش ماندم، نمیدانستم چه جواب دهم زیرا از یک سو نمیخواستم خانه بروم و این چانس طلایی پس از روزها انتظار را از دست دهم به خصوص که آنروز کاملاً تنها هم بودم و از سوی دیگر اینقدر زود و در اولین ملاقات رفتن با وی به نظرم عجیب می آمد.

او شاید دو دلی ام را حس کرد که بدون شنیدن پاسخ ادامه داد: اگه اعتراض نداری ده همی نزدیکی ها یک رستوران اس، میشه اونجه بریم و یک سات (ساعت) بشینیم و قصه کنیم، جای بسیار مقبول و آرام اس.

پس از مکث نه چندان کوتاه در پاسخ سخنانش گفتم: مچم نمیفامم. خنده کنان گفت: اما مه میفامم یعنی که میریم.

حرفی نزدم و دقایقی بعد پشت در رستوران بودیم. رستوانت در کوچۀ گل فروشی شهرنو موقعیت داشت، کوچک ولی شیک و زیبا بود. داخل رستوران نیمه تاریک و چراغ های کم نور با قندیل های ظریف و انتیک حالت شاعرانه و قشنگی به رستوانت بخشیده بود.

زیاد ازدحام نبود و این خیلی خوب بود، برای انتخاب جای مناسب با دقت هردو به پیرامون نظر انداختیم. او گفت: یک حولی گک هم داره اگه میخایی میتائیم اونجه بشینیم.

گفتم: نی همی داخل خوب اس همینجه می شینیم مگر ده یک جای گوشه و آرام.

با دست اشاره به صدر سالون رستوران گفت: خی بیا او طرف جای گوشه و آرام اس.

همزمان با ما پیشخدمت سر رسید و در حین کشیدن چوکی ها از جوار میز گفت: بفرمایین!

اولین بار بود به رستورانتی میرفتم که کارمندانش با چنین گرمی از مهمانان شان پذیرایی میکردند، اصلاً اگر راست بگویم بار اول بود چنین جایی را میدیدم چون آن زمان زیاد مروج نبود مردم برای غذا خوردن رستوران بروند و من هم که جزو همان مردمان بودم غیر از محافل عروسی و شیرینی خوری که در هتل برگزار میکردید دیگر رنگ هتل و رستوران را ندیده بودم، اگر دیده بودم فقط همان کبابی های مختلف شهر را که نمیدانم میشد به آن رستوران گفت و یا خیر؟

با دلهره و تردد روی چوکی نشستم او هم رو برویم نشست. پیشخدمت که عکس شاگردان کبابی ها لباس منظم و پاک بر تن داشت - او را مخاطب قرار داد و گفت: "چی میل دارین صایب." او گفت: "میشه مینو (منو) ره بینیم."

پیشخدمت گفت: "بلی چرانی."

به اطراف نظر انداختم، اکثر مشتریان خارجی بودند، با دیدن آنها خوش شدم چون ترس اینکه مبادا کسی مرا ببیند و بشناسد کم شد. او با توجه به نگاه های کنجکاوم به پیرامون گفت: اینجه زیاد خارجی ها میانین و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که پیشخدمت با دفترچه مخصوص غذا برگشت. وی دفترچه را ورق زد و سپس مرا مخاطب قرار داد و گفت: خودت انتخاب میکنی یا...

حرفش را قطع نموده و با عجله که ناشی از تلوسه بود بدون توجه و پاسخ به اصل سوال گفتم: مه باید زود خانه بوم، سرم ناوخت میشه.

او لبخندی زد، لبخندی که نمیدانم بر معصومیتم بود یا بر حماقتم زیرا اگر اینقدر شتاب داشتم پس چرا آمده بودم چون طبیعی ست رستوران برای خوردن و آشامیدن باید رفت. از حرفم خجالت کشیده و برای تصحیح کلامم دنبال کلمه بودم که وی به یاری ام شتافت و گفت: یک چیزی خو باید بگیریم، بری از همی آمدیم. و پس از مکث کوتاهی پرسید: خو اینحالی بگو چی بگیریم؟

گفتم: هرچی که دل شما س.

برای سفارش رو به پیشخدمت نمود و گفت: بری نان خوردن خو دوست ما وخت نداره، خیر دو شیرخ بیار.

پیشخدمت با گفتن "به چشم" دفترچهٔ انتخاب غذا را از روی میز برداشت و با قدم های تند دور شد.

لحظاتی سکوت میان ما برقرار گردید.

او نگاهش را مستقیم به صورت من و من نگاهم را به میز دوخته بودم حالتی عجیب و خاموشی دل پذیری بود، خاموشی که با وجود گنگ بودن صد ها حرف و ده ها واژه را به نحوی دل انگیز و شگفت انگیزی میرساند. دلم میخواست او حرف زند تا سنگینی و خاموشی لحظات لذت بخش ولی در عین حال آزار دهنده را از دوشم بردارد، خوشبختانه همینطور شد و او سکوت را با این کلمات شکست: چطور اس اینجه خوشت آمد؟

گفتم: ها مقبول اس، شما به گمانم هروخت میاین؟

گفت: هروخت خونی ولی یگان دفعه همراهی بیچهٔ خالیم میایم، مالک از ای رستوران رفیق از او س.

گفتم: خیر شما ره هم میشناسن؟

از پاسخ طفره رفت و گفت: ژیلان جان خواهش میکنم تشریفاته دیگه یکی طرف بان! دیدی که ده پیش ایستگاه مه نگفتمت بیاین بشینن بلکه بسیار ساده گفتم بیا بشی.

تازه ملتفت شدم! آنجا هم مرا به نامم صدا زده بود و حال هم اسمم را بر زبان می آورد. در حینکه سوال برانگیز نگاهش میکردم گفتم: نام مره چطو میفامین؟

گفت: همو روز ده آیس کریم فروشی خوارخوندیت نامته گرفت و راستی یادم رفت اولتر از همه ما باید رسم آشنایی ره ادا میکدیم که نکدیم، خیر حالی هم دیر نیس، نام مبارک شما ره خو میفامم که ژیلا جان اس، نام مه جاوید اس بعد لبخندی زد و افزود: تنها جاوید! جان - مان نداره.

هرچه بر ذهنم فشار آوردم به یاد آورم آنروز فوزیه مرا به نامم صدا زده بود یا خیر بخاطرم نرسید و اگر هم اسمم را برده بود باید گوش های با قوه شنوایی فوق میبود تا در آن ازدحام و قیل و قال مشتریان و صدای کست موسیقی درست میشنید.

بسیار زود پیشخدمت با شیریخ برگشت و با حرمت و ملایمت آن را روی میز مقابل هر کدام ما گذاشت. ظرف شیریخ زیبا و بلند و شبیه پیک شراب بود، لیک بزرگتر و پهن تر از آن، طعم شیریخ عالی و لابلای آن به قدر کافی پسته و بادام کوبیده شده داشت و من تا آن دم چنین شیریخی را نخورده بودم. در آن لحظات سخت تحت تأثیر حرکات و سکناات جاوید قرار گرفته بودم چه وی با نهایت ادب و نزاکت میانه خوردن و گفتن را حفظ و سعی داشت توازن صحبت برهم نخورد. طرز نشستن، حرف زدن و خوردن جاوید به آدم های خیلی مودب و با منزلت میماند و هویدا بود در خانواده معتبر و سرشناس پرورش یافته است.

وقت زود گذشت، نه چیزی گفتم و نه چیزی را که انتظار داشتم شنیدم.

با ناراحتی نگاهی به وی انداختم چون بی خبر و بی اجازه آمده بودم نمیتوانستم آرامشم را حفظ نمایم. شاید از نگاه و حالت خواند که پرسید: ناآرام استی؟

گفتم: ها، میترسم سرم ناوخت نشه.

گفت: آرام باش، مه تا خانه ده موتر میرسانمت و باز هم اگه ده خانه چیزی گفتن، بگو ده سرویس ها تال خوردی.

و بعد همزمانکه از جا برمیخاست افزود: به اجازیت مه یک دفعه دست خوده میشویم.

هنگام گذر او گذر رایحه دل پذیری از خوشبوی تن و عطرش به مشام رسید. دیدم برای شستن دستانش نه بلکه برای پرداخت صورت حساب رفت.

به محض برگشت گفتم: خیی بریم که سرت ناوخت نشه.

از دهلیز نه چندان باریک رستوران رد و تا خواستم از در بدر شوم، او آهسته دستش را بر شانه ام گذاشت و به برون هدایت نمود.

تماس دستش بر تنم احساس یک دلهره دلپذیر را در وجودم برانگیخت، میخواستم همان لحظه خود را در آغوشش رها کنم، در حالیکه لرزش خفیفی بر وجودم مستولی بود به مشکل بر حالت رسیده چیره گشتم.

موتر به حرکت افتاد و باز خاموشی بر فضا سایه افکند ولی اینبار هم جاوید برای برچیدن سایه های سکوت شتافت و گفت: اعتصاب نان خوردن شنیده بودم اعتصاب گپ زدن نی.

از حرفش خنده ام گرفت و با لبان شکوفا از خنده گفتم: گپ خو زدم.

گفت: ها زدی، اما به زور!

گفتم: چطو؟

گفت: گپ زدنت مثل جمله های خانه خالی معلم دری ما بود که مکمل جمله ره نوشته میکد و ما تنها یک و یا دو کلمه ره ده خانه خالی ها مینوشتیم، اصلاً باید بگویم خانه خالی ها ره پُر میکدیم.

گفتم: نگفتی کدام ما معلم دری بودیم.

گفت: واضح س که مه! تو کی گپ زدی، تنها یک و یا دو کلمه گفتی و خانه خالی ها ره پُر کدی.

با حاضر جوابی خاصی گفتم: پس کار اساسی ره خو مه کدیم! ده غیر از او جمله ها مفهوم نداشتن.

گفت: ها ای گپ خو اس، راست بگویم بدون تو اصلاً زندگی مفهوم نداره تو خو جمله ها ره میگی.

کلام معنا دارش که پیام سترگ و زیبای را میرساند به گوشم نهایت دل انگیز رسید و آنآ احساس لذت بخشی برایم دست داد، احساسی که همراه با لذت اندکی تندی، اندکی مستی و اندکی ترشی به بر داشت، درست مثل رسیدن و رد شدن عطرِ گلی به مشام!

شنیده بودم (عشق بهار عطر نارنج است، تند، کمی ترش مزه ولی مست کننده!) و اکنون من با تمام سلول وجودم تندی، ترشی و مستی این احساس را محسوس میکردم. میخواستم ثانیه ها مبدل به دقایق و دقایق مبدل به ساعات شوند و من در گذر آن ساعات صرف او را ببویم و ببینم و بخوانم.

او نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: راستی نگفتی خانه ده کجا س؟

گفتم: پشت سینما بهارستان.

گفت: تا پیش خانه ببرمت؟

گفتم: نی ده سرک عمومی تا میشم.

سرک عمومی سینما بهارستان مثل همیشه از آدم ها و موترها پُر بود. با نظاره

آن همه ازدحام، او متردد و در حالیکه از سرعت موتر می کاست گفت: بیا که

ده سرک پشت خانه تایت کنم، اینجه بسیار بیروبار اس - کس نبینت.

گفتم: نی، اونجه میشه همسایه ها و کوچه گی ها ببینیم.

گفت: خی باش ده او طرف دیگه تایت میکنم، یک ذره بریت دور میشه خیره

دیگه.

گفتم: فرق نمیکنه، صحیح س.

او دوری زد و در سرک بعدی که آنهم مقابل سینما بهارستان قرار داشت و

توسط یک پارک خیلی کوچک که صرف برای زینت محل بود مجزا و دو

سرک فرعی در دو کنارش بشکل عمودی افتاده بود- برک زد و در حین

نگاهی پُرمحبت بدون شتاب گفت: پیش از رفتنت اجازه اس یک گپ بزنم؟

گفتم: ها، چرانی بگو.

آرام دستش را روی دستم گذاشت و گفت: دوستت دارم، بی انتها دوستت

دارم.

جریان چیزی پیدا ولی ناهویدا را در وجودم حس کردم! تنم گرم شد و قلبم انگار بعد از مدت ها خواب طولانی بیدار و دوباره تپیدن گرفت، احساس کردم خون دمه شده باز در رگهایم جاری گشت.

مثل کاروان رسیده به منزل نفس راحتی کشیده و با یک عالم رویا های برانگیخته و رنگین از موتر پیاده شدم.

چطور خانه رسیدم به یاد ندارم، آنچه به یاد دارم یک احساس لذت بخش و دل انگیز بود که تن و روحم را عاشقانه و تنگ به آغوش داشت.

آنقدر خوش بودم گویا برای اولین بار حس زنده بودن را به مفهوم واقعی آن محسوس مینمودم. همه چیز به نظرم زیبا میرسید، از سروصدای انجیلا و دیا گرفته تا نق زدن رونا و از شوخی ها و نیشخند های سهیلا گرفته تا آواز بلند گرامافون ذکی و شکیب.

روز سپری و شب فرارسید، آنشب، شب خیلی زیبای بود! باآنکه همیشه از شب و تاریکی اش هراس داشتم ولی برعکس آنشب ترسی به دلم راه نداشت، چنان مست از باده عشق بودم که تاریکی و شب را برای اولین بار از هم سوا نموده و پنداشتم شب با ستاره ها روشنتر و قشنگتر از روز است و تاریکی را نباید جز شب شمرد.

اما افسوس! من فراموش کرده بودم شب، شب است و شب را همراه با پرتو مهتاب و درخشش ستاره هایش نمیتوان با روز که انرژی و نور گرم آفتابش به همه کائنات جان دوباره میدهد مقایسه کرد و نیز دریغا! بی خبر و غافل بودم از اینکه چه شب های تاریک، شوم و ترسناکی در انتظارم اند.

روز بعد باز هم از عدم موجودیت فوزیه استفاده نموده و با او رهسپار شدم. در برابر شیشه جلو موتر روی سویچ خورد دو شاخه گل اکاسی بیخود و بیخند خودنمایی میکردند، همزمانکه یک شاخه را برمیداشتم پرسیدم: گل اکاسی ره خوش داری؟

با لبخند گفت: ها بسیار زیاد! تو چطو؟

گفتم: مه هم بسیار خوش دارم، اما حیف که عمرش بسیار کوتاه س. گفت: بلی، ای گپ خو اس ولی ناگفته نمانه همه گل های بهاری عمر کوتاه دارن.

با افسوس و حسرت گفتم: اما کاشکی ایطو نمیود!

گفت: حالی خو همطور اس، قانون طبیعته خو نمیتانیم تغیر بتیم ولی ها! تا که استن میتانیم از عطر و زیبایی شان لذت ببریم. متعاقب این کلام نگاهی سرشار از عشق به صورتم انداخت و با لبخند افزود: تو هم مثل گل اکاسی ستی سفید، نرم و خوشبو.

از حرف هایش غرور توأم با لذت به من دست داد و در حینکه چشمانم را با عشوه و ناز که سلاح همیشگی ام بود به رخس میدوختم گفتم: بری دلخوشی مه میگی یا راستی؟

در حالیکه میخندید گفت: ای بلا گک میخایی ثقه یی کنی که مقبول استی هه؟

گفتم: نی همطو پرسیان کدم که بری گپ دادن مه خو نمیگی.

اینبار با حالت جدی گفت: نی عزیزم مسلهٔ گپ دادن نیس، ای ره خودت هم خوب میفامی که مقبول استی و شاید مه اولین نفر هم نباشم که ای گپه میزنم. چیزی نگفتم باآنکه از سخنانش لذت میبردم، لیک دگر وقت گفتن و شنیدن نبود چون باید از موتر پیاده میشدم.

\*\*\*\*\*

مریضی فوزیه طول کشید و تشخیص داکتر زردی بود. غیرحاضری مداوم او میدان را برای من شغالی کرده بود و من اغلب با جاوید خانه میرفتم و تقریباً هرروز همدیگر را میدیدم، اما صرف برای دقایقی چند که به نظرم خیلی کوتاه میرسید.

در یکی از همانروزها جاوید با نوعی التماس یا به اصطلاح گردن پتی خاصی گفت: " تره والله! یک چاره و بهانه کو که یک سات بریم چکر زدن یا کم از کم ده یک رستوران بری نان خوردن."

اتفاقاً یکی دو روز بعد عقیفه جان معلم نگران ما چند نفر از دختران را برای عیادت از فوزیه برگزید که من نیز شامل آن زمره بودم.

عقیفه جان با در نظر داشت آگاهی قبلی از دوستی و صمیمیت ما دو نفر، مرا مخاطب قرار داد و گفت: مه فکر میکنم تو خانه‌شانه دیدی، نی؟  
گفتم: بلی معلم صاحب، ما ده یک کوچه زندگی میکنیم و رفت و آمد فامیلی داریم.

معلم چشمانش را به طرز عجیبی گرد و در حینکه نگاهش را مستقیم به صورتم میدوخت با ایراد و هشدار گفت: استاد! چند دفعه گفتیمت که استاد بگو. خنده ام گرفت و بدون پاسخ سرم را پایین انداختم. او بعد از مکث کوتاه ادامه داد: خو گفتی خانه‌شانه دیدی، بسیار خوب از ای چی بهتر، خی یک کار کو همی امروز خانه‌شان برو و اطلاع بتی که روز پنجشنبه ما دیدنش میریم.

بعد از دوره ابتدایه و متوسطه باید معلمین را استاد خطاب میکردیم و من که توجه به حافظه سپردن این کلام نداشتم همواره معلم صاحب میگفتم و همواره هم از جانب استادان و شاگردان انتقاد میشدم، با آنهم به دلیل اینکه هر دو واژه یک مفهوم را ارایه و هر دو کلمه قدسیت خود را دارا اند سخن را به گوش نارسانده به هوا می سپردم.

و بر حسب عادت بازهم گفتم: به چشم معلم صاحب.  
معلم در حینکه رخ سوی در می نهاد با خط کش به دست داشته اش آهسته به بازویم زد و گفت: استاد!

با لبخند گفتم: ببخشین استاد، راستی استاد تعداده هم بگویم؟

گفت: ها، چطو نی!

گفتم: چند نفر؟

دوباره برگشت و گفت: همی حالی چی گفتمت؟ شش نفر شما دخترها و یکی هم مه که در مجموع میشیم هفت نفر.

آنروز وقتی از منزل فوزیه بیرون شدم ناگهان فکری ب سرم خطور کرد و فوراً تصمیم گرفتم به همین بهانه همراهی جاوید بروم.

فردای آن موضوع را به اطلاع جاوید رساندم. از خوشحالی برقی در چشمانش درخشید و گفت: "اینطو آفرین."

تا روز پنجشنبه هر لحظه و هر دقیقه را شمار کردم و روز پنجشنبه ساعت سه بعد از ظهر بهترین لباسم را به تن و سوی ایستگاه سرویس که درست مقابل سینما بهارستان قرار داشت رهسپار شدم. دور وبر سینما عده کثیری از مردم اعم از خرد و بزرگ و پیر و جوان به چشم میخورد. مثل همیشه از دحام بود؛ تعدادی کنار شیربخ فروشی ها و خوراکی فروشی ها غرفه دار سیار صف بسته بودند، شماری در ایستگاه منتظر سرویس بودند، برخی در حال رفت و آمد و بعضی هم شاید بی مضمون اینطرف و آنطرف قدم میزدند و در چنین موقعیت موجودیت دختر جوان و تنها دستاویزی خوبی بود برای مزاحمان ولی زیاد طول نکشید، سرویس آمد و با توقف آن نخست عقیفه جان معلم، سپس سیمین اول نمره و گفتان صنف ما دسته گلی به دست و به تعقیب او سایرین یکی پی دیگر از سرویس پیاده شدند. همصنفانم نیز شاید بهترین لباس شان را

پوشیده بودند چون از همان دور زرق و برق شان پیدا بود. همه را با کنجکاوی و دقت تمام از نظر گذراندم چه پیوسته اوینفرم خسته کن مکتب را به بر داشتیم و به ندرت اتفاق می افتاد ما همصنفی ها در لباس های متنوع همدیگر را ببینیم.

سیمین از همه قشنگتر به نظر میرسید، پتلون نسواری با بلوز کریمی بر تن داشت و موهای پرپشت و خرمایی روشنش بر شانه هایش پراکنده و روی بلوز کریمی اش برق میزدند، یک هماهنگی دل پذیر میان موها و لباسش برقرار بود. اولین بار او را با موهای باز میدیدم، در حالیکه نگاهم به زیبایی اش خیره مانده بود نزدیک رفتم و بعد از سلام و کلام مختصر به همراهی هم به راه افتادیم.

در را مادر فوزیه کشود و پس از احوالپرسی گرم ما را به اتاق پذیرایی رهنمون شد.

همینکه نشستیم فوزیه با صورت زرد و پیکر تکیده وارد و با صمیمیت خاص با همه روبوسی نموده - پهلوی من نشست. صحبت ها شکل رسمی و خسته کن داشت و بیشتر میچرخید روی چگونگی عوارض و عوامل ناخوشی فوزیه که دقایقی خودش با توضیحات بیشتر مخاطب بود با عقیفه جان و لحظاتی هم مادرش با جمله های فشرده بسنده میکرد.

در این جریان مادرش از فرصت مکالمه آن دو استفاده نموده رو به من آهسته گفت: "بیا جان خاله که چایه بیاریم، تو خوشکر ده اینجه بلد استی."

از دنبال مادر فوزیه به آشپزخانه رفتم. او همه چیز را از قبل آماده و در حینکه یکی از پتنوس ها را روی دستم می گذاشت گفت: " بگی خی جان خاله پتنوس ها ره ببر، تا که تو میوه خشکه می چینی مه چایه دم میکنم و میارم." پتنوس ها را که حاوی چاکلیت، نقل و کیک و کلچه و ظرف بود یکی بعد دیگر برداشته و با ورود به سالون منظم روی میز چیدم، چای را در فضای عجیب و رسمی صرف کردیم.

عفیفه جان که از جهت تنها بودن پسر کوچکش نا آرام بود عجله داشت زودتر به منزلش بر گردد لذا پس از مقدمه چینی معمول و آرزوی شفای هرچه زودتر برای فوزیه آماده رفتن شد و من که شتاب داشتم دیدن جاوید بروم خوش و راضی به اتفاق آنها از خانه بیرون و تا ایستگاه همه را بدرقه کردم، از چانس نیک سرویس زود رسید و همه با هم رهسپار شدند و من نیز سریع خود را به خیابان بعدی جایی که با جاوید قرار گذاشته بودم رساندم.

او پیش از من رسیده و در انتظارم بسر میبرد، وقتی سوار موتر شدم باز رایحه همان عطر دلپذیر مشامم را به نوازش گرفت.

به محض حرکت جاوید پرسید: کجا بریم؟

گفتم: مچم؟

گفت: اگه زیاد وخت داری که پغمان بریم، چطو؟

گفتم: ها، یک دو سات میتانم همراهیت باشم.

با لبان متبسم گفت: خی رفتیم، گرچه بری پغمان رفتن دو سات کافی نیس، اما خیره از موتر تا نمیشیم تا (طاق ظفر) میریم و همطو یک دور میزنیم.

موتر به حرکت افتاد و دقایقی بعد از سروصدا و ازدحام شهر دور و به دره ریان پغمان که ریاح خوشگواری را از آفاق دور با خودش به ارمغان می آورد وارد شدیم. تازگی و پاکیزگی آب و هوای آن دره تن و روح را می آراست و از سرسبزی و خرمی زمین های حاصل خیز آنجا نمیشد نگاه ها را برگرفت. مردم روستا در راستای راه در مزرعه ها مشغول کاروبار بودند، آفتاب ملایم یک نیمه عصر ملوس بهاری میتابید، کشت زارها در نور روشن اشعه ها شاد و شاداب برق میزدند و طراوت و ملاحظت شگفت انگیز شان پیام حلاوت طبیعت را با زیبایی خاصی میرساند.

از فاصله دور طاق ظفر آن آبدۀ یادگاری و گذرگاه پیروزی آن همه سپاهیان فداکار و وفادار سر بکف که برای استرداد استقلال میهن جان های شیرین شان را قربان کرده بودند- نمایان و هنوز هم عظمت افسانه های حماسه آفرین آبا و اجداد غیور و دلیر ما در عمق سینه یی سنگی اش نهفته و با سر افراشته و بلند آن همه قهرمانی ها را با رنگ و دنگ خودش به نوعی بیان میداشت.

باآنکه ایام رخصتی نبود ولی تعدادی کثیری مردم دور و بر طاق ظفر در حال گشت و گذار بودند. ما از موتور پیاده نشدیم صرف به قول جاوید دوری در آن نواحی زده و دوباره راه شهر را در پیش گرفتیم.

دیر خانه رسیدم، مادرم سخت عصبانی و به مجرد دیدنم گفت: کجا گم بودی همی وخت آمدن اس؟ دیگه ها که رفته بودن تو هم می خیستی و میامدی، چی جبر که تا حالی شیشتی، او دختر هم بیچاره مریض اس و به آرامش و استراحت ضرورت داره.

در حینکه سعی میکردم به چشمانش ننگرم به دروغ گفتم: کل گی به شمول معلم نگران ما تا ناوخت شیشه بودن و باز اوها که رفتن فوزیه بسیار شله گی کد که یک سات دیگه هم کتیش باشم و گفت دلش بسیار تنگ آمده. مادرم گفت: معلم نگران تان هم چقه بیکار بود که تا حالی شیشه. و بعد در حین برگرفتن نگاهش با پیشانی ترش افزود: خو برو دیگه تیر کو خوده و پیشرویم ایستاد نشو.

آنشب مثل هرشب دگر احساس دل انگیزی داشتم، خواب از چشمانم در فرار و رویا های رنگین در حال قرار بود. میخواستم تنها باشم کاملاً تنها! لیک تنهایی کجا بود؟ در منزل پُر جمعیت ما تنهایی زمانی فرامیرسید که وقت خواب و همه با اتاق های خواب شان پناه میبردند ولی من در اتاق خواب هم تنها نبودم زیرا آن پناه گاه مقر آرامش شب های آرام سهیلا نیز بود. روی بسترم دقایقی در نشای رویا و لحظاتی هم در هوای آسا بسر میبردم. سهیلا هم در جایش افتاده بود، او که علاقه وافر به کتب رمان و نوول داشت به ویژه نوول پولیسی، پیوسته یکی از نوول های (مایک هامر) را به دست و با دلچسبی خاصی میخواند و آنشب نیز کتابی را روی سینه اش طوری گرفته بود که تمام صورتش را پوشانده بود.

من همیشه با او روی این موضوع اختلاف نظر داشتم که اغلب این اختلاف نظر به بحث و از بحث به دعوا مبدل میگردد چون او تا دیرگاه بیدار و مطالعه مینمود و من که برعکس او علاقه به مطالعه نداشتم و هم زود به خواب میرفتم میخواستم هرچه زودتر چراغ را خاموش کنم.

آنشب که خلاف معمول بیدار و در حین چرت زدن بیصدا در بستر خوابم افتاده بودم- دیدم سهیلا از جا نیم خیز و در حالیکه انگشت سبابه اش را در لای کتاب گرفته بود از روی میز کنار تخت خوابش گیلاس چای را برداشت و دو، سه جرعه پشت سرهم نوشید. گیلاس را دوباره روی میز میگذاشت که در همین اثنا چشمش به من افتاد و گفت: اوهو! تو هنوز بیدار استی؟ به خدا همی حالی ده دلم گشت که چطو امشو سر گل کدن گروپ جنگ نکدی و بی داوا و دنگله خو کدی، نگو که تو خو بیدار استی. و پس از مکث کوتاه

افزود: چی چرت میزنی؟ نی که عاشق شدی چی بلا؟

تند گفتم: نی بابا! ما کجا و عشق کجا، ملا و ایقه طالع!

با لبخند گفت: مه که تره میبینم حدس میزنم از کل ما کده اول عاشق هم خاد شدی و اول عاروسی هم خاد کدی.

گفتم: هم حدست غلط اس هم حافظیت خراب شده، نفر اول وخت مالوم اس، ذکی یادت رفته؟

گفت: لوده مقصدم ده ما خواهرها بود.

گفتم: دیده شوه.

گفت: نی که کسی ره پیدا کدی؟

با آنکه میخواستم حرف دلم را با او در میان بگذارم، اما از ترس اینکه مبادا موضوع را به گوش مادرم برساند با نوعی گریز گفتم: ای چی چتیات اس که میگی.

گفت: از گپ هایت خو همطو مالوم میشه.

گفتم: خو! از کی فتر ایقه هوشیار شدی؟  
با لهجه و ژست شیرینی گفت: از وخت بودم و مره که بلا هم بزنه از تو کده  
هوشیار بودم، استم و خاد بودم.  
من برای طویل ساختن بحث لحاف را دور زده و در جایم چارزانو نشستم و  
گفتم: ای خیال تو س یا کدام احمق دیگه بریت گفته.  
لبخندی زد و با شیطنت گفت: تو بریم گفته بودی. بعد در حینکه کتاب را  
دوباره پیش دیدگانش میگرفت افزود: برو بان دیگه وخت مه نگی که ای  
کتاب بسیار جالب اس.

\*\*\*\*\*

وضع صحی فوزیه رو به بهبود و قرار شد مکتب آمدن را از سر گیرد. من از خبر آمدنش چندان خوش نبودم حال آنکه در گذشته ها اگر یک روز هم غیر حاضری میکرد همان یک روز بر من همچو یک سال میگذشت.

چون از آمدن او از قبل آگاهی داشتم به جاوید گفتم: با آمدن فوزیه دید و وادید ما مشکل و به اصطلاح کار ما زار میشه.

جاوید گفت: بهتر اس کل چیزها ره ده مورد ما واضح بریش بگویی.

گفتم: فوزیه مثل مه نیس، او بیخی ملاس اگه خبر شوه اول خو کتی نصیحت های خود مره دیوانه میکنه و دوم ایکه امکان داره تره هم بی آب کنه و سوم ایکه شاید مره ده گیر مادرم هم بته.

گفت: همرایش درست گپ بزن و خوب بفامانیش ده غیر از او ایطو خو بسیار سخت میشه، مه خو طاقت دوریته ندارم. بعد در حالیکه نگاهش را به من میدوخت پرسید: تو میتانی تحمل کنی که همدیگه ره نبینیم؟

گفتم: واضح س که نی اما چطو کنم؟

گفت: خی بان که مه همرایش گپ بزنم.

با تعجب سویش نگریستم و گفتم: تو کتیش گپ میزنی؟

گفت: ها، ای دیگه چی گپ اس، کدام کمال خو نداره.

گفتم: تو هنوز او ره نمی شناسی، ایطوبی آبت کنه که رایته گم کنی.  
گفت: اول خو نخاد کنه بری از ایکه مه کوشش میکنم صحیح منطقی  
همرایش گپ بزnm و بازهم اگه بی آbm کد خیر اس به خاطر تو هرچیزه قبول  
دارم مگر ای ره تحمل کده نمیتانم که تره نبینم.  
گفتم: تو بان اول مه کتیش گپ بزnm اگه نشد باز تو...

حرفم را قطع نمود و گفت: ایطو نشه که گپه بیخی خراب کنی، از نظر مه  
بهترین راه ایس که هرچه زودتر همی صباح دیگه صباح وضعیته دیده  
همرایش گپ بزنی و یا زمینه را مساعد کو که مه ده موتر تا نزدیکی های خانه  
بیرمتان و باز در راه ای موضوع ره طرح کنم.

سه روز سپری شد و من نتوانستم در این مدت با او حرف بزnm. جاوید را  
هرروز میدیدم البته از دور، دلم از دوری اش به کفیدن رسیده بود شاید او  
حالت بدتر از من داشت که روز چهارم بدون قرار و مدار قبلی غیرمترقبه در  
سرک سبز و در حالیکه در چند قدمی ام برک میزد سرش را از شیشه موتر  
برون کشید و گفت: سلام.

آهسته و آرام چشمان بیقرارم را به صورتش دوختم و گفتم: سلام.  
فوزیه نخست نگاهی حیرت انگیز به من و سپس بدون پاسخ سلام جاوید  
نگاهی به وی انداخت و بعد دوباره رو به من نمود و گفت: اوهو! چشم هایم  
روشن! خی گپ تان به سلام علیکی رسیده؟

با لبخند گفتم: ها! مه ده همی دو، سه روز میخاستم بریت بگویم، اما موقع برابر  
نشد و...

حرفم را برید و برآشفته گفت: چی ره میخاستی بگویی همی که ده  
غیرحاضری مه ایطو گل ها ره به او دادی.

گفتم: ایکه ما باهم آشنا شدیم.

گفت: واه! آشنایی ته یا به گفته عقیفه جان رفیق بازی ته.

جمله آخرش سخت بهم برخورد و اینبار با حالت تهاجمی گفتم: چقه بی تربیه  
استی، هرچه که ده دهانت آمد میگی، سلام علیکی و دوستی خو کتی کس  
جرم نیس.

لبخندی تمسخرآمیزی زد و گفت: خو! کی ره میخایی گپ بتی؟ خودکت  
هم خوب میفامی که ده اینجه رواج دوستی و سلام علیکی کتی بچه های  
بیگانه نیس. دوستی چی؟ همصنفت اس؟ بچه کاکا یا مامایت اس؟ یا کدام  
شناسایی دیگه کتیش داری؟ ای از همو بچه های بیکاره و لدر اس که غیر از  
گپ دادن دخترها دیگه کار نداره.

تند گفتم: حالی که ده زندگی تو کسی نیس از حسادت ایطو گپ ها ره  
میزنی.

فوزیه با غرور شایان و نمایان گفت: مه اگه بخایم ده یک روز ده تا ایطو  
کوچه گشت ها ره پیدا میکنم، بری از ایکه روز صد تای شان سگ واری ده  
کوچه و بازار میگردن.

جاوید که حاضر و ناظر دعوای ما بود با ملایمت گفت: بیی فوزیه جان! حالی  
از ما سگ هم ساختی.

فوزیه با خشم رو به وی گفت: مه کتی تو گپ ندارم، مه کتی خوارخونده خود گپ میزنم و لطفاً ده کار ما مداخله نکو، خوب هوشته بگیری! صابونت ده جان از ای دیوانه چسپیده، ده جان مه کار نمیکنه. و با ختم سخنان آخرش با قدم های تند دور شد، من نیز از دنبالش به راه افتادم.

جاوید هم به تعقیب ما حرکت نموده، دو سرک فرعی را همچنان بطی طی و با وارد شدن به سرک عمومی سرعت دور گردید.

در ایستگاه و مسیر راه با فوزیه یک کلمه حرف نزدیم، نزدیک در منزل شان که در سرکوچه موقعیت داشت بدون آنکه نگاهش کنم سرد و خشک گفتم: بامان خدا.

او هم با لهجه مشابه ولی خیلی آهسته که به مشکل صدایش را شنیدم گفت: بامان خدا.

متفکر و عصبانی به خانه برگشتم.

فردای آن عکس معمول دنبال او نرفته، به تنهایی راه مکتب را در پیش گرفتم. او دیرتر از وقت موعود رسید، ساعت درسی شروع شده بود و معلم تاریخ که تازه به مکتب ما اشغال وظیفه نموده و در ضمن عدم شناخت کافی از شاگردانش زن بسیار سخت گیر و با انضباط هم بود به فوزیه اجازه نداد به صنف داخل و از درس مستفید گردد.

لحظات به کندی به پیش میرفت و من که دلم برای او شور میزد هوش و حواسم برجا نبود و دم به دم خود را نکوهش میکردم چرا دنبالش نرفتم چه او

تازه از بستر مریضی برخاسته و از لحاظ روحی و جسمی برایش خوب نبود چنین جزایی سرگردان در دهلیزهای مکتب بیايستد و یا راه برود. شاید بیست دقیقه بیشتر از ساعت درسی نگذشته بود که در صنف با ضربات کوتاه و ضعیف کوبیده شد. معلم تاریخ در عین چشم دوختن به در گفت: " بفرمایین!"

در باز و عفیفه جان پس از درخواست اجازه به اتفاق فوزیه وارد صنف و مخاطب با معلم تاریخ گفت: " فوزیه از شاگرد های بسیار خوب، لایق و با دسپلین ما س، شاید بار اول اس که ناوخت آمده و علت ناوخت آمدنش هم از اثر خستگی و کسالت مریضی س نه بی اعتنایی به درس و تعلیم! آیا اگه مه واسطه شوم اجازه میتین که ده صنف بشینه و از درس بهر مند شوه." معلم تاریخ سرد و خشک او نه بلکه فوزیه را مخاطب قرار داد و گفت: "اگه بار اولت اس بار آخرت هم باشه! مه به احترام عفیفه جان اجازه میتمت، اما باید یک چیز یادت باشه! نه تنها تو بلکه کل صنف متوجه باشین که مه از بی نظمی و اخلال ده درس سخت متنفر استم."

عفیفه جان با ابراز امتنان با یک احساس ناخوش آیند صنف را ترک و فوزیه متأثر در جایش نشست.

زنگ ساعت دوم نواخته شد و لحظاتی بعد عفیفه جان با لبخند همیشگی وارد گردید، او در ضمن نگرانی صنف، تدریس مضمون درسی را نیز به عهده داشت.

زن نهایت خوش خلق و مهربان بود و در صنف ما حتا یک نفر هم نبود تا هواخواه او نباشد، همه دوستش داشتیم. ساعات درسی او پلک زدنی میگذشت و احدی در ساعات درسی او احساس خستگی نمیکرد. پیوند او با شاگردانش پیوند زیبا، پربار و مملو از یک نوع باور و اعتماد بود و ایجاد چنین علایق با شاگردان خیلی ثمر بخش بوده زیرا همه میکوشند دروس آن آموزگار را که با محبت و صمیمیت همراه است به صورت احسن فراگیرند و این یک امر طبیعی است چون درک و تفاهم یک رکن ضروری به هم پیوستن است، خواه میان استاد و شاگرد باشد، خواه میان والدین و فرزندان و خواه...

زنگ تفریح نواخته شد و من از چوکی چسپیده به دیوار که پهلوی کلکین قرار داشت برخاسته و ساکت ایستادم تا فوزیه برخیزد و راهم دهد، او هم خاموش از جا حرکت و از میز و چوکی اندکی فاصله گرفت که رد شدم. به در صنف نارسیده نیم نگاهی به عقب اندختم، دیدم او دوباره بر جایش نشسته و آرنج ها را به میز تکیه، سرش را میان دو دستش گرفته و گریه میکند. دگر نتوانستم دوری و به اصطلاح جنگی بودنش را تحمل کنم لذا بدون تأخیر به طرفش دویدم و به آغوش گرفتمش. او همچنانکه اشک میریخت گفت: تو چطو تانستی از خاطر یک کسی که چند روز میشه میشناسیش به دوستی پانزده سالیت پشت پا بزنی، یازده سال اس که مه و تو یک جای مکتب میریم و میایم مه امروز هم منتظر تو بودم از همو خاطر سرم ناوخت شد، هرچه مادرم گفت برو که سرت ناوخت میشه شاید ژیلا مکتب نره، اما مه گفتم نی حتماً میایه اگه نمیرفت مثل دیگه وخت ها به مه احوال میداد.

من هم به گریه افتادم و بخاطرم رسید با او آشنایی خیلی کهن و پیوند نهایت مستحکم دارم! او را از زمانی میشناختم که مطلب و مفهوم شناخت را نمیشناختم و از آمدنم به این دنیا دیری نمیگذشت. او از اولین چهره های آشنای زندگی ام بود، با او معصومیت ها و شیرینی های عهد کودکی ام یکجا سپری و شوخی ها و بازی های خوشگوار دوران طفولیت را نیز با او سر کرده بودم و هم آمدن و درنگ اولین امواج عشوه ها و نازهای ایام نوجوانی را که سرشار است از یک مسرت و لاقیدی توام با نوعی غرور یکجا با هم درک و احساس کرده بودیم.

با یاد آوری آن همه یاد ها و روزها دلم نرم و چشمانم تر شد و در حینکه چشمان اشک آلودم را به صورتش میدوختم گفتم: تو چی میگی، مه هیچ کسه کتی تو برابر نمیکنم و نمیتانم، مه تره از خواهرهایم کم نمیدانم و حتا یگان دفعه دوستیت از او ها کده هم چربی میکنه! بسیار رازها و گپ های دل خوده به اوها نگفتیم ولی به تو میگم و گفتیم، اگه همقه باور سرت نمیداشتم همی کاره میکدم که گپ عشق و عاشقی خوده بریت بگویم!

گفت: ها راست میگی، همو دوستی زیاد چربی کده بود که موم شد و از گلونت تیر نمیشد.

از حرفش خنده ام گرفت و در موج اشک و لبخند مثل ابر و باران و چشمک زدن همزمان خورشید بهاران به خنده افتاده و گفتم: دیو بزیت آدم نمیشی دیگه.

با خنده های من او هم به خنده افتاد.

آشتی نوید خوشی و ما دوباره با گرمی دوستی رهسپار کانتین و در آنجا از او پرسیدم: خو اینحالی بگو چی بریت بگیرم که اشتهایته صاف کنه، شور نخود؟ با لبخند گفت: نی تند اس، داکتر گفته از چیزهای تند و تیز و چربی باید پرهیز کنم.

گفتم: میگم مرچ نندازه.

گفت: اما چتیش هم خو یک کمی تند اس و سر که هم داره.

گفتم: خی چی میخوری؟

گفت: یک سیب یا بهی.

رو سوی فروشنده که در حال انتظار فیصله ما بسر میبرد نموده و گفتم: دو تا بهی.

فوزیه گفت: چرا دو تا؟ مه خو دو تا ره خورده نمیتانم.

گفتم: خو از کی فتر ایقه کم خور شدی؟ بعد با تبسم افزودم: نی یکیش بری مه اس.

گفت: تو خو شورنخوده خوش داری، بری خود شورنخود بگی حالی از خاطر مه جبری بهی نخو. سپس کنایه آمیز اضافه کرد: می فامم که زیاد دوستم داری، اما...

حرفش را قطع نموده و با ژست خاص خودم که پیوسته هنگام طنز و شوخی بدان عمل میکردم گفتم: اینه نگویی دیگه! از خاطر تو سر شکم دوست داشتنی خود پای ماندم، اگه نی خو...

فوزیه که به قول خودش از حرکات کم‌دی ام به خنده افتاده بود، خنده کنان ناگهان با کف دست به بازویم زد، با اینکارش سختم ناتمام و بهی از دستم پرت و برزمین افتاد.

در حالیکه خودم را نیز خنده گرفته بود گفتم: وا! همی کم مانده بود که تو هم ده شکمم یک لغد (لگد) بزنی.

اینبار خنده اش به قهقهه مبدل گشت و بار دگر به بازویم زد.

زنگ به صدا در آمد و تفریح تمام شد. همزمانکه جانب صنف قدم برمیداشتم به او گفتم: جنگره کل وخته ده داوا (دعوا) تیر کدی دو دقه هم تفریح نکدیم. گفت: کلش از دست تو.

ساعات درسی سپری و ما چو گذشته باهم از مکتب خارج و سوی ایستگاه به راه افتادیم، دلم شور میزد اگر جاوید بیاید چه و اگر نیاید چه؟ آنروز او را ندیدم با وجودیکه سخت آرزوی دیدارش را داشتم ولی نمیخواستم دوباره اوضاع میان من و فوزیه تیره گردد.

نزدیک در آنها با مادرش که بسته نان گرم به دست و در همان دم از ناوایی سررسیده بود- مقابل شدم. در حین صلا نان گرم که از خوشبوی آن مثل همیشه اشتهایم تحریک شده بود گفت: بیا جان خاله همینجه کتی ما نان بخو، خدا و وس هرچه که اس.

گفتم: تشکر خاله جان نمیتانم، ده خانه کس خبر نداره اگه یک کمی دیر کنم مادرم پریشان میشه.

با مهر و خودمانی بیشتر گفت: برو گل خاله، یک قدم راه س اجازه بگی و پس بیا.

فوزیه نیز با مادرش همنوا گردید و گفت خیره بیا، باد از نان یک سات قصه هم میکنیم چقه دیر شده که نشیستیم.

خلاصه هرچه کردم حریف اصرار آنها نشدم تا حدی که فوزیه خودش حاضر شد با من بیاید و اجازه ام را از مادرم بگیرد.

وقتی برگشتم غذا آماده و بوی خوش و اشتهای انگیز آن در فضا پیچیده بود، بعد از صرف غذا با فوزیه به اتاق خوابش رفتم، از هر دری باهم حرف زدیم ولی محور اصلی صحبت ما روی روابط من و جاوید میچرخید.

فوزیه اندرز کنان گفت: ای دو سال، سال های مهم و حیاتی درس ما س، ای بچه ره از سر رایت دور کو اگه نی کل آیندیت خراب میشه.

گفتم: چطو از سر رایم دور کنم، ای کار از مه ساخته نیس نمیتانم، مه دوستش دارم میفامی یا نی! امروز اولین روز اس که ندیدیمش مثل دیوانه ها استم.

گفت: قندم تو از اول دیوانه بودی، اگه دیوانه نمیبودی ده ای بلا گرفتار نمیشدی و باز گیریم گپ تو صحیح! خی او هم اگه واقعاً دوستت داره حق و ناحق بریت مزاحمت نکنه فامیل خوده روان کنه خاستگاری که نامزاد شوین، ده غیر از او ایطو خوده کل مکتب رسوا و ریشخند میشی. یگان همصنفی های ما که همطو کتی بچه ها دوستی دارن چقه بدنام شدن، حتا خود معلم ها بار، بار گفتن دخترهای رفیق بازه ما میشناسیم! نام نمیگیریم ولی بهتر اس خوده اصلاح کنن.

گفتم: چطو خاستگاری بیایه؟ هنوز سه نفر دیگه پیش از مه ده نوبت شیشتن.

گفت: ایطو که اس انتظارته بکشه.

گفتم: بریش گفتیم قبول کده، اما تا او وخت اگه یگان دفعه یکی دیگه ره بینیم چه فرق میکنه.

او بعد از مکث کوتاه گفت: اما ایطو خو ده پیش مکتب و ایستگاه آخر نی آخر یکی می بینیت و ده مفت نامت بد میشه.

گفتم: خی چی کنم؟ راست بگو اگه تو ده جای مه میبودی چی میکدی؟  
گفت: یک گپ میزنم زورت نته، مه اگه ده جای تو میبودم اول خو کوشش میکدم ده دام ایطو عشق های زود گذر گرفتار نشم باز که شده بودم نمی ماندم ایقه پیش بره که یک روز دوریشه تحمل نتانم.

با بی حوصلگی گفتم: باز همو گپ های بی مانا (بی معنی) و تکراری ره شروع کدی.

گفت: تکراری شاید اما کجای از ای گپ ها بی مانا س، چرا زورت میته و چرا گپ راسته گوش نمیکنی.

گفتم: زور خری استی فقط به دست خود آدم اس، باش که عاشق شوی باز یادت میتم.

همراه با اعتماد به نفس که حاکمیت مطلقش را بر هیجان و احساسات نوجوانی نشان میداد گفت: برو قندم ای کلش چتیات اس، ده زندگی غیر از عشق و عاشقی صد کار دیگه هم آدم داره و بعد از مکث کوتاه مقوله زیبای به سخنانش افزود: (عشق قلب زندگی نیست! بلکه یک حصه زندگی ست.)

شاید او راست میگفت عشق قلب زندگی نه بلکه یک حصه زندگی ست، اما در همان مقطع زمان برای من قلب زندگی بود صرف قلب!

آنروز صحبت های ما طولانی شد ولی به تفاهم و نتیجه مطلوب نرسیدیم. چند روز بود از جاوید خبری نبود، تصور میکردم او را از دست داده ام، احساس از دست دادن او همچو جرعه کوچک آتش که خرمنی را میسوزاند اندرونم را میسوختاند، بی حوصله و عصبی بودم و هرآن میخواستم با همه دنیا به جنگ و جدال پردازم.

در یکی از همان شب ها که دلم خیلی گرفته بود باآنکه خواب نداشتم بی مورد با سهیلا سر خاموش کردن چراغ دعوا به راه انداختم. سهیلا که نیز حسابی عصبانی شده بود نخست گفت: "چی کدید که سگ پاچه گیر واری هر دقه غر میزنی، گروپ اس آدم واری بگو گل میکنم بس خلاص، دیگه چرا ایقه دار دار میکنی." سپس چراغ را خاموش و کتاب به دست از اتاق برون شد.

من که واقعاً خوابم نمیبرد از این پهلو به آن پهلو غلت میزدم و احساس میکردم روی بستر از خارها خوابیده ام. سعی میکردم بر ذهنم فشار آورم و لحظاتی سپری شده با وی را تک، تک و با جزئیات تمام در نظرم مجسم سازم، یادآوری آن لحظات در کنار لذت درد را نیز در وجودم بر می انگیخت، فشار درد از دست دادن او در آنزمان برای من شدیدترین فشار زندگی بود. با خود میگفتم گناه من چی بود و چی است که او چنین مرا در شگفت و اندوه رها کرد و رفت، سزای سخنان رکیک فوزیه را چرا به من باید بدهد.

در همین افکار غرق بودم که در باز و چراغ دوباره روشن شد، روشنی چراغ چشمانم را آزرده فوری دستم را برای دفع نور روی چشمانم گرفتم، از درز انگشتانم دیدم نخست مادرم و به تعقیب او سهیلا وارد گردید.

مادرم به وسط اتاق نارسیده با اندکی عصبانیت مرا مخاطب قرار داد و گفت: چرا ژیلاره از اتاق کشیدی هه؟ میفامی یا نی! ده دالیز (دهلیز) سر سنگ های یخ و سخت چُندک سر دو پای شیشته بود.

در حالیکه تمثیل میکردم خود را خواب آلود نشان دهم گفتم: مره خو گرفته بود، تا کی هرشو از خاطر از ای مه هم تا نیمه های شو بشینم.

مادرم گفت: اول اینکه از چشم هایت مالوم میشه که همی حالی هم خوننداری باز که خو هم بگیری دیگه ای ره از اتاق میکشی؟ اتاق شریکی س هر دوی تان باید مراعات یکی دیگه ره داشته باشین.

گفتم: مره ده روشنی خو نمیره، خی چطو کنم؟

مادرم اینبار با خونسردی گفت: هر مشکل راه حل داره، کلیته زیر لیاف کو.

گفتم: ده زیر لیاف نفسم قید میشه.

گفت: خی رویته طرف دیوال دور بتی. متعاقب این کلام در حین رفتن رو به سهیلا نمود و افزود: تو هم دیگه مادر یال واری تا نیم شو نشی، تمام روز توستی و کتاب خاندن، چوچه های جت نه روز از دست تان آرام استم نه شو.

فردا باز با دل اندوهبار راهی مکتب شدم، در دلم بار، بار دعا و تمنا میکردم - کاش! جاوید را بینم اما او را ندیدم.

متاثر و ناامید به خانه برگشتم، خیلی ناراحت بودم و نمیدانستم چه باید بکنم و چطور از حال و احوال او با خبر شوم، نه آدرسش را میدانستم، نه کدام دوست و آشنایش را میشناختم و نه شمارهٔ تلفونش را داشتم. غیابت وی از دو، سه روز به یک هفته و از یک هفته به هفته ها انجامید. هنگامیکه یاد های او بسراغم میشتافت، درد و اندوهی به وسعت آسمانها پیرامونم دامن میگسترد، آنگاه سر فوزیه عصبانی میشدم و او را به باد ناسزا و سرزنش میگرفتم که اگر برخورد نادرست او نبود شاید وی را از دست نمیدادم.

چندین بار از درد هجران جاوید نزد فوزیه نالیدم و گریه کردم ولی او بی تفاوت و سرد گفت: "تو دیوانه ستی، شکر بکش که از شرش خلاص شدی او دوست نداشت روز خوده کتیت تیر میکند، اگه دوست می داشتیت همطو که تو بیتاب و بیقرار استی او هم میبود و به هر رقم که میشد باید احوالته میگرفت."

بی تفاوتی او را که میدیدم از ته دل دعا میکردم، کاش مثل من عاشق و از حال دلم باخبر گردد. با وجودیکه در التهاب عجیبی بسر میبردم سعی داشتم همه چیز را فراموش کنم.

\*\*\*\*\*

اوایل ماه جوزا تدارک عروسی ذکی را دیدند، باآنکه از نامزدی اش بیشتر از یک ماه سپری نشده بود ولی بر مبنای پیشنهاد خانواده انیسه که گفته بودند در صورت مساعد بودن امکانات بهتر همان تا محفل عروسی را برگزار نماییم زیرا خواهان نیستند در این مسیر طولانی برای ادای مراسم سنتی از قبیل عیدی و براتی فامیل ما سرگردان شوند.

وجود و بروز پیمان و تفاهم رافع میان دو خانواده سبب خرسندی همه گردید و آنگاه دانستیم پدرم در بستن این پیوند و در شناخت و اعتماد بر دوستش واقعاً آدم دقیق و دوراندیش بوده است.

برای جشن عروسی با سرور مصروف آمادگی و هربار که به صوب بازار یا دکان خیاط رهسپار میشدیم مصلحت مادرم همین بود: "اوه دخترها هوش تان باشه که یک ذره تکه های داشتی بخیرین و هم سر خیاط یک هوا کلان بدوزین از خاطریکه ده نمو ستین، دو روز باد ده جان تان تنگ میشه و باز اوسو میفته." و علاوه بر آن میگفت: "و ها فکر تانه بگیری که وخت هم کم اس زود، زود کارهای تانه خلاص کنین و روز تانه ده گشت و سیل و ساعتیری ده بازار تیر نکنین که ده ایقه وخت کم خیاط کالای تان نمی دوزه." نظریه مادرم را در نظر گرفته سعی میکردیم به قول او تکه های داشتی بخیرین ولی در قسمت دوخت با مادرم موافق نبودیم چون لباس بزرگتر از تن به

زیبایی اندام و تکه لطمه وارد میکند. خلاصه با وجود محدودیت وقت تکه های مورد پسند خود را خریده و با شوق زیاد به خیاط بردیم، در این جریان به اصطلاح عامیانه یک پای ما در دکان خیاط و پای دگر در بازار بود. همه چیز منظم پیش میرفت، خانواده انیسه یک هفته قبل از برگزاری محفل به کابل آمده بودند. خستگی مفرط بر صورت رونا و مادرم ظاهر و در خانه ما به اصطلاح جای پای نبود. همینقدر هم غنیمت بود برای جشن عروسی هوتلی را در نظر گرفته بودند ورنه با این همه جارو جنجال عروسی حال ما زار بود. صبح روز عروسی با انیسه و خواهرانش من و سهیلا نیز رهسپار آرایشگاه شدیم، البته آرایشگاهی بنام (گیتی) که در شهرنو واقع و ما در زمره مشتریان همیشگی اش بشمار میرفتیم چون برخورد نهایت صمیمی داشت و هم شیوه کارش خیلی قناعت بخش بود.

آنروز سر و صورت انیسه را نیز قشنگ آراستند، تمام مواد که به سر و رویش زده بودند، از زرک مو که آن زمان مُد بود- گرفته تا سایه چشم و پودر و لبرین همه زیبا و به رنگ پوست و رنگ لباسش هماهنگی کامل داشت. هنگامیکه انیسه آماده شد با آن آرایش ملایم و زیبا در میان لباس سپید عروسی شکوه و جلال شاهدختی را داشت که به انتظار محبوبش در بلندترین برج کاخ با اکراه ایستاده و چشم سوی جلگه های پرفراز و نشیب دور بخت دوخته و با سرور و حرور گوش به آواز سم اسپ تند رو و تازه نفس محبوبش دارد، اسپ که به تاخت سوی او میشتافت و او با هزاران آرمان و رویا بیقرار سوار شدن بر

اسپ بود و از آنجا رفتن تا دل افق... آنگاه با خود گفتم من هم شب عروسی ام اینجا خواهم آمد.

از نخستین روزهای آمادگی محفل تا جریان مراسم عروسی و ختم آن همه وقت به فکر عروسی خودم بودم، چیزهاییکه مورد پسندم بود با رأی مثبت یاد داشت و چیزیکه از دید من خوب نبود برای آن طراح چیره دست تصورات. هنگامیکه مراسم آئینه مصحاف و حنا تمام شد، اعضای قریب هر دو خانواده به جایگاه عروس رفتند تا زیورات تحفه گویا را بر دست و سر و گردنش بیاویزند، با رفتن آنها یکی و یکباره بی نظمی عجیبی به راه افتاد و عروس در میان آن همه آدم گم شد.

انجیلا که پهلوی من ایستاده و با دقت ناظر صحنه بود با دل تنگی گفت: "سیکو چی حاله انداختن، یکی خو گد و دی را خیستاندن، دوم عاروس بیچاره ره چقه به تکلیف کدن و دیگه ده گردن و دستش هم جای نمانده که او چیزها را بپوشه مگم هنوز هم تخته میکنن، وختیکه مه عاروسی میکدم پیش از پیش به کل گی میگم که تحفه ها ره باز ده خانه بریم بتن."

حرف های ساده ولی پُرمفهوم انجیلا تا عمق دلم نفوذ کرد و آنگاه با تمام وجود احساس کردم و دانستم! زنان دنیای شان را از طفولیت آباد میکنند و برای آباد کردن آن دنیا رویا های که بعد ها به حقیقت می پیوندد و یا نمی پیوندد از آوان طفولیت کوچکترین چیزها را همچو مورچه ها می اندوزند و آن اندوخته ها را با دل و جان محافظت میکنند.

عجیب اینست که برای تعدادی همان اندوخته‌ها ثمر شیرین و لذت بخشی به بر دارد اما اندوخته‌های یک عده را تند باد تقدیر و حوادث چنان به هوا باد، متواری و از آنها میکند مانند جدا شدن دانه‌های گندم از پوست شان هنگام باد کردن خرمن گندم چه با همه نزدیکی و پیوند دانه‌ها با پوست عاقبت از هم جدا و دور میگردند. در حقیقت ناگزیر اند جدا گردند، درست مثل خواب‌های پُر ابهت و مثل رویاهای پُر حلاوت هزاران دختر جوان و نو جوان سرزمین زیبای دره‌ها!

در این جریان مصروفیت بیش از حد فرصت اندیشیدن را تا حدی از من ستانده بود، البته روزها! ولی شب‌ها در سکوت و تنهایی به خیالات او پناه میبردم و اغلب با خود می‌گفتم اگر انسان دنیای تخیل را نمیداشت شاید دیوانه بود زیرا همان تخیل است که گاه آدم برایش کاخ‌های مرمرین از رویاهای افرنگ و افشنگ میسازد و گاهی هم در ویرانه‌های شگفت آفرینش خود خواسته و خود کرده سرگردان است.

خیال یگانه اقلیم ریان و فرحان است که در یک لحظه همه خوبی‌های زندگی را میتوان همچو رنگین کمان در آن زیبا و هفت رنگ دید مشروط بر آنکه صرف به خوبی‌ها و زیبایی‌های زندگی اندیشید، آنگاه امید‌های تازه در دل جوانه میزند و تمناها نیز انگار به معراج خود میرسند، در حقیقت خیال یک امید است، یک امیدی که واقعاً آدم را زنده نگه‌میدارد.

در یکی از همان شب‌ها که دلم از غم هجران جاوید خیلی گرفته بود بدون سر و صدا از اتاق برون و به حویلی شتافتم. شب مهتابی، پُر ستاره و خیال

انگیزی بود، خنیاگران خیار و خمود شب با نثار لبخند های زرافشان دل تاریک و چشمان بی فروغ شب را روشنایی و زیبایی خاص بخشیده بودند. مهتاب با پرتو شیری رنگ در لابلای بوته ها و سبزه های نورس حویلی به طرز سحر آمیزی نفوذ کرده و با روشنی ملایم و خفیف اش انگار در جستجوی اسرار سده های پیشین خفته در دل خاک بود.

رو به مهتاب آن همراز خموش و قدیمی عشاق نموده و گفتم: آیا تو جاوید مرا می بینی؟ میدانم تو او را می بینی، تو درد و اندوه مرا هم می بینی، خواهش میکنم برایش بگو هرچه زودتر برگردد ورنه من از درد دوری و جدایی اش خواهم مُرد.

با کلماتی که بر زبان نیاورده و در دل بار، بار تکرار میکردم اندوهم فزون و ناگهان اشک از چشمانم سرازیر گردید. همچنانکه میگریستم در حین حس کردن دستی بر شانه ام صدای ملایم مادرکلانم را شنیدم: "نترس بچیم، مه ستم. چرا گریان میکنی جان بی بی خود چی گپ شده؟"

با چشمان اشکبار نگاهی به مادرکلانم که همچو فرشته یی حلیم و مهربان سالخورده و با تجربه کنارم ایستاده بود- انداختم و به آن موجود فیاض که ایاز جیاد و دل انگیز موسم دیرینه را با خودش به ارمغان می آورد به صیاغ گفتم: چیزی گپ نیس بی بی جان، تنها سرم درد میکنه و هیچ خوم نمیره.

چشمان سرشار از مهرش را به صورتم دوخت و با ملایمت دستی بر سرم کشید و گفت: خی کاشکی مادرته بیدار میکدی که یک دوا- موا میدادید.

با احساس خجالت که از عدم راست بودنم بود گفتم: بیشتر ک دوا خوردم، اما خوب نشدم و هنوز هم درد داره.

گفت: به گمانم سرته از ماندگی و بی خوی درد گرفته- بچیم، چقه بی خوی ده ای چند شو آخر کشیدی. نامخدا کلان معامله بود تک و دو- ش کل گی ره از پای انداخت، خوب شد که بخیر تیر شد. خدا غم دور داشته باشه و باز خوشی بته، تو هم کم نپیدی کل شان میگن ژیلا تمبل اس، ژیلا بی کاره اس، ژیلا از کار تیر خوده میاره، صدقی ژیلا جان شوم از ای دخترک گلم! کل کارهای خشره کاری و سر پایی ره خو همی ژیلا جان میکنه ده نظر کس نمیایه مگم اصلاً ده همو کارهای خرد و ریزه آدم زیاد مانده میشه. سپس دستم را گرفت و ادامه داد: بخی بچیم نیم شو اس زیر درخت ها نشی خوب نیس بیا بریم خانه، مه سر کته چایی میکنم که دردش آرام شوه و خوبیریت. بدون حرف به اتفاق مادر کلانم راهی اتاق نشیمن که روزها نشستگاه همه و شب ها خوابگاه او بود- گردیدم.

جای خواب مادر کلانم که در پاکی و صفایی نظیری نداشت پهن و روی بالشت سپیدش برق مهره های سپید تسبیح که مظهر مدح و پاکیزگی ست باهر و در تارهای نازک بهم پیوسته که از قلب مهره ها عبور و بر بالین شان مطیع ولی منیع در یک رسته سر گذاشته بودند- رنگ همنوایی خوانده میشد، یک همنوایی قریب و عجیب و یک همنوایی که هر آن با اذهان و روان پیوند مییست. همنوایی که مادر کلانم در آن موسم زندگی خواهان آن و شاید یگانه همراز و همزبان او بود، آن همراز و همزبان که در عالم بی زبانی با تک، تک

آرام و سکون بخش مهره ها ساعت ها با او حرف میزد و راز و نیاز همیشگی اش را با آفریدگارش شاهد و در همان حال ناظر گذر لحظات بی برگشت و پُربهای زندگی او بود. به هر دو اندیشیدم! به یکی که بیجان و سخت و سنگ بود و به دیگری که جاندار و نرم و حرم بود. چه وجه مشترک میان آنها وجود داشت؟ پارسایی و پاکیزگی یا همرهی و همدلی ممکن هر دو! ولی بیشتر همرهی و همدلی چون هردو به رنگ و رسم خودشان مشغول عبادت و مدحت بودند. در عین حال که روی توشک کنار مادر کلانم مینشستم با خود زمزمه کردم، پس زبان و ذات را باید نادیده گرفت و به یقین در راه آفرینش وجه مشترک مساعی خستگی ناپذیر به خرج داد.

او دوباره دستی بر سرم کشید و پیشانی ام را بوسید و گفت: " اینحالی سرته بان سر زانویم که چاپی کنمش."

سرم را بر زانویش گذاشتم و همچو بره یی که به مادرش میچسپد خود را به سینه اش چسپاندم. تن و تن پوشش مثل همیشه بوی عطر سنجد میداد، خوشبوی آن عطر آرامش عجیب و جادویی برایم ارزانی داشت، هر قدر بیشتر در نرمای آغوشش فرومیرفتم به همان پیمانه عطر سنجد مشامم را به نوازش میگرفت، با آنکه مادر کلانم را هیچگاه در حال عطر زدن ندیده بودم ولی همواره این خوشبو را در پیرامونش استشمام کرده بودم.

او انگشتان پُرعطوفت و گرمش را در لابلاهای موهای پُریشت و بلندم داخل و همچنانکه با ملایمت پوست سرم را آهسته، آهسته ماساژ میداد گفت: " نامخدا

یک تکرری موی داری، از گرنگی موی هم سر آدمه درد میگیره، چوتی هم نمیکنی که ده یک جای جم باشه."

از گرمی و نرمی انگشتان او احساس لذت توأم با آرامش برایم دست داد و در لحظات کوتاه مانند کودک نوزاد که هنگام مکیدن پستان مادر پلک هایش از خواب سنگین و به یک خواب آرام و عمیق فرومیرود، پلک های من نیز سنگین و خواب خیلی شیرینی مرا ربود.

صبح وقتی بیدار شدم در جای مادر کلانم بودم و او تسبیح به دست کنارم نشسته با اشتیاق فراوان نگاهم میکرد.

در حینکه می نشستم گفتم: سلام بی بی جان!

با لبخند ملیحی گفت: والیکم بچیم، چطور استی جان بی بی خود؟ سرکت خوب شده و خوب خو کدی؟

گفتم: ها بی بی جان هم سرم خوب شده و هم بسیار خوب خو کدم اما جای خودته گرفتم، چرا بیدارم نکدی که ده جایم میرفتم؟

گفت: ایطو خوب خو بُرده بودید، کی از دلم میبرامد که بیدارت کنم.

گفتم: چقه خودت نا آرام شدی نی؟ ده کجا خو کدی؟

گفت: نی بچیم هیچ نا آرام نشدم، ده تا توشک اس ده روی خانه، سر یکیش خو شدم دیگه.

گفتم: رویکش و لیافته خو مه گرفتم و دیگه لیاف ها و رویکش ها هم کلش ده تا کوی س و خودت ده تا کوی بلد هم نیستی.

با معصومیت خاصی گفت: کار نبود بچیم بیازو گرمی س. اشاره به بوغ بند چارخانه که روی توشک افتاده بود نمود و افزود: اونو چادرشوه سرم انداختم و قرا خوشدم.

از جا بلند و در ضمن سپاس صورتش را با مهر بوسیدم. پس از آنشب دگر هرگز چنان خواب دل پذیر و راحت سراغم نیامد، خوابی عمیق و آرامی که از هر خوب و بد دنیا بیخبرم سازد. فردای آن و چند روز بعد از آن فردا تنم معطر از عطر سنجد و روحم را خوشبوی معصومیت و پاکیزگی به بر داشت.

خوشی، ماندگی و جاروجنجال عروسی گذشت و یک نفر دیگر نیز به جمع فامیل پُر جمعیت ما پیوست. انیسه زن بسیار خوب و مهربان بود، در کار هیچکس غرض نداشت، به بزرگتر از خودش احترام میگذاشت و با کوچکتر از خود مهر میورزید. با من میانه خوبی داشت من هم بسیار دوستش داشتم و در مدت کم با او زیاد انس گرفته بودم، اکثر شب ها به اتاق خوابش میرفتم و با او حرف میزدم در حالیکه مادرم میگفت: "اونجه زیاد نشی، او دختر نو عاروس اس بانیش آرام."

یک شب که با همه گوشزد های مادرم بازهم تا ساعت یازده شب با انیسه نشسته بودم، مادرم از در نیمه باز اتاق مرا دید و در عین کله کشک گفت: تو هنوز خو نشدی؟ بخی خوشو، چرا ای دختره آرام نمی مانی هه؟

انیسه با لبخند گفت: خیره خاله جان بانیش، مه ناآرام نمیشم و هنوز خو هم نگرفتیم.

با خوشی و رضایت رو به مادرم نموده و خواستم حرفی بزنم که آنآ متوجه اشاره ذکی به انیسه شدم! باآنکه از اشاره اش چیزی مشخص نبود، احساس کردم به او می فهماند چرا اصرار دارد کنارش باشم، آنگاه فهمیدم مادرم راست میگفت آنها تازه ازدواج کرده بودند و نیاز به وقت بیشتری داشتند که باهم سپری نمایند.

از آن پس سعی میکردم تا دیر نزد او نمانم لذا به محض شنیدن صدای پای ذکی برمیخاستم. همه اهل خانه به آسانی میتوانستند صدای پای او را تشخیص دهند چون وزنش زیاد بود و هم عادت داشت پاهایش را به طرز عجیبی بر زمین میکشید.

ذکی چاق و گوشتی گکک بود، بدین ملحوظ مدام مورد آزار شکیب که برعکس او اندام زیبا و سپورتی داشت قرار میگرفت.

دو هفته بعد از جشن عروسی انیسه برای دیدار خانواده اش عازم مزارشریف گردید. کمبودش در خانه احساس میشد، دلم برایش تنگ شده بود و ممکن دل ذکی هم زیرا خلاف معمول خموش و چرتی به نظر میرسید. عدم موجودیت انیسه فرصت خوبی بود برای شکیب که ذکی را آزار دهد چون مادرم چند روز قبل از ازدواجش به همه، به ویژه شکیب گوشزد کرده بود از شوخی های بیش از حدش بکاهد و کاری نکند که ذکی در برابر خانمش کم بیاید.

مادرم روی چه فلسفه و مفکوره این سخن را گفته بود نمیدانستم ولی سخنان مادرم برای من یک سوال بود با چند چرا؟

چرا برای ورود فرد تازه به جمع یک خانواده باید روابط صمیمانه و دوستانه را که همانا شوخی و طنز میان افراد آن و بهترین وسیله برای خنده، خوشی و سرگرمی اعضای خانواده و نیز برای گرم نگهداشتن کانون خانواده نقش بسزای را ایفا میکند- از میان برداشت؟

چرا برای رشته های نو رشته های کهنه را باید به رنگ دگری درآورد؟ آیا آن فرد تازه وارد خود نیازمند شرکت در کانون گرم خانواده نیست؟ آیا این روال خود سبب کم شدن صمیمیت و ایجاد فاصله و دوری میان اعضای خانواده نمیگردد؟ آیا بهتر نیست ما همانطور که هستیم باشیم و بمانیم تا تلاش نمایم یک چهره دگری به خود بگیریم؟

با در نظر داشت اینکه برای برخی افراد هضم طنز و شوخی مشکل و هم از آن برداشت نادرست دارند، اما میتوان به اسلوب مطلوب طرف را قناعت داد که به مرور زمان این بخش زیبای زندگی را نیز از خود سازند.

و در یکی از همان روزها که انیسه هنوز از نزد خانواده اش برنگشته بود شکیب از موقع استفاده نموده، مثل گذشته باز هم به آزار و اذیت ذکی پرداخت و در ضمن گفته ها و پرزه هایش اینرا هم اضافه کرد: "پیش از عاروسیت چقه تره گفتم او بچه خوده لاغر کو، خوده لاغر کو اگه نی دیگه هم می پندی، مگر گپ مره قبول نکدی، اینحالی بخو دیگه! روز به روز شکمت پهلوان برات واری مبرایه."

با شنیدن سخنان او ذکی که از دقت بی حوصله بود برآشفته گردید و گفت: " برو بان ما ره، تو هم مردار کدی هرروز همی یک سریاله ماکم گرفتی دیگه ای گپ ها ره به مه نرنی که میزنمت."

شکیب که پسر خونسرد و خیلی هم شوخ طبع بود قهقهه زد و گفت: " اوهو! شاه داماد ما قار شد، راست بگو بچیم سر گپ مه قار شدی یا پشت نفریت دق شدی؟"

رنگ صورت ذکی انا از حیا و یا شاید هم خشم دگرگون و اینبار با صدای که از حد معمول بلند بود گفت: " بس اس دیگه چتیا ت نگو و گپه تیر نکو." شکیب تند گفت: " بخی بابا مزاق کدم کتیت چرا زورت داد، خراس جنگی واری ستی، اصلاً تو باید ده ای عصر و زمان نمیبودی بلکه ده قرون وسطی زندگی میکدی که کتی گلا دیاتورها تره به جنگ مینداختن."

سهیلا برای کاستن عصبانیت ذکی با یک نوع چرب زبانی گفت: " چرا کتی گلا دیاتورها؟ بیادر کم کتی شیر جنگ میکد شیر!" انجیلا که با چشمان گرد شده از حیرت سوی ذکی نگاه میکرد بدون وقفه تند، تند گفت: " خدا نکنه، خدا نکنه اگه نی باز شیر میخوردیش."

شکیب با شیطنت خاص نگاهی به شکم ذکی انداخت و گفت: " نترس انجیلا جان قند، شیر! شیر لایته نمیخورد بلکه میگفت ای چی حال اس بابا ایقه دمبه زیاد! به لحاظ خدا ای پهلوان پُر از چربی و دنبه ره دور کنین، اول خو مه ایقه دمبه ره خورده نمیتانم و دوم ایکه اگه سر خود ظلم کنم و به جبر ای ره

بخورم هم صد فی صد مریض میشم، خیر اس ای پهلوانه پس ببرین و یک آدمک لاغره بیارین."

اینبار همه به شمول ذکی که بالشتی را در حین خنده طرف شکیب پرتاب میکرد به قهقهه افتادند. صدای خنده های پدرم که به ندرت میخندید و آنوقت در دهلیز ایستاده بود نیز شنیده میشد.

\*\*\*\*\*

تقریباً یک ماه بود از جاوید اطلاعی نداشتم، کم، کم داشتم باور میکردم دیگر او را نخواهم دید. آنروز روز شنبه و شروع هفته بود، خستگی هفته گذشته رفع و با انرژی تازه سوی مکتب به راه افتاده بودم.

از سرویس با احساس غریبی پیاده و راه پیوسته رفته را در پیش گرفتم. هوای صاف و پاک بامداد همراه با درخشش اشعه های خورشید انسان را به یک آغاز نو فرامیخواند، وجودم را شور و وجد ناعم و نامرئی فراگرفته بود و حس یک الهام نابهنگام حایل ذهن و دلم بود.

سرک فرعی طویلی را طی و ناخودآگاه راه مستقیم رفته به مکتب را پشت سر گذاشته بدون توجه به ایراد و اعتراض فوزیه بی موجب راه عقب مکتب را برای پیمودن برگزیدم، شاید همان احساس نامرئی مرا آنسو با خودش میبرد چون ناگهان در همان اول بامداد او را دیدم، او کنار موترش ایستاده و

چشمانش را درست به مسیری دوخته بود که من از آن می آمدم با سرور  
مترقب و شتاب عجیبی سویش دویدم ولی او برعکس با گام های سنگین و  
متین به طرفم آمد.

از هیجان زیاد نزدیک بود خود را در آغوشش بیندازم، دستپاچه بودم و  
نمیدانستم چطور با وی احوال پرسی کنم. او با حفظ آرامش کامل با من دست  
داد و خیلی ساده و راحت گفت: سلام ژیلان جان، چی حال و چی احوال؟  
گفتم: تو کجا رفتی؟ چی شدی؟ مه خو نزدیک بود دیوانه شوم.

لبخندی زد و گفت: ایقه عشق!

با تبسم گفتم: نی پریشان بودم که چی شدی و چی گپ شد.

گفت: هردویش یکی س.

گفتم: خو هرچی فکر میکنی درست اس، مگر حالی ای ره بگو که ده ایقه  
وخت کجا بودی؟

برایم مختصر توضیح داد خواهرش مریض بوده است و وی برای عیادتش به  
روستای که او در آن زندگی میکند رفته بود.

وقتی برگشتم فوزیه که در حال انتظار کنار دیوار ایستاده بود گفت: ای  
مصیبت باز از کجا پیدا شد.

در حینکه چند گره به جبینم می افگندم گفتم: بس اس دیگه تره به خدا! اگه  
لکچره شروع کنی، دیگه آزارم نتی خوب شد که آمد دلم از دوریش به  
ترقیدن رسیده بود، ای یک ماه ره مه چطو تیر کدیم یک مه میفامم و یک

خدایم، اگه مره دوست داری دیگه مانع دوستی ما نشو! نشیدی که میگن: (به خاطر دوست سگش نیکوست).

فوزیه خوشی توأم با هیجانم را دید و شاید اندکی درک کرد که در پاسخ چیزی نگفت. از خوشی زیاد فوراً تصمیم گرفتم مکتب نروم لذا با یک نوع چاپلوسی خاص صورت فوزیه را بوسیده و با وجود مخالفت و اعتراضش با جاوید راهی شدم. چنان خوش بودم انگار در هوا پرواز میکردم، خلاصه ساعات پُربهای تعلیم و تربیه را فدای هوا و خوشی های خود نموده و در کنار جاوید در همان رستوران محل اولین ملاقات ما- با صحبت های محبت آمیز و شاید هم بیهوده سپری کردم.

از آن پس هرروز جاوید را میدیدم گاه مرا به خانه هم میرساند، دوباره ایام خوش زندگی ام بازگشته بود بخصوص که فوزیه هم دیگر کاری به کارم نداشت.

امتحانات چهارونیم شروع شده بود و در نخستین روز امتحانات در اثر اصرار من و جاوید برای اولین بار فوزیه پذیرفت با ما تا خانه برود. در امتداد راه جاوید خاموش بود.

وقتی از موتر پیاده شدیم فوزیه گفت: ایقه هم بچه بد نیس که مه فکر میکدم. گفتم: خو! خوب شد که خوش تو آمد.

با لبخند گفت: اوقه هم خوشم نامده که تره مفت بریش ببخشم.

گفتم: ایطو پشت مره ما کم گرفتی فقط نامزد بیادرت استم.

گفت: خوب شد نبودی، اگه نی کتی از ای کارهایت پوستته گاه پُر میکدم.

هنگام امتحانات قرار بر این شد که منتظر همدیگر نبوده و هر کی اول از امتحان فارغ گردید میتواند راحت پی کارش رود.

با همین قرار روز امتحان خیاطی من زودتر مکتب را ترک گفتم. جاوید در کوچه پشت مکتب جای همیشگی در انتظارم بود، ساعت نه ونیم قبل از ظهر و ما وقت کافی داشتیم.

با جاوید راهی و به تصور آنکه رستوران خواهد رفت مانند همیشه انتخاب را به وی واگذار شده اصلاً نپرسیدم کجا و چه جایی میرویم، او نیز عکس معمول حرفی در این مورد نزد، حالانکه قبلاً در هر ملاقات نظرم را خواسته و پرسیده بود.

خلاصه لحظاتی بعد جاوید در حاشیه سرک مقابل یک گاراچ ترمیم موتر توقف نموده و رو به من گفت: اینجه یک رفیقم کار میکنه، میشه او ره یک دفعه بینم باز بریم؟ مه کتیش کار ضروری دارم. گفتم: ها صحیح اس.

گفت: خی یک چند دقه ده موتر منتظر میمانی، ببخش. گفتم: خیر اس فرق نمیکنه.

در حالیکه لبخند میزد برای تفهیم بیشتر دستش را بلند و اشاره به انگشتانش گفت: فقط پنج دقه (دقیقه).

با پیاده شدن از موتر یگراست نزدیک در گاراچ رفت و آنجا با مردی میانسال ملبس با لباس فولادی چرک و چرب مستری ها چند کلمه حرف زد و زود برگشت، اما نه به جای خودش بلکه به سمت من و بعد در حین مایل شدن

سرش را نزدیک و دستش را به جایگاه خالی شیشه موتر که پایین بود تکیه داد و گفت: رفیقم کدام جای رفته شاید ده، پانزده دقه باد بیایه، حوصله داری که یک کمی دیگه هم منتظرش باشیم.

گفتم: ها، چرانی.

به پیرامونش نظر انداخت سپس بدون حرف از موتر دور و باز لحظاتی با همان مرد مصروف گفت و شنود گردید. وقتی دوباره برگشت قسمی وانمود کرد گویا گرما برایش آزار دهنده است و در حین دست کشیدن به پیشانی اش که شاید ذره عرق نداشت گفت: ده بالای از ای گاراچ اتاق همی رفیقم اس، داخل موتر گرم اس بیا خی همونجه منتظرش باشیم.

با اعتماد و باور زیاد که نمیدانم بجا بود یا بیجا! بدون چون و چنان حرفش را پذیرفته و از موتر پیاده شدم. داخل گاراچ تاریک و تیل بوی بود و در انتهای آن پسخانه گک کوچکی قرار داشت که دری عقبی اش به طرف حویلی کوچکی باز میشد. از در خارج شدیم از حویلی رد و زینه های تنگ و گلی را سوی بالای گاراچ طی نمودیم.

جاوید با کلید بدست داشته اش در چوبی قفل شده را کشود و هردو به اتفاق هم داخل رفتیم.

اتاق با گلیم فرش و یک چپرکت فلزی چسپیده به دیوار مقابل در گذاشته شده بود، چند دست لباس در کوت بند آویخته از یک میخ کوبیده به دیوار خودنمایی میکرد و از کلکین باز رخ به سرک همراه با صدای شروشور مردم و هارن موترها هوای تازه نیز وارد میگردد.

متردد در وسط اتاق ایستاده بودم که جاوید دستم را گرفت و در حین هدایت سوی چپرکت گفت: جای درست بری شیشتن هم نیس، مگر خیره بیا اینجه بشی.

مرا بر چپرکت نشانده و خودش مقابلم روی زمین چارزانو نشست. لحظاتی دستم را به دست داشت و بعد در حالیکه نگاهش را به انگشتانم میدوخت گفت: "چی دست های سفید و مقبول داری، رواش واری." متعاقب این کلام دستم را بوسید و آهسته سرش را بر زانویم گذاشت و پیهم با اشتیاق چندین بوسه دگر بر دستانم زد.

احساس لذت بخشی داشتم صورتم داغ و نفسم بند آمده بود و لرزش خفیفی تنم را میلرزاند.

جاوید نیم نگاهی به من انداخت سپس آهسته خود را بالا کشاند و با ملایمت صورتم را بوسید و دوباره سرش را روی زانویم گذاشت و بعد از لحظاتی که ندانستم کوتاه بود یا طویل گفت: "بریم به خیالم که او نمیايه."

از جا بلند و دست به دست او از دنبالش روان شدم، به در نارسیده جاوید روی خود را دور داد و بی محابا مرا به آغوش گرفته و سخت به سینه اش فشرد.

من که تازیانه های هیجان را یکی پی دیگر میخوردم خود را هر چه بیشتر به آغوشش فشردم، او از این فرصت استفاده نموده و همچنانکه مرا به آغوش داشت عقب، عقب رفت و اینبار خودش روی چپرکت نشست و مرا بر زانویش نشانده، سپس یک دستش را به کمرم حلقه و در حینکه با دست دیگرش موهای آشفته و پریشان را از صورتم به طرز نهایت دلپذیر و عاشقانه

برمیداشت نگاه های پُرتهاش را به چشمانم دوخت و بعد با هیجان زیاد متواتر چندین بوسه از چشمان و رخسارم ربود. من هم با لذت تمام صورتش را بوسیدم چون تاب و توان غالب آمدن بر هیجان و احساس را کاملاً از دست داده بودم.

لبان جاوید آهسته از صورتم لغزیده و بر لبانم قرار گرفت، از تماس لبانش بر لبانم حرارت سوزنده و عجیبی برق آسا به تمام وجودم نفوذ کرد، در آن بوسه لذت با آتش همراه بود که شراره های آن سرپایم را میسوزاند.

در همان حال که دیگر اراده یی از خود نداشتم جاوید در حین بوسیدن گلو و گردن با جسارت تمام دستش را در یختم داخل و همزمانکه تنم را لمس مینمود بوسه یی دگری از چاک سینه ام ربود. احساس کردم حرارت آن بوسه تا عمق دلم رسید! سست و بیحال در میان بازوانش افتادم. این حالت شاید به نفع او بود که در اندک ترین زمان دستش به جاهای ممنوعه جسم رسید و... همه چیز مثل یک جرقه تند و تیز آتش بود که در یک لحظه خرمن هستی ام را سوزاند.

من که بدون کوچکترین مقاومت به او تسلیم و خود را پاک باخته بودم خجالت زده و خموش از راه آمده دوباره به موتر برگشتم.

لحظاتی هر دو خاموش بودیم، سرانجام جاوید با این کلمات سکوت را درهم شکست: "نا آرام نباش ما همدیگره ره دوست داریم و آخر دوستی همی س."

حرفی برای گفتن نداشتم در حالیکه بغض در حفره گلویم ارتعاش سختی پیدا کرده بود به بیرون نگاه میکردم؛ به آسمان، به زمین، به جاده ها، به آدم ها و هر

آن چیزی که به چشم میخورد گویا چیزی را گم و اکنون در تلاش باز یافتن و بدست آوردن بودم، اما افسوس! من فراموش کرده بودم گمشده های نایاب را هرگز نمیتوان دوباره یافت.

با احساس غریبی داخل خانه رفتم، با احساسی که خجالت زیاد، درد اندک و ندامت بی پایان به همراه داشت.

آنشب تا صبح بیدار ماندم، صبح در حالیکه درد خفیفی در ناحیه کمر، شکم و پاهایم حس میکردم با حالت ناخوش مکتب رفتم. نمیدانم امتحانم چگونه سپری گردید، هرچه بود گذاشتم و برگشتم. مادرم تا چشمش به من افتاد گفت: چرا یک قسم استی، چی کدید؟  
گفتم: هیچ چیز نی.

گفت: خی چرا رنگت پریده؟ تو (تب) خو نداری؟  
گفتم: نی یک کمی شکم درد میکنه.

گفت: مریض شدی؟

دستپاچه به دروغ گفتم: بلی.

گفت: به خیالم بی وخت مریض شدی؟  
گفتم: ها.

گفت: خو خیره یگان دفعه مریضی آدم همطو نامنظم میشه، برو خوده گرم نگاه کو، مه اینحالی چای هم بریت میارم.

لحظاتی نگذشته بود که با یک گیللاس چای و تابلت مسکن برگشت. تابلت را با چای خوردم و چون شب قبل کل شب بیدار بودم خوابم برد.

شام به مشکل چشمانم را کشودم و بعد از صرف غذای سبک و ملایمی که مادرم خود تهیه و خودش برایم آورده بود دوباره چشمانم را بستم. فردا صبح از صدای سهیلا از خواب پریدم: "هی بخی که سرت ناوخت میشه." غلتی زده و تا خواستم حرفی زنم مادرم به اتاق وارد و گفت: "نکو غرضش نگی، مریض اس."

سهیلا گفت: "مادر جان چی میگی خودت! امتحان داره باید بره." مادرم گفت: "بلا ده پس امتحان، رنگ و رویشه سیکو زعفران واری زرد میزنه ده ای حال چطو بره! بگی تیز همی حالی یک رقعہ نوشته کو، بابت هم هنوز نرفته، برو بتیش که امضاء کنه."

آروز با تلخی عجیب سپری گردید، لحظه یی ندای ندامت بار وجدان ره‌ایم نمیکرد، دوباره پاره‌های پارینه وقت را پیش چشمانم مجسم کردم و از اینکه نتوانسته بودم بر احساس و هیجانم فایق آیم خود را مقصر میدانستم. در کنار پشیمانی ترس عجیبی دامنگیرم بود، کاری کرده بودم که رسوایی بزرگی در قبال داشت اگر احدی خبر میشد چه اتفاقی می افتاد.

صبح روز بعد با وجود ناخوشی راهی مکتب شدم و پس از ختم امتحان بدون رفتن به عقب مکتب که محل ملاقات من و جاوید بود یگراست مسیر ایستگاه سرویس را در پیش گرفتم. فوزیه هم هنوز نرفته و منتظر سرویس بود، از بودنش خوشنود و خموش نگاهی سویش انداختم و در همان یک نگاه او را در مقام دیگری یافتم! در مقام بالاتر و والاتر از خودم! بیشتر به او خیره شدم صورتش درخشش شگفت انگیزی داشت، درخشش و رونقی که بر صورت

هر دوشیزه عقیف هویدا ست، درخششی که سرشار از غرور و جوهر نایاب عفت است، پنداشتم با او برابری ندارم و رفته، رفته از او دور شده میروم. این اندیشه دلم را فشرد و با حالت عجیبی که نمیدانم اندوه بود یا ندامت روی گلبرگ های خشکیده اکاسی قدم گذاشتم، صدای آرام و حزین انگیزی برگ ها و گلبرگ های نیمه زرد و نیمه خشک آفتاب زده که زیر قدم هایم پاره و شکسته و با خاک یکسان میشدند دلم را ریش نمود، دوباره برگشتم و باز نگاهی به فوزیه که با بی صبری چشمانش را به خط و سیر سرویس دوخته بود انداختم.

او لبخندی ملیحی به رویم زد و گفت: چطو امروز ایطو چپ استی نی که از پالوی چپ خستی چی بلا؟

تبسم تلخی لبانم را به حرکت درآورده و هنوز حرفی از آن درنیامده بود که ناگه جاوید کنار پیاده رو برک زد و گفت: مه چقه دیر منتظرت بودم و تو ده اینجه استی، چرا نامدی؟

برای آنکه فوزیه متوجه حالت ناخوشم نگردد گفتم: هیچ همطو، مه فکر کدم نامدی.

ابروانش را به طرز ویژه یی بالا انداخت و در حینکه لبخند معنا داری میزد گفت: خو خیره حالی خو دیدی که آمدم، بیاین دیگه.

هر دو سوار موتر شده در سکوت فاصله را طی و هنگامیکه رسیدیم جاوید فوزیه را مخاطب قرار داد و گفت: " به اجازه خودت مه یک چند دقه همراهی ژیلا جان گپ میزنم."

فوزیه با گفتن " خیی مه رفتم بامان خدا." از موتر پیاده شد. با پیاده شدن او، جاوید اکسلتر موتر را فشار داد.

گفتم: کجا میری؟ مه باید خانه برم.

گفت: مه میخایم همراهیت گپ بزنم.

گفتم: خو همینجه گپ بزن.

گفت: ده اینجه اگه کس ما ره بیینه باز چی کنیم؟ مره خو خیر، بری تو گپ جور میشه.

چیزی نگفتم و او هم ساکت به راهش ادامه داد و دقایقی بعد در یکی از کوچه های خلوت در کلوله پشته توقف و موتر را پهلوی یک در بزرگ که شبیه در گاراچ بود پارک نمود و سپس در حالیکه چهره حق به جانب به خود میگرفت گفت: تو چرا دیروز مکتب نامدی و چرا قار (قهر) استی؟

سرد و بی رمق گفتم: قار نیستم و مکتب هم که نامدم یک کمی مریض بودم. گفت: اگه به خاطر گپ او روز قار استی خو کل چیزها ره از سرت بکش! ما و تو کدام گناهی نکدیم، ما همدیگه ره دوست داریم و آخر دوستی همی س، او روز هم بریت گفتم.

ناگهان بغض گره خورده در گلویم ترکید و اشکهای گرم نرم، نرم روی رخسارم ریختند.

جاوید به من نزدیک و در حینکه صورتم را میوسید گفت: گریه نکو، ای گپ اوقه مهم نیس که تو از خاطرش گریان کنی، حیف اشکهایت.

اشکهایم را با پشت دست پاک نموده و گفتم: چطونی، اگه یک عمر گریه کنم هنوز هم کم اس، مه او روز بسیار اشتباه کلان کدم، اشتباهی که هرگز جبران نمیشه.

گفت: بی عزیزم ده ای گپ تنها تو مقصر نیستی مه هم استم، هردوی ما اشتباه کدیم ولی یک چیز یادت باشه که کل گی ای اشتباه ره میکنه یکی زود یکی دیر! باز حالی خوده عمل انجام شده قرار داریم به گذشته رفته نمیتانیم که اشتباه خوده ترمیم کنیم ولی آینده ره میتانیم تضمین کنیم و بعد با لبخند افزود: عاروسی میکنیم دیرنی بسیار زود.

با شنیدن سخنانش اندکی آرامشم را بازیافتم و سرم را بر سینه اش گذاشتم. ضربان متواتر و منظم قلبش شنیده میشد و در آهنگ آن ضربان آوای دل انگیز یک امید به گوشم میرسید.

امتحانات به پایان رسید و ما دو هفته رخصت شدیم و آن دو هفته بر من همچو دو قرن گذشت، آنقدر برایم طولانی شده بود که شاید هرثانیه و هر دقیقه را شمار کرده بودم. حال آنکه سال های قبل برای فرارسیدن رخصتی های تابستانی و میله و مهمانی های آن چقدر بیتاب بودم چه همواره در کنار رفتن به میله جاها و تفریحگاه های مختلف خارج از شهر هر سال تابستان خانه مادر کلان مادری ام که در یک روستای خوش آب و هوای زندگی میکرد به اتفاق سهیلا و شکیب میرفتم.

با همه بی قراری هایم قرار بر این شد که آنسال هم نزد مادر کلانم برویم و اینبار با ما ذکی و انیسه نیز همراه شدند.

سهیلا آنجا هم از کتاب خواندن دست بردار نبود، هر جا میرفتیم کتابی به دستش بود. ما از زیبایی طبیعت لذت میبردیم و او به قول خودش هم از طبیعت و هم از مطالعه.

به مسافت نه چندان دور در عقب خانه گک کوچک، ساده و محلی مادر کلانم دریای خروشان با آب شفاف و زلال در جریان بود که صدای شر شر آب پُرزورش شب ها به غریو بی بدیل آبشارها مشابه و با شور بیشتر در دل دهکده طنین انداز بود و صدای آن به گوش من سخت ناخوشایند زیرا دریا همانقدر که در روز زیبا و دوست داشتنی است، شب به همان پیمانۀ خوفناک و ترس برانگیز! اما خوف دریا با سپیدی اشراق در میان امواج درخشانش فرو میرفت و خودش مطیع و آرام چنان مسیرش را طی میکرد که دل آدم میخواست با تمام قدرت سویش بدود و در لابلای امواج مخملی و زری اش فرورود، امواجی که در زیر اشعه های درخشان خورشید همچو دانه های ریز الماس برق میزدند. من دوستدار دیدار و رفتار آن امواج پُردرخشش بودم که دقایقی با پا و گاه با دست مصروف بازی و لحظاتی هم پاچه ها را بلند و از سنگی به سنگی میپردم و در همان حال دلم میخواست با دریا همسفر و بروم تا طی آخرین راه و رسیدن به منزل! چون هرگز رسیدن و ساکن بودن او را در منزلگه بی خیالی و جادویی اش ندیده بودم و ندیدم زیرا دریا همانند و هماهنگ من بود... و سهیلا کتاب به دست روی سنگ پهن و بزرگی بی خبر می نشست، بیخبر از آن دنیای زیبا و سحرآمیز آب ها و موج ها که عالمی از رازها را در خود نهفته داشتند و دارند.

آن منطقه با وافرت میوه معروف بود مخصوصاً توت، توت از میوه های مورد پسند من نبود ولی چیدن و خوردن آن از خود درخت کیف دگری داشت، حس و لمس شاخ و برگ سبز که خوشبوی فصل تازگی و طراوت را میرساند همراه با گشت و گذار در باغ ها و باغچه های سرسبز توت که درختان پهن و بلند آن در یگان جا متفرق و در برخی جا ها در جوار هم با سادگی خودنمایی میکردند نهایت خوش آیند بود.

از نظر من شب های آنجا همتای روزهای آن زیبا نبودند چون با ورود شب دهکده در خاموشی و تاریکی وحشت زای فرومیرفت. من که از گذشته ها از تاریکی، تنهایی و بدتر از آن از جن و ارواح سخت وحشت داشتم سر شام به بستر خواب میخزیدم، اما سهیلا شب ها نیز تا دیرگاه در روشنی خفیف اریکین کتاب میخواند. در این میان شبی از صدای گریه های سهیلا از خواب پریدم، او در جایش افتاده و با تلخی تمام میگريست، سراسیمه به تصور آنکه شاید ترسیده است سويش جستم و گفتم: چی گپ اس چرا گریان میکنی؟ اشاره به کتابی که هنوز به دستش بود نمود و گفت: داستان از ای کتاب بسیار جگرخونی داشت.

گفتم: بلا بزیت دل مه انداختی، حیران ماندم چی گپ شد، جن دیدی یا پری که ایطو زار میزنی آخر هم بری یک قصه گریان میکنی، ای خو یک قصه اس دیگه راستی خو نیس.

باچشماناشکبار گفت: نی داستان واقعی س.

یک نظر سطحی به کتاب انداختم و گفتم: تو هم دیوانه ستی که وخت خوده

ده خاندن ایطو کتاب ها ضایع میکنی چقه صفحاتش زیاد اس، مه که سونش  
سیل میکنم چشم سیاهی میکنه و کلیم گنگس میشه و تو تا نیم شو میشینی و  
ایقه به شوق میخانش و راستی ای ره از کجا کدی؟  
پس از لحظاتی سکوت با صدای بغض گرفته گفت: از کتابخانه گرفتیم، بسیار  
کتاب انتباهی و خوب اس، تو هم بخان.  
کتاب را برداشته، دستی روی جلد کشیدم و عنوان آن را که با خط درشت و  
خوانا نوشته شده بود (قربانیان بی گناه) آهسته زمزمه و سپس مخاطب با سهیلا  
گفتم: دیو بزیت عوض که رخصتی هایت ده سیل و ساتیری تیر کنی، شو و  
روز خوده چپه سر کتاب انداختی، مه تو واری دیوانه نیستم که وخت خوده  
ناقی ده خاندن قصه ها تیر کنم و نه حال و حوصله دارم که ایقه کتاب کته و  
سوته ره بخانم.

ولی ای کاش! آن کتاب را میخواندم، اگر میخواندم شاید...  
چند روز آنجا با خوشی سپری گردید. در آن مدت یاد جاوید پیوسته با من  
همراه و در هر موقعیت آرزو میکردم کاش او در کنارم میبود. گاه شکوه آن  
آرزوها به اوج خود میرسید و آنگاه خودم در تصوراتم نقش تصاویر برجسته  
تر و خجسته تر از آن زمان را ترسیم نموده، قشنگ به نقش و نگار در می  
آوردم و لحظاتی خود در آن محو میگشتم، لیک آن تصاویر بی جان با لذت  
درد اندک نیز به همراه داشت چه خیلی زود با خموشی عجیب می شکستند و  
مرا به دنیای حقیقت باز میگرداندند.

\*\*\*\*\*

با ختم تعطیلات دوباره همان دید و وادید ها ادامه داشت، دید و وادید های دزدانه که هم دل انگیز بود و هم دلهره انگیز و عاقبت یکی از روزها که با جاوید در یکی از پس کوچه های پشت خانه مصروف قصه بودم ناگهان از دور ذکی را دیدم، از ترس نفس در سینه ام حبس و همزمانکه سرم را تا حد امکان پایین و در تکاپوی نهان کردن خودم بودم به جاوید گفتم: "برادرم است هرچه زودتر از اینجا دور شو."

از آن پس ترس به دلم رخنه نمود و بار، بار با خود می اندیشیدم، اگر کسی مرا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ این ترس من دست آویز خوبی برای جاوید شد، از اینرو از آن استفاده نموده و از من خواهش کرد تا باز با وی به اتاقک همان دوستش بروم و اظهار داشت میخواهم لحظاتی را بدون واهمه و دلهره با تو سپری کنم و با ازدیاد از سرک و کوچه و بازار و رستوران کرده آنجا مصئون تر است و ما میتوانیم بدون تشویش و درد سر در کنارهم باشیم- به ترددم خاتمه داد.

از مکتب ساعت دوم به بهانه سر درد رخصت گرفته و با وی راهی شدم، آنروز باز هم اشتباه قبلی را تکرار کردیم. عصر آنروز که غرق در خیالات جاوید روی تخت خوابم افتاده بودم ناگه صدای فوزیه را شنیدم، از اینکه یکی و یکباره پیدایش شده بود وارخطا خود را به دهلیز رساندم.

او که با مادرم سرگرم پرسان و جویان بود به مجرد دیدنم گفتم: سر دردت چطور اس؟ آمدم پرسانته کنم همی که رخص...

حرفش را بریدم و گفتم: ها کاشکی رخصت میگرفتم، اما حالی کمی خوب شدیم و سپس همزمانکه او را به صوب اتاق خوابم میکشاندم با تن آهسته از قبل افزودم: کلک راست گوی خوب شد به موقع رسیدم، اگه نی کتی از ای گپ هایت اینحالی ده بلا می ماندم.

در حینکه با حیرت نگاهم میکرد گفتم: چرا دیوانه ها واری مره کش میکنی، چی گپ اس و ای گپ هایت چی مانا (معنی) داره؟

با لبخند شیطنت آمیز گفتم: لوده مه سر درد نبودم، کتی جاوید واده دار بودم از او خاطر رخصت گرفتم.

گفتم: خی خرجان چرا ده همونجه بریم نگفتی که کتی از او واده (وعده) کدی، مه تا حالی چقه نا آرام بودم، ده خانه مهمان هم داشتیم باز هم آمدم که احوال تره بگیرم، خبر نداشتم که کتی گل بابونه رفتی چکر زدن.

خلاصه بدون آنکه به عواقب وخیم این ماجرا بیاندم، چند بار دیگر با جاوید به همان اتاقک که آن زمان برای من زیباتر و با شکوه تر از یک قصر سلطنتی بود رفتم.

یک ماه گذشته بود و من عادت ماهانه نشده بودم، تشویش و هراس داشت وجودم را ذوب مینمود ولی حرف های مادرم را برای تسلائی خودم به یاد می آوردم که گفته بود "عادت ماهانه گاه نامنظم میشود." یعنی گاه زودتر از وقت موعود و گاهی هم به تعویق می افتد.

ماه ديگر هم گذشت ولي از عادت ماهانه ام خبري نبود، خو و عادتم نيز تغير نكرده بود كه چيزي احساس ميكردم چون شنیده بودم زنان حامله حالت تهوع، سر درد و سرچرخ و از اين قبيل چيزها دارند.

به هر حال اضطراب دامنگيرم شده بود و از نظر خودم نبايد وقت را تلف ميكردم فلذا تصميم قاطع گرفتم صد در صد نزد داکتر بروم.

من ظهر از مکتب رخصت ميشدم و ظهر هيچ معاینه خانه يی باز نبود. بعد از فکر زياد به اين نتیجه رسيدم كه با فوزيه بروم لذا از مادرم به بهانه کارخانگی اجازه گرفته و به منزل آنها رفتم و عصر همان روز به بهانه اينكه عادت ماهانه ام منظم نيست و بنابر مشورت مادرم بايد نزد داکتر بروم با او يکجا رهسپار معاینه خانه شدم.

به اتاق معاینه تنها وارد و بعد از سلام در چند کلام مختصر مشكل خود را بيان داشتم.

داکتر شكمم را دید و گفت: از روی شكمت خو چيزی مالوم نمیشه، اما مه فكر ميكنم حامله دار استی.

در حالیکه با بی باوری نگاهش ميكردم با صدای كه شبیه چيغ بود گفتم: نی! ممكن نیس.

داکتر گفت: چرا ممكن نیس، دختر خانه ستی؟

حیران ماندم چی بگویم با لکنت زبان گفتم: نی ول...

داکتر حرفم را قطع نمود و گفت: دواي ضد حاملگی استفاده ميکنی يا لوپ داری؟

با شنیدن آن الفاظ خجالت زده در حین دزدیدن نگاه هایم آهسته گفتم: نی هیچکدام.

گفت: خیر احتیاط میکنی؟ ده احتیاط ای چیزها اتفاق میفته، بری از ایکه احتیاط کدن یک قاعده و قانون مشخص داره و اگه آدم طبق همو قاعده عمل نکنه احتمال زیاد باردار شدن میره، ده هر صورت مه بریت معاینه لابراتواری نوشته میکنم، ده پالوی معاینه خانه لابراتوار اس اونجه برو معاینات خوده تکمیل کو باد (بعد) از او مالوم میشه که گپ چیس.

گفتم: اما هیچ عادتم تغیر نکرده، نه دلبدی دارم، نه سرم دور میزنه و نه ای گپ های دیگه.

گفت: به خیالم اول باریت اس؟

گفتم: بلی.

با تبسم گفت: عادت کل گی تغیر نمیکنه، یک تعداد زن ها دلبدی و گنگسیت دارن و یک تعداد هم ندارن و باز ده هر حامله داری و یا ساده تر بگویم سر هر طفل آدم خوی و خواص جداگانه میداشته باشه.

حیران و پریشان در حالیکه همه طاقت و توانم را از دست داده بودم از معاینه خانه خارج و با چشمان اشکبار همه چیز را بدون کم و کاست برای فوزیه شرح دادم.

او که حیرت زده با چشمان مضطرب نگاهم میکرد گفت: از برای خدا! ای چی کاری بود که تو کدی، چرا ایطو کدی؟

برای پرسش های او پاسخی نداشتم و برای رسوایی خودم پوششی! از رفتن به لابراتوار صرف نظر کردم زیرا میدانستم چه بلای سرم آمده است، دقایقی طولانی گریستم ولی گریه چه دردی را درمان میکرد.

فوزیه با جدیت و قاطعیت تمام برایم گفت، حقیقت را باید به مادرم بیان دارم. من هم تصمیم گرفتم هر طور شده مادرم را در جریان این معضله قرار دهم.

آن شب وقتی همه به خواب رفتند با هزار ترس و دلهره طرف اتاق خواب پدر و مادرم رفته و بعد از تردد بی پایان چند ضربه کوتاه و سبک به در زدم. مادرم در را باز و قبل از آنکه دهن باز کند، بدون درنگ گفتم: مه کارت دارم.

نگاهی نگران به صورتم انداخت و پرسید: چرا چی گپ شده؟

حیران ماندم چه بگویم و از کجا شروع کنم، قلبم به شدت میزد. خاموش چشمانم را به صورتم دوختم و با خود گفتم برای مادری اندوه بزرگتر و درد رسواتر از این وجود نخواهد داشت که دخترش طفل ناجایز به شکم داشته و با عزت و عفت خودش آگاهانه و چنین احمقانه بازی کرده باشد و بعد آن کلمات نامطبوع را خود از زبان دختر خودش بشنود. با شرح این ماجرا مادرم چه نوع عکس العمل از خود بروز خواهد داد؟ سوالی بود که با اندیشه اش انگار روح از بدنم برون میشد، در کشمکش عجیبی قرار داشتم و هرچه سعی میکردم نمیتوانستم از دو دلی برون آیم.

از صدای مادرم به خود آمدم: او دختر چی کدید؟ چرا گپ نمیزنی؟

با دستپاچگی گفتم: هه.

گفت: هه چیس؟ خواستی یا بیدار، چی میخایی؟ چرا آمدی؟ مریض استی؟

از هیجان و ترس در یک لحظه کوتاه تردد بر من غالب و به سرعت گفتم: ها  
دل درد استم.

گفت: دل درد که استی خو بگو دیگه، چرا بت برنجی واری ایستاده ستی و  
نمیگی و...

از صدای پدرم که از داخل اتاق شنیده شد: "کیس؟" حرفش ناتمام ماند.

مادرم جواب داد: "ژیلا س، دلشه درد گرفته."

پدرم گفت: "بگویش بیایه درون."

مادرم چراغ را روشن کرد و هردو به اتفاق هم داخل رفتیم.

پدرم از الماری - قوطی نسبتاً بزرگ فلزی را که پُر از انواع دوا ها و وسایل  
کمک های اولیه از قبیل پنبه، الکهل، پنس، بنداز، تینچر و غیره بود باز و بعد از  
جستجوی مختصر یک بسته تابلیت را کشید و درحینکه با محبت نگاهم میکرد  
تابلیت را سویم گرفت و گفت: "یکدانه از ای بخوانشالله تا صبح خوب  
میشی."

دوا را گرفتم و بدون طرح اصل موضوع برون شدم، جرأت نکردم حتا یک  
حرف بر زبان آورم. دو قدم از در دور نشده بودم که نادم نگاهی به عقب  
انداختم دلم میخواست دوباره برگردم و خودم را به پاهای پدر و مادرم بیندازم  
و بگویم من اشتباه بزرگی را مرتکب شده ام ولی آیا شما میتوانید با بزرگواری  
تان مرا مورد عفو قرار دهید.

چیدن چند کلمه دوباره به من قوت قلب داد و دوباره برگشتم و به در کوفتم.

باز هم مادرم در را کشود و اینبار در حین نگاه دلسوزانه با ملایمت و مهر گفت: " چرا پس آمدی؟ دردت زیاد اس؟ اگه بی طاقتت کده بیا که یک ذره شکمته چرب کنم، تو برو درون خانه که مه از پیش بی بی جانت واسلینه بیارم."

آن همه مهر دور از هرنوع انتظار روحم را لرزاند و ندای که نمیدانم از کی بود از ضمیر بیدار و یا به قول معروف از وسواس شیطان که گفت سکوت کن! آنآ آن ندا با قدرت فوق لبانم را مَهر زد!

سرانجام من به آن صدا گوش دادم و سکوت کردم، غافل از اینکه سکوت و خاموشی گاه از خطا به گناه و از گناه به جرم مبدل میگردد.

در سکوتی که در قفایش توفانی در غوغا بود با خود گفتم به کدام حق و چرا در این نیمه شب درد و اندوهی به این بزرگی را برای کسی هدیه میکنی که او زندگی، هستی و همه خوبی ها و خوشی های زندگی را بدون کوچکترین طمع و توقع به تو بخشیده است، این انصاف نیست او سزاوار این اندوه نیست و نباید باشد، این اندوه را تو خودت در زندگی ات رقم زده یی چاره را نیز خودت بسنج! فوراً تصمیمم درهم شکست و درحالیکه اشک نچکیده از هاله چشم، چشمانم را سوختاند گفتم: نی اوقه زیاد درد نمیکنه تنها آمدم پرسان کنم که دوا ره کتی او بخورم یا چای؟ مه هم یادم رفت پرسان کنم و بابه جانم هم پیشتر چیزی نگفت.

پدرم در آستانه در ظاهر و گفت: جان بابه زیاد فرق نمیکنه، اما اگه کتی او بخوری بهتر اس.

مادرم در را بست و من به همراهی یک راز مهیب به اتاق خوابم برگشتم. سهیلا که شاید از صدای من و در بیدار شده بود غلٹی زد و گفت: "باز چی گپ اس؟"

جوابش را ندادم و در جایم دراز کشیدم. خلاصه آنشب نتوانستم آن حقیقت تلخ را که از زهر هم تلخ تر بود بر زبان آورم بخصوص در این جامعه که سنگین ترین جرم شمرده میشد و میشود، آنهم برای دختر و یا زن! برای همچو یک جرم مرد مجازات نمیشد و نمیشود فقط زن بود و زن است که باید کفاره همه چیز را می پرداخت، با وجودیکه میدانستم خاموشی و پنهان کاری من سبب اشتباهات دیگری خواهد شد با آنهم لب فروبستم.

خیالات عجیب و غریب بر ذهنم هجوم آورده بود و عاقبت پس از ساعت ها اندیشیدن به این نتیجه رسیدم، موضوع را نخست با جاوید مطرح و بعد با مادرم در میان بگذارم.

فردا بدون گپ و سخن و فراهم آوردن بهانه و آگاهی قبلی به کسی با جاوید رفتم و بدون مقدمه چینی و معطلی موضوع حامله داری ام را با شتاب توأم با نگرانی مختصر در دو، سه جمله به اطلاع او رساندم.

در ختم کلامم جاوید با خنده گفت: اوه! یعنی که ای پری گگ مقبولم مادر میشه.

حرفی نزدم چه مادر شدن من در موقعیتی نبود تا با غرور و افتخار بر آن می نازیدم بلکه در حالتی بود که اگر احدی خبر میشد سر افکنده و شرمسار تمام عالم بودم. در حالیکه مادر شدن و مادر بودن بزرگترین نعمت و ثروت برای

یک زن است، نعمت و ثروتی که بها و قیمتش عوض ندارد، اما افسوس من قبل از آنکه به ارزش این نعمت و ثروت پی ببرم آن را به دست آورده بودم و چیزی را که آدم ارزشش را نداند و بدست آورد مثل سکه های ریخته شده در سر راه ست نه سکه های که با محنت و عزت بدست می آید.

لحظاتی خاموشی میان ما برقرار گردید سپس او چنین ادامه داد: حالی که گپ ایطور اس باید ده مورد مه حقیقه بفامی و حقیقت ایس که مه هیچ کاره ستم! مکتبه از صنف دهم ایلا کدیم. اول ده سرویس های ملی بس دریور بودم، تره ده همونجه دیده بودم، از خاطر تو دریوری ره ایلا کدم که کدام روز نبینیم و حالی ده یک جای بی نام و بی نشان دیگه کار میکنم. کل آرگاه و بارگاه اینجانب اینمی اتاقتک اس و بس، ای موتر و کش وفشه که میبینی از بچه خالیم اس، حتا کالا ره هم اکثر از پیش از او میگیرم.

از حیرت زیاد نزدیک بود شاخ بکشم، حلق و زبانم خشک شد و آنگاه بر خودم نفرین فرستادم چون از آغاز آشنایی تا آندم اصلاً از او نپرسیده بودم کی است؟ چکاره است؟ در کجا زندگی میکند و امثال این ده ها سوال دگر که دانستنش در مورد شناخت مبتدی فردی ضروری و تا حدی آدم را یاری میرساند به اخذ تصامیم درست برای برداشت گام های بعدی در زندگی.

در حالیکه به مشکل برعصبانیت توأم با شگفتم مسلط میشدم گفتم: تو هر کی استی و هرچی استی مه دوستت دارم، قبولت دارم و حاضر استم با تو زندگی کنم.

نیشخند بر لب گفت: ها از خاطریکه حامله دار استی، اگه همی گپه ده اوایل دوستی ما میگفتم خو شاید ده رویم تف هم نمیکدی.

از طرز تفکرش بیشتر در حیرت فرورفتم و با لحن تند گفتم: عشق با آدم ها ورزیده میشه نه با پول و پیسه و مه تره دوست دارم مره به پیسه و پولت چی؟

گفت: اما مه همطو آدم ها ره زیاد دیدیم که به پیسه عشق دارن.

گفتم: شاید و یکی هم شاید تو ستی که خاستی به نمایش پیسه که اصلاً نداشتی مره بدام بندازی که انداختی هم.

گفت: دیدی! یعنی که ده فکر پیسه و موقف بودی.

با خود اندیشیدم اگر واقعاً قبل از اتفاقات بوقوع پیوسته میدانستم او چنین آدم لاوبالی و بی همه چیز است با او تا این حد پیش میرفتم؟ او که متوجه مکتم شد با تمسخر افزود: زندگی همطور اس تا حالی دیدی که یک دختر میلیونر بره دست یک بچه گدایگره بگیره.

گفتم: ها، صد قصه ده ای مورد شنیدیم و ده-ده ها فیلم هم دیدیم.

گفت: عزیزم چرا خوده هم بازی میتی و مره هم! راستش همی س که ایطو نیس، فیلم و قصه گپش جدا س. هر بچه که پشت یک دختر مقبول و تحصیل کرده خاستگاری میره اولین سوال خانواده تحصیل، پول و نام خانوادگی س، بیا گیریم که همی تحصیل صحیح، اما پیسه و نام خانوادگی آیا تضمین بری زندگی آینده دو جوان میتانه باشه؟ مه بسیار کس ها ره میشناسم که صرف به دلیل از ایکه نمیتانستن عاروسی مجلل بگیرن و طلا و جواهرات بخرن نامزدش ایلایش کده.

گفتم: ای گپ ها ره بری مه چرا میگی؟ و چرا از موضوع دور میری؟ ای گپ های به ظاهر چرب و نرمت که میچم از کی شنیدی و از کی یاد گرفتی به وضعیت و حالت مه و تو هیچ ارتباط نداره و تو توسط ای گپ ها نمیتانی روی دروغ ها و غلطی های خود پرده بیندازی.

گفت: هرکس مجبوریت های خوده داره، مه بری بدست آوردن تو دروغ گفتم و تو به خاطر بودن و نزدیکی با مه، بار، بار به نزدیکترین اعضای خانوادیت دروغ گفتی، مه و تو زیاد فرق نداریم.

حرف های آخرش با آنکه بیان واقعیت دقیق و باور کردنی بود سخت بهم برخورد، از اینرو بسرعت در جا ایستاد و تهدید آمیز گفتم: راست گفتی کاملاً راست! و حالی مه میرم و همی راسته میگم به همو های که تا حالی از خاطر تو بری شان دروغ گفتیم، سر مه هرچی که آمد میایه ولی تره هم ایطو نمیانم.

با ختم سخنانم رنگ از رخ جاوید پرید و در حینکه میکوشید ترسش را پنهان کند ناگهان خنده قهقهه سر داد و گفت: ای هی! کل باورت سر مه همی بود؟ مه میخاستم از دهانت گپ بگیرم که چی میگی، تو خو راستی جدی شدی، عزیزم خودت میفامی که مه بدون تو یک لحظه زندگی کده نمیتانم اگه مه تره واقعاً دوست نمیداشتم ده همو روز که فوزیه بی آبه کده بود دیگه طرفت دور نمیخوردم و تو خودت هم شاهد بودی که او تا سگ هم خو مره گفت، مگر مه به خاطر تو تحمل کدم اگه نی که مسئله روز گمی و ساتیری میبود تو نی یک دختر دیگه، همطو که بری زن مرد کم نیس بری مرد هم زن کم نیس و

بعد همزمانکه نزدیکم می آمد افزود: حیف ای وخت قیمتی که ما سر از ای گپ های بی معنی ضایع میکنیم.

گفتم: ای گپ ها بی معنی نیس، ای بسیار گپ کلان اس! مه حامله دار استم و امروز یا صباح مادرم شان خبر میشن باز او وخت چی کنم.

بعد از مکث کوتاه گفت: بس گپ خلاص اس دیگه عاروسی میکنیم، همراهی مادرت گپ بزن، همو روز که تو گپ زدی صبایش مه میایم خاستگاری، دیگه چی میخایی؟ اما یک گپ اس! پیش از او ای طفله باید کورتاژ کنی.

تند با حیرت نگاهش کردم و گفتم: چرا؟

گفت: بی عزیزم! دو ماه تیر شده و تا که مه و تو خوده شور میتیم سه، چار ماه دیگه هم تیر میشه، اگه شکمت مالوم شوه خو نه بری تو عزت و آبرو میمانه و نه بری فامیلت! مه ای گپ ها ره هم به خاطر خودت میگم، تو حامله دار استی نه مه و باز مه خو مرد استم بری مه فرق نمیکنه کل ملامتی خو سر تو میفته باز او وخت جواب مردمه چی میتی؟ ما باز هم میتانیم طفل دار شویم ولی اگه یک دفعه بدنام شدیم دیگه...

حرف هایش قابل پذیرش بود زیرا اکنون با اندکی غفلت و تلف وقت این من بودم که در سیل از رسوایی و بدنامی به هرسو کشانده میشدم نه وی. حرفش را بریدم و گفتم: صحیح اس، اما چطو؟ تو خو میفامی که مه شفاخانه رفته نمیتانم، اینجه زن های شوهر دار به آسانی کورتاژ کده نمیتانن چی رسه به یک دختر مجرد.

در حالیکه لبخند مرموز روی لبانش نقش میبست گفت: ای ره بان دیگه بری مه.

خلاصه او یکبار دیگر با حرف هایش مرا فریفت...

آنروز خیلی دیر شده بود، با دلهره و شتاب وارد کوچه و به محض وارد شدن دیدم شکیب در وسط کوچه قدم میزند و ذکی در حالیکه هر دو دستش را به کمر گره نموده کنار در ایستاده است. خشم از سر و روی هردو میبارید، از ترس اینکه مبادا در کوچه سیلی کاری ام کنند پاهایم یارای حرکت نداشتند، دل نادل با قدم های بطی به پیش رفتم، لیکن به محض دیدنم بدون حرف داخل منزل رفتند.

با همان دلهره از دنبال شان وارد منزل شدم، به دهلیز پا نهاده آنآ ذکی متوقفم ساخت و در حینکه نگاه های خشمناکش را به من دوخته بود گفت: " تا حالی کجا گم بودی؟" و تا خواست سویم حمله برد مادرم در برابرش ایستاد و گفت: هوش کنی سر دختر جوان دستته بالا نکنی.

شکیب که نیز با حالت تهاجمی پهلوی ذکی ایستاده بود گفت: چرا نکنه؟ همی وخت آمدن اس؟! ای دوازده بجه از مکتب رخصت شده و حالی چار بجه اس، ای تا حالی کجا بود، کتی فوزیه هم خون بود.

با شنیدن سخنان شکیب آبی سردی به رویم ریخته شد چون دانستم از فوزیه هم جویای احوالم گردیده اند. ساکت سرم را به زیر انداخته و در پی برهان و بهانه بودم که ناگهان ذکی با بوکس ضربه محکم به شانه ام زد و گفت: چرا موش مرده واری ایستاده ستی، گپ بزن، کجا بودی؟

هنوز هم دنبال بهانه بودم که اینبار ذکی با صدای خیلی بلند که از شدت تن آن تکان سختی خوردم گفت: گنگه ستی؟ گپ بزنی!

آهسته گفتم: خانه همصنفیم رفته بودم و...

حرفم را قطع نموده با فریاد گفت: بری چی؟

مادرم مسالمت آمیز مخاطب با ذکی گفت: چیغ نزن، یکدفعه گپشه گوش کو که چی میگه. سپس رو به من ادامه داد: خانه کدام همصنفت رفته بودی و چرا رفته بودی؟

گفتم: یک همصنفی ام اس زیاد نمی شناسمش، همو ده وخت رخصتی ضعف کد، کل گی رفته بود و هیچکس ده مکتب نبود، معلم نگران ما گفت تو تا خانه برسانیش.

ذکی با همان تن کنایه آمیز گفت: باز ده چار سات رساندیش؟!

گفتم: تقریباً دو سات خوده مکتب ماندم که حال از او یک کمی خوب شد، معلم نگران هم کتی ما بود و باز تا که ده ای سرویس های بیروبار او ره خانش رساندم دیر شد.

ذکی چشمانش را مستقیم به صورتم دوخت و اخطار آمیز گفت: دفعه آخرت باشه! دیگه که کس بمره هم اجازه نداری که دیر کنی! ای وظیفه معلم نگران اس که شاگرد خوده خانه بیره نه وظیفه تو! و ده آینده اگه معلمت گفت واضح و با جرأت بریش بگو که اجازه نداری خانه هر کس بری (بروی).

و بعد همزمانکه از من فاصله میگرفت افزود: خر کودن، شیر خانه و شغال بیرون استی، همقه زبان نداشتی که به او معلم احمقت بگویی که مه آگه بی خبر کتی از ای دختر برم خوده خانه کل گی پریشان میشه.

مشغول جابجا کردن اشیاء و لوازم مکتبم بودم که مادرم وارد اتاق شد و گفت: مه ده پیشروی بیادرهایت چیزی نگفتم بری از ایکه گپ دیگه هم مردار میشد، مگر حالی آمدم از تو پرسیان کنم که تو خو هروخت کتی فوزیه میری و میایی او چطو از تو خبر نداشت و ده سات رخصتی او کجا بود؟

در حالیکه رنگ از رخم پریده بود بعد از مکث کوتاه گفتم: مه ده تشناب بودم و فوزیه خیال کده بود که مه رفتیم.

خدا فضل کرد که در الماری باز و تنم همراه با صورتم در پشت در پنهان بود، ورنه صد در صد مادرم ملتفت نگرانی و رنگ پریدگی ام ناشی از دروغ های پیهم که میساختم و میبافتم میگردید.

\*\*\*\*\*

از اینکه با جاوید به فیصله رسیده بودم خودش زن دایه را پیدا کند، سه روز بعد طبق قرار قبلی باز راهی همان اتاقک گردیدم. به محض ورود با زن پیر و کار کشته‌یی که با بی صبری انتظارم را میکشید مقابل شدم.

زن بدون ضیاع وقت با دستان خشن و زمخت و وسایل خیلی ابتدایی دست به کار شد... از شدت درد احساس میکردم با پنجه هایش دل و جگرم را بیرون می آورد. برای دفع ناله و فغان در دهنم یک دستمال کوچک تکه‌یی را گذاشته بود. نمیدانم چقدر وقت گذشته بود که درد نهایت طاقت فرسا و من چیغی از شدت آن برآورده و از هوش رفتم.

هنگامیکه به هوش آمدم، دانستم شب فرارسیده است، هوا تاریک و من در بستر پشیمانی و بی پناهی در تب داغ میسوختم. از یکسو درد و از سوی دیگر ترس و اضطراب همت و طاقتم را ربوده بود، غیابتم از خانه چه محشری برپا میکرد تا حدی میتوانستم حدس بزنم.

به مشکل در جایم نشستم و به جاوید که متفکر و درمانده روی چپرکت نشسته بود گفتم: مه باید خانه برم (بروم).

با حیرت نگاهم کرد و گفت: ده ای ناوخت شو؟ چطو میری و باز ده ای حال؟

گفتم: هررقم که میشه خوده باید خانه برسانم.

با آنکه توان کوچکترین حرکت را در خود نمیدیدم کمپل را از پاهایم دور زده و با چشمان اشکبار رو به جاوید گفتم: بیا کمکم کو. جاوید گفت: شق بیجای نکو، حالی نه رفته میتانی و نه برو. گفتم: چطو نرم (نروم)؟ میفامی یا نی اگه نرم ده خانه کل گی از تشویش دیوانه خاد شدن، حالی خو میشه که یک بهانه کنم مگر اگه کل شو گم باشم فکرشه کدی!؟

گفت: چی بهانه میکنی؟ حالی هم که بری کل شان سرت میفامن چی اتفاق افتاده و صباح هم که بری کل گی خبر میشن، پس بهتر اس صباح بری که یک کمی خو حالت خوب شوه.

گفتم: هر مصیبتی که آمد خیره، مه همی حالی میرم. دستم را به چپرکت تکیه و خواستم بلند شوم که جاوید به کمکم شتافت و بازویم را گرفت، به مجرد ایستاد شدن دردی شدیدی احساس کردم، سرم دفعتاً گیچ شد و بیحال در میان بازوان جاوید ماندم.

جاوید گفت: دیدی! هرچه که میگم قبول نمیکنی، ای خو ساتیری نیس. مایوس دوباره در جا افتاده و بستر خون آلود را با کمپل پوشاندم. آنشب در کابوس درد، وحشت و دلواپسی غیر قابل باور سپری گردید. روز بعد حالم وخیم تر از روز قبل بود، رفتن ممکن نبود و از ترس نمیتوانستم محل بود و باشم را افشا کنم. اشک میریختم، درد خود را فراموش کرده بودم و درد ناآرامش خانواده به دلم چنگ میزد.

در حالت بدی روانی قرار داشتم، راه از نردم گم و تمرکز ذهنی و فکری ام برهم خورده بود و با تمام اندیشه نمی دانستم چه باید بکنم.

در آخرین تحلیل بر اساس نظریه و پیشنهاد جاوید برای خانواده ام نامه یی نوشتم و در آن تذکر دادم کسی را دوست داشتم و دارم، بدین ملحوظ دنبال عشق رفته ام و از این پس کسی مرا جستجو نکند، خوب و خوش هستم و سلام.

بدون تانی نامه را در پاکت گذاشتم و از جاوید خواستم نزد فوزیه برود و از او خواهش نماید آن را به منزل ما برساند.

جاوید بعد از لحظاتی درنگ و تردد گفت: ای کار خالی از خطر نیس، میشه به ای وسیله رد پای ما ره پیدا کنن و اگه ای کاره کنن مره به جرم اختطاف تو راساً ده زندان میندازن.

گفتم: نخاد پیدا کنن و اگه گیرم که پیدا کنن خو چی دیگه؟ مه خو کتیت استم، مه شهادت میتم که مه خودم به دل خود همراهی تو رفتیم.

گفت: عذر بدتر از گناه! میفامی یا نی؟ اینجه دختر و یا زنی که بی اجازه اعضای خانواده خود جایی بره باز اوهم همراهی یک بچه! به جرم ضعف اخلاق اول خود از او ره ده زندان میندازن.

گفتم: خی چطو کنیم؟

گفت: تا پیش کوچه میرم و ده اونجه به دست یک کسی میتم که ببره خانه تان.

گفتم: چی اعتبار اس که او آدم میبره یا نی.

گفت: همونجه تا وختی ایستاد میشم که نفر خطه تسلیم کنه.

گفتم: ای هم خو خطرناک اس، اگه کس بینیت؟

گفت: چاره نیس.

سکوت کردم و بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسیدم که نامه را ذریعه پُست

بفرستم لذا بدون تأخیر نظرم را به جاوید ابراز داشتم.

جاوید گفت: به کی و به کدام آدرس؟

گفتم: به آدرس شفاخانه، میفامی بهترین راه اینمی س که به بابیم روان کنیم.

گفت: ای بلا گکک خوب راه ره یافتی، اما خط شاید صباح یا دیگه صباح

برسه.

در حین نوشتن آدرس محل کار پدرم بر پشت پاکت - گفتم: خیر اس دیگه

راه نداریم، چطو کنیم.

حدود دو هفته را در بر گرفت تا به حالت عادی بازگشتم و در همان اتاقک

که حال برایم زندانی بیش نبود روزها را در انتظار و شب ها را در آغوش

مردی که آغاز و انجام بی فرجام زندگی ام بود سپری میکردم.

برخورد جاوید مثل چندی قبل با محبت همراه ولی پیوسته میگفت: " حالی

چی وخت بیخی خوب میشی که از ای شوهای تنها و بی غل و غش استفاده

کنیم." برایم سوال بود چطور در این حالت متشنج عوض ترس و ناراحتی در

فکر تمایلات جنسی اش است.

رفتم به برون از اتاق بخصوص حویلی قدغن بود چون مبنی بر گفته های

جاوید آنجا افرادی دیگری هم زندگی میکردند که نباید از موجودیتم اطلاعی حاصل مینمودند.

در آن مدت صبحانه را خودش در داخل اتاق تهیه و برای دو وقت دیگر غذای آماده از برون می آورد، غذای که اصلاً قابل خوردن نبود.

لباسم را نیز دو، سه بار خودش شست و چنان شست که نه پاک شده بود و نه به چرک میماند. لباس دگری با خود نداشتم لذا هنگام شستن و تر بودن لباسم ناگزیر بودم لباس های او را به تن و ساعاتی در انتظار بنشینم.

در این میان چندین بار مسئله ازدواج را پیشکش نمودم، لیک او به امروز و فردا موکل مینمود.

نمیدانم همه زنان چنین اند یا صرف من بودم که اصلاً نمیتوانستم و یا نمیخواستم نکات منفی جاوید را بینم. گاه با خود فکر میکردم چرا وقتی انسان کسی را دوست دارد چنان کور و کر میشود که سوای خوبی های آن فرد ولو خیلی کم چیزی دگری را نمی بیند و جز آواز زمزمه عشق او ولو بد آهنگ دگر آوازی به گوشش نمیرسد.

رفته، رفته خواستم باور بکنم که جاوید بازی ام میدهد، بالاخره صد دل را یک دل نموده تصمیم گرفتم نزد خانواده ام برگردم و در یکی از همان روزها برای جاوید قاطع گفتم: من خانه میروم.

اعتراضی نکرد صرف اینقدر گفتم: کاشکی یک دو، سه روز دیگه هم حوصله میکدی که همی گپ ما و تو رسمیت پیدا میکند باز هردوی ما یکجایی پیش شان میرفتیم.

با زهرخندی گفتم: تا کی به امید از ای گپ بشینم، وخت تیر شده میره و خدا میفامه که اوها ده چی حال استن و چقه تشویش میکنن و تو هم خو از همو آدم های استی که ده روی یخ نوشته میکنن و باز ده افتو میمانن.

گله آمیز گفتم: نی عزیزم مه او طو نیستم، خوب بی چند روز خو تو خودت مریض بودی و ده او حال نمیشد که ده فکر عاروسی و بگیر و نمان باشیم و حالی ده ای دو، سه روز خودم سرگردان کارهای خود بودم، اما خیره تو که نمیتانی انتظار بکشی، هر رقم که دلت اس همطو میکنیم.

احساس کردم میخواد هرچه زودتر شر مرا از سرش کم کند ورنه اینقدر زود به رفتن موافقت نمیکرد. او آسان پذیرفت و ساده گفت حاضر است فردا مرا به خانه ام برساند، البته در شام تاریک چون مبادا در روشنی روز کسی ببیندش و در دردسری بماند.

شب را غرق در سوداء و سوال سپری کردم، آنجا چه خواهد شد؟ پدر و برادرانم با من چه نوع برخورد خواهند نمود؟ آیا مرا عفو و یا زیر رگبار دشنام و لت و کوب خرد و خمیرم خواهند کرد؟ با این همه حرف ها دانستم و پذیرفتم که برگشت به سودم است.

با امید بار تشویش نیز همراه بود، فردا چه خواهد شد؟ آیا آن فردا برای من امید روشنی فردای را خواهد داشت و یا آن فردا تاریکی تاریکتر از شب را برایم خواهد آورد.

در جریان روز از جاوید خبری نبود و شب هم دیر برگشت، ناراحت به نظر

میرسید و من که کل روز را در انتظارش سپری کرده بودم با علاقه سوش دویدم و گفتم: چقه دیر کدی، دلم بیخی نارام شد. دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: ها عزیزم دیر شد ببخش، راستشه بگویم ده یک مشکل بند مانده بودم، اگه نی خو باید وخت میامدم که تره خانه میبردم.

گفتم: خیره فرق نمیکنه، خانه خو صباح هم میشه مره ببری ولی چرا دیر کدی و ده چی مشکل بند مانده بودی؟

صورتتم را بوسید و گفت: پسان بریت قصه میکنم، بیا که اول نان بخوریم؟ آنشب در جریان صرف غذا جاوید به حالت آشفته برایم تعریف کرد که دیروز و امروز در اطراف و نواحی دکان افراد مشکوک را دیده اند که در مورد گم شدن دختری از دکانداران و مردم این ساحه و محل پرس و پال میکردند. من فکر میکنم فامیلت به آن نامه اکتفا نکرده و شاید فکر کرده اند ترا کسی اختطاف نموده و با زور و تهدید ترا وادار ساخته است آن نامه را بنویسی. به این ملحوظ شاید موضوع غائب بودن ترا با پولیس در میان گذاشته و همان اشخاص مشکوک به احتمال قوی افراد پولیس بوده اند و اگر ترا اینجا بیابند صد در صد مرا به زندان روانه خواهند کرد و مطمئن هستم تا روشن شدن همه گپ ها ترا هم به زندان خواهند فرستاد یعنی هر دوی ما در زندان بسر خواهیم برد.

از نام زندان لرزه بر اندامم افتاد، هم به خاطر او که در آن مرحله و موقعیت زندگی جز وی دگر نگهبان و حامی نداشتم و هم برای خودم سخت میترسیدم

چنانکه روحم میلرزید، زندان چیزیکه صرف در موردش شنیده بودم و در آن زمان منفورتر و بدنام تر از آن جا و جایگاهی را سراغ نداشتم. رسوم و آداب را زیر پا نموده، غیر مسوولانه قدمی برداشته و راهی، راهی بودم که نه منزل میرسید و نه راه برگشت پیدا بود.

بعد از سکوت طولانی اندیشمند به جاوید گفتم: خی حالی چی کنیم؟ گفت: کتی یک رفیقم گپ زدیم، بری یک چند روز میریم خانه از او، یک کمی که ای سروصداها آرام شد عاروسی میکنیم و میریم پیش پدر و مادرت، ممکن اس که اوها اشتباه ما ره ببخشن و اگه نبخشیدن بازهم همقه میشه که موضوع ما علنی و رسمی میشه و باد از او میتانیم بدون درد سر زندگی کنیم و ده ضمن ده فاصله ها پیش شان میریم که از خطای ما بگذرن و مره هم ده پالوی تو پیدیرن.

با آنکه برنامه رفتنم برهم خورده بود ولی از حرف های جاوید امید تازه یی در دلم جوانه زد چون این روال به نظرم معقول تر رسید و راه آن صاف تر، از اینکه با این راه میتوانستم دوباره به آغوش خانواده بازگردم خوشنود شدم، بخصوص که در کنار آنها جاوید را نیز با خود خواهم داشت بعد روزها یک نوع سکون آمیخته با هیجان وجودم را به برگرفت.

آنشب تا صبح خواب به چشمانم نیامد چیزی از تشویش معضله های امروز و چیزی از هیجان خوشی های فردا.

جاوید در خواب و در همان حال یک دستش زیر سر من و دست دیگرش به روی سینه اش قسمی قرار داشت انگار منتظر فرمان عشق بود، آری! عشق آن

امپراتور مقتدر و توانای غارتگر که اقلیم دل های بیشماری را تحت تصرف دارد و با غرور و حرص بی پایان هنوز هم در فکر توسعه و وسع امپراتوری اش بسر میرد.

حالت آشفتگی ساعتی قبل از سیمای جاوید غایب و در یک آرامش مطلق به یک خواب عمیق فرورفته بود. او خواب بود و عشق دیوانه اش با هوش و حواسم بازی میکرد، بازی که احساسم را به یک جنگ مغلوبه تحریک و ترغیب مینمود، جنگی که در هر صورت به پیروزی همان عشق دیوانه می انجامید.

فردا صبح خیلی زود قبل از سرخی شفق به صوب منزل دوستش روانه شدیم. در طول راه هردو خاموش بودیم. جاوید با چشمان سنگین از خواب در حالیکه متواتر فازه میکشید مصروف راندن موتر و نگاهش مستقیم خط جاده را می پیمود و من با چشمان خسته که از بیدار خوابی شب قبل اندکی سوزش هم داشت به اطراف و اکناف مینگریستم. جاده ها و کوچه ها آرام و از شرورشوری زندگی خبری نبود. از شیشه نیمه باز موتر رطوبت پُر طراوت صبحگاهی با هوای نیمه گرم که پیغام یک ظهر آتشین و یک روز آذرین را می آورد به صورتم میخورد.

احساس میکردم سرک ها، جاده ها و شهر را بار اول است می بینم. دلم برای آهنگ طبیعت، شور زندگی و آواز آدمیان تنگ شده بود. قبل از آن روزهای را به یاد داشتم که بار، بار با خود گفته بودم در یک ویرانه باشم و یا جهنم فرقی نمیکند ولی جاوید را با خود داشته باشم، امروز بعد از دو هفته دانسته

بودم به خطا رفته ام چه محک عشق همان دوام و بقای آن در تماس با تمام هستی و جریان زندگی است.

با برک موتر از حال و هوای خود برگشتم. جاوید در حین فازه کشیدن دستش را روی دهن بازش گذاشت و گفت: "اینه دیگه رسیدیم." متعاقب این کلام بدون آنکه سخنی از من بشنود از موتر پیاده و راساً رفت سوی در بزرگ آهنین که رنگ تیلی داشت و چند لحظه قبل موتر را مقابلش پارک کرده بود. کوچه به نظرم آشنا بود، بر ذهنم فشار آوردم فوراً یادم آمد این همان کوچه بود که چندین بار از خلوتش استفاده نموده و همراهی جاوید ساعاتی را در انتهایش سر کرده بودم.

جاوید زنگ را فشار داد و بعد برگشت و گفت: بیا دیگه تا شو.  
گفتم: یک دفعه ببی که کس ده خانه اس یا نی؟  
گفت: ها اس، چطو نیس وخت گپ زدیم و حال منتظر ما استن.  
گفتم: باش که یک کس خو دروازه ره واز کنه.  
با لبخند گفت: واز میکنه بیا.

به در نارسیده مرد میان سال و لاغر اندامی با رنگ پریده در را به روی ما کشود و بعد از احوالپرسی چسب با صمیمیت خاص ما را به منزل دعوت نمود. بعد از طی مسیر کوتاهی در حویلی سرسبز پا به عمارت نه چندان بزرگ و زیبای گذاشتیم. از دهلیز عبور و وارد شدیم به سالون کوچکی که یک تخته قالین کهنه و رنگ و رورفته زیر یک سیت مبل مخمل خاکستری پهن بود، بقیه اتاق برهنه ولی چون سنگفرش آن خوشرنگ و قشنگ بود خالی و عجیب

به نظر نمیرسید. اولین چیزی که توجه را جلب مینمود یک تابلوی بزرگ و قشنگ بود که به دیوار جنوبی سالون آویخته شده بود، سه گلدان نسبتاً بزرگ با گل های تازه کنار کلکین های بزرگ فرشی رخ به حویلی قرار داشتند، یک در بلند و پُرعرض فرشی با شیشه های بزرگ و روشن به طرف اتاق غذا خوری باز بود.

جاوید دستم را گرفت و گفت: بیا بشی که اینحالی دیگه یک ذره آرام میشیم و راستی امروز دلم اس که سر کار هم نرم، بسیار مانده و بی خو استم و اگه به دل مه میکنی خوبیا که هردوی ما یک سات استراحت کنیم."

از سالون خارج و بدون رهنما به منزل دوم رفته و به اتفاق هم وارد شدیم به یکی از اتاق های خواب که خیلی ساده دِکور شده بود. تخت دو نفره در وسط اتاق قرار داشت و دو میز فارمیکای کوچک به رنگ قهوه یی روشن در دو کنارش دیده میشد. سرتختی ساده و نه چندان نو روی تخت پهن بود، میز آرایش با آئینه بلند کاملاً تهی از لوازم آرایش جلوه یی عجیبی داشت.

جاوید الماری لباس را باز و در حینکه از الماری خالی و تهی از همه چیز کوت بندی را برون می آورد گفت: چرا ایستاده ستی؟ بشی عزیزم بری مهمان نوازی ما کسی نیس، اینجه خود ما هم مهمان استیم و هم میزبان. سپس یکی از پله های دیگر را کشود و از آنجا دو عدد رویکش را برداشت. متعجب بودم چطور میدانند در منزل دوستش چه در کجا ست آنهم در اتاق خوابش! در حینکه بهت زده نگاهش میکردم گفتم: تو چطو ده اینجه ایقه بلد استی؟

گفت: چرا نباشم صد دفعه آمدم. سپس با ملاست خاص مرا از روی زمین بلند و روی دستانش گرفت و افزود: وخت خوده سر از ای گپ های ناکی ضایع نکو، بیا که باد از روزها یک خو صحیح کنیم ده اونجه خو یکی ترس و یکی ده او چپرکت یک نفره نفس کشیدن هم مشکل بود چه رسه به ایکه آدم آرام استراحت کنه و... دنباله حرفش را خورد و در عوض صدای خنده اش در فضای کوچک اتاق پیچید. احساس کردم از شرم سرخ شدم.

سریع و سازگار مرا روی تخت ولو و در حین قریب آمدن گفت: آخ! مثل دخترک های سیزده، چهارده ساله دهاتی ناز نکو و نشرم، تو دختر شهری استی و قرار گپ خودت هفده سال عمر داری که مچم راست هم اس یا نی، بری از ایکه زن ها و دخترها هروخت سن خوده کم میگن.

تازه بخاطرم رسید هفده سال عمر دارم، سنی که آنقدر کم نبود تا قرار باشد خطای به این بزرگی در ماورای این سن مرتکب شوم.

جاوید آهسته زیر زانم را تکان داد و گفت: ده چی چرت رفتی؟

با لبخند مصنوعی ناخودآگاه گفتم: ای که ده مورد زن ها چقه مالومات داری. دستپاچه گفت: شک شما زن ها دیگه...

حرفش را بریدم و گفتم: اینه ای هم دیگه گپ! ایطو گپ میزنی مثلیکه یک بیست تا زنه میشناسی و شک کدن شانه دیدی.

اینبار با خونسردی گفت: ها دیدم چطونی، مادر خوده که تمام روز سر بابیم شک میکند، خواهر خوده که یازنه بیچاره مره دیوانه کده و...

گفتم: یعنی ده خانه تان غیر از تو دیگه بدماش ها هم استن.

گفت: مه بدماش استم؟

گفتم: ها.

گفت: خو! خی اینحالی مه بدماشی اصلی خوده نشانت میتم و همزمانکه هر دو دستش را روی دستانم قرار میداد خودش را بر سینه ام انداخت و با ازدیاد: "اگه تانستی خوده خلاص کنی مه میگم آفرینت." مرا به مجادله برانگیخت، لیک هرچه زور آزمایی کردم نتوانستم خود را از زیر تن و دستش برون آرم لذا خنده کنان گفتم: برو تو بُردی.

گفت: برنده باید یک جایزه داشته باشه.

گفتم: چی جایزه؟

گفت: یک، دو ماچ شیرین از لب های شیرینت.

با خنده گفتم: نی.

در حینکه لبانش را روی لبانم قرار میداد آهسته و با هیجان گفت: ها.

تماس لبان لطیف و گرمش یکبار دیگر احساس و هیجان چندی قبل را در وجودم

بیدار و با محبت لبانش را بوسیده و آهسته سرم را بر سینه یی عریانش که از شدت گرما لحظاتی قبل پیراهنش را از تن بدر کرده بود گذاشتم و درحین لمس سینه و بازویش به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

از احساس گرمای زیاد بیدار شدم. ساعت دیواری ساعت یک بعد از ظهر را نشان میداد، از جا نیم خیز و دکمۀ باد پکه را زدم، هوای سردی سر و صورتم را به نوازش گرفت. جاوید نیمه برهنه رو به دل کنارم افتاده و غرق در دنیای خواب بود، روی تنش دانه های درشت عرق مشاهده میشد، با رویکش تنش را پوشاندم که مبادا مریض شود و خودم نیز آهسته پهلویش دراز کشیدم. دقایقی نگذشته بود که دستش را بر سینه ام گذاشت و گفت: پری گکم بیدار شدی؟

گفتم: ها و تو هم بخی دیگه که یک بجه س.

گفت: خو شو بابا، ما و تره به یک بجه و دو بجه چه غرض اس و چی کار داریم که به عجله بخیزیم.

گفتم: صحیح س تو خو شو، مه خو- م پوره شده و بسیار گرمی هم کدیم میخایم دست و روی خوده تازه کنم، تشناب ده کجا س؟  
بالشت را روی سرش گذاشت و گفت: تشناب ده پالوی همی اتاق اس.

گفتم: کسی نیس؟

گفت: نی هیچ کس نیس برو.

گفتم: او مرد؟

گفت: او ها اجازه ندارن منزل بالا بیاین، تنها بری پاک کاری و جم و جارو میاین، اوهم وختیکه کس ده خانه نباشه. و سپس در حینکه رویکش را از خود

دور مینمود افزود: برو دل جم برو، پشه هم نیس، اگه نی مه میمانم ژیلای مقبول مره کسی بیینه.

گفتم اوها کی؟ یعنی دیگه کس هم اینجه اس؟

گفت: ها نازبو! زن از همو مرد و عزیزم بانیم دیگه که خو کنم.

با آنهم با احتیاط پا به برون نهادم، دهلیز سرد بود و هوای لذت بخشی داشت. به اساس معلومات جاوید دستگیر در همجوار اتاق خواب را چرخاندم و داخل تشناب مجهز با وسایل تمیز و مدرن امروزی شدم.

بعد از دقایقی ایستادن زیر آب ملایم دوش، لباس های نیم چرک را دوباره پوشیدم و برگشتم. جاوید متفکر روی بستر نشسته و چشمانش را از شیشه های بزرگ و روشن کلکین به برون دوخته بود، یک نوع تأثر در صورتش خوانده میشد، دلم به حالش سوخت چون اکنون او مسوولیت و درد سری بزرگی را به عهده داشت و آن درد سر و مسوولیت من بودم.

به مجردیکه چشمش به من افتاد گفت: اوهو دوش هم گرفتی ها، اینحالی چهره اصلیت مالوم میشه و حالی فامیدم که ده انتخابم اشتباه نکدیم.

با تعجب گفتم: چطو؟

گفت: یک رفیق داشتم که هروخت به ما میگفت: "بچه ها خوب هوش تانه بگیرین! وختیکه زن میگرفتن رویشه یا باد از حمام بینین یا ده گل صبح که نو از خو خسته باشه، بری از ایکه او وخت گلگل های رویش پاک میباشه و بدرنگی و مقبولیش صحیح مالوم میشه."

گفتم: ای گپش ده مورد مه صدق نمیکنه، از خاطریکه مه کی آرایش میکنم بدون آرایش مقبول استم.

خنده کنان گفت: واه چقه خودش ده نظر خود میایه.

گفتم: باید هم بیایم، ده ای دو هفته حتا روی خوده چرب نکدیم چه رسه به گپ تو گلگل کاری، اگه دیگه کس میبود ده تا حالی چند دفعه پشت میکب و ریمل و لسرین راهیت میکد.

در حین رفتن سوی در گفت: راست گفتمی! برو از ای درک خو فایده کدیم، اما یک گپ اس که باید کالا بریت بخری، دو هفته س کتی همی یک جوره کالا شیشتی، یادت نره که امروز دیگر صد فی صد میریم بازار.

روی تخت نشستم و موهای تر و بلندم را به باد بادپکه کهنه و رنگ و رورفته که سر بزرگ و ناموزونش لقلق کنان به پیرامون میجنید سپردم.

وقتی جاوید برگشت ریشش را اصلاح کرده بود، صورتش پاک و پُطراوت به نظر میرسید و موهای زیبا و همیشه خوش حالتش را چنان صاف و صفا شانه زده بود که از دور میدرخشیدند.

نگاهی به من که مات و مبهوت با اشتیاق نگاهش میکردم انداخت و گفت:

بری نان خوردن پایین میری یا همینجه بیارم؟

گفتم: اگه اینجه بیاری خو خوب میشه.

در حین برون رفت گفت: به چشم تنبلک عزیزم.

دقایقی بعد با سینی بزرگ حاوی غذا وارد گردید، غذا خوشمزه بود و پس از روزها غذای خانه را میخوردم.

به عصر چیزی نمانده بود، جاوید سینی را پایین برد و هنگام بازگشت چادری به دستش بود.

با حیرت پرسیدم: ای چیس؟

گفت: چادری.

گفتم: ها میبینم، مگر ای ره چرا آوردی؟

گفت: بازار نمیری؟

گفتم: میرم چطونی، اما کتی چادری؟

گفت: بلی باید چادری بپوشی.

گفتم: چرا و ...

حرفم را برید و گفت: اول خو وضع کالایت بسیار خراب اس، دوم ایکه اگه

کس ده راه و بازار بینیت و بشناسید چی؟

تازه متوجه شدم در چه موقعیتی قرار دارم لذا متردد ایستادم و گفتم: اگه نرم

(نروم) چی؟ همیشه تو یک جوهره کالا بریم بیاری؟

گفت: میشه چرا نی ولی اگه خرد و کلان باشه باز چطو کنیم، بهتر اس

خودت بری، همونجه خوش کنی، بپوشی و بخری.

گفتم: خو صحیح س خی خودم میرم، مگر مه هیچ وخت چادری نپوشیدیم

مچم چطو خاد کدم.

گفت: میفامم عزیزم، اما چی کنیم مجبوری س دیگه. بعد با لبخند افزود: برو

ری نزن بلد میشی.

به محض پوشیدن چادری احساس دلتنگی غیرقابل باور برایم دست داد و پنداشتم کسی در صدد خفه کردنم است، در حینکه با تقلا نفس میکشیدم با آواز بلند گفتم: وی! ای چی بلا چیز اس، آفرین زن های چادری دار که هر وخت ای خلطه ره ده سر خود میندازن.

جاوید قهقهه زد و گفت: برو خوب شد که از دل زن های چادری دار هم بیایی.

با مشکل راه میرفتم، هر لحظه کرو بوتم در زیر چادری بند میماند. با دست به طرز عجیبی رو بند چادری را کش گرفته بودم تا پیش پایم را درست بینم. وقتی پا به بیرون نهادم همه چیز به نظرم نا آشنا رسید؛ کوچه ها، جاده ها، مردمان و همه شهر، انگار آن شهر و آن مردمان بیگانه بودند. در حقیقت آنها نه بلکه من بیگانه بودم، یک بیگانه یی غریب که راهی سفر دور و درازی بود و بدون آنکه از منزل مقصودش خبری باشد مسیرش را کور کورانه طی میکرد. در میان آن همه بیگانگی همراه با صورت و تن شناخت و هستی ام نیز در پشت حصار آن چادری گم بود. آن چادری سدی بود میان من، آدمیان و زندگی و افسوس آنزمان نمیدانستم که روزی خودم برای امان از شناختن آن حصار را خود به روی خودم خواهم کشید.

در چهارراهی انصاری سه، چهار مغازه لباس فروشی در جوارهم قرار داشتند، بدون آنکه نگاهی به لوحه بیندازم و به نام و نشان مغازه پی برم داخل رفتم و خیلی زود عکس گذشته ها که حتا برای خریدن یک بلوز هم ساعت ها وقتم

را هدر و مغازه های بیشماری را زیر پا میگذاشتم - دو دست لباس انتخاب نمودم.

به محض برون شدن از مغازه جاوید پیشنهاد گشت و گذار را نمود که سریع رد کردم چه میخواستم هرچه زودتر به خانه برگردم و از آن مصیبت که چادری نام داشت رهایی یابم.

روز بعد جاوید راهی کار و هنگام رفتن گفت: "خوده ده اتاق قید نکو، برو پایین ده حولی بگرد، کتی نازبو قصه کو، مقصد خوده مصروف کو، ده غیر از او تا شام دق میاری."

در حینکه در بستر خواب خود را جابجا میکردم گفتم: خو، اما تو هم زود بیایی اگه نی دلم میترقه.

با لبخند سویم برگشت و بوسه یی از رخسارم ربود و گفت: به چشم بادار! تو امر کنی و ما اجرا نکنیم.

حرف های محبت آمیزش پوششی بود برای آن همه پنهان کاری در مورد اصلیت زندگی اش.

باآنکه از وی آزرده بودم ولی وجود و حضور عشق بی انتها مانع بزرگی بود برای یاد یک شکوه یی کوچک هم! لذا پیوسته خودم را خود قناعت میدادم و بیشتر مجبوریت هایش را در نظر میگرفتم تا اشتباهاتش.

ساعت یازده صبح که دیگر از تنهایی و خزیدن در بستر کاملاً خسته شده بودم از جا بلند و پس از دوش کوتاه لباس جدید را به تن نموده و از پله ها پایین رفتم.

نازبو با پپ باریکی پیاده روهای سمتی حویلی را می‌شست. آفتاب گرمی  
میتابید و از حرارت گرما تفت همراه با خوش بوی خاک به هوا خاسته بود.  
بوته گل پیچک قشنگی با گل های ریز زنگوله یی دور ستون سنگی نسواری با  
انگاف های رنگ شده سفید که از صُفّه پشروی عمارت طرف بالکن بالا  
وصل بود به حالت ماریچ- پیچیده و شاخه های آن به سادگی تا منزل دوم  
میرسیدند.

به گل دستی کشیده و آهسته گفتم: چقه ای گل مقبول اس.  
نازبو نیم نگاهی به گل انداخت و گفت: ها، نو که شانده بودیمش بوته گکش  
یک انگشت بود، حالی سیکو نامخدا از قد ما بالا پریده.  
و سپس در حینکه پپ را در کرت چپله وار بوته های بادنجان رومی که  
بادنجان رومی های سرخ آن در نور آفتاب نیمه روز به رونق چو یاقوت  
میدرخشیدند- میگذاشت گفت: نامت چیس؟  
گفتم: ژیلا.

نخست زیر لب زمزمه کرد ژیلا و بعد گفت: نام مقبول اس.  
حویلی بزرگ بود و کرت های متعدد از سبزیجات توجه را جلب مینمود.  
دقایقی اینسو و آنسو قدم زدم، بعد متفکر زیر سایه درختی نشستم.  
روز به کندی به پیش میرفت، احساس تنهایی تنم را چو موریانه میخورد و یاد  
خانه و خانواده مثل درد جانکاهی در روح و تنم میدوید.  
من که در بیروبار و شور و سرور عادت داشتم آنجا برایم غیرعادی مینمود، اما  
هرچه بود از آن اتاقت کرده هزار مرتبه بهتر بود.

تا ظهر به نحوی وقت را سپری و بعد آن دوباره جانب اتاق خواب شتافتم، بستر خواب مملو بود از عطر وجود جاوید، با حس لمس موج خفته همان خوشبو سرم را روی بالشت گذاشتم و خوابم برد.

عصر سر حال از خواب بیدار شدم، من که بر حسب عادت پس از چاشت میخوابیدم همیشه با یکی، دو ساعت خواب خستگی ام رفع و با انرژی بیشتر و روان تازه تر بیدار میشدم.

دوباره پایین رفتم، تفت و گرما همراه با روز در حال رفتن بود و باد ملایمی میوزید، نازبو سبدي به دست از کرت نعنا و تراتیزک میچید.

نزدیکش رفتم و گفتم: میشه که مه بچینم؟

با خوشرویی گفت: ها چرانی و در حینکه سبد را سویم میگرفت افزود: اینه بگی، مگم هوشت باشه که از بیخ کنده نشن اگه نی باز بیخ شان میسوزه.

سبد را با گفتن "خو صحیح س" از دستش گرفتم.

هنگام چیدن سبزیجات بوی خوشی از برگ های نعنا و تراتیزک به مشام میرسید.

چون سبد کوچک بود زود پُر شد، آن را برای نازبو که مصروف پخت و پز بود- بردم و از کلکین بدون چوکات و شیشه که بیشتر به موری طاق مانند شبیه بود تا کلکین، سبد را به دستش دادم و همانجا نیم رخ طوری نشستم که به خوبی هم آشپزخانه و هم حویلی را زیر نظر داشتم.

با صدای زنگ دروازه در یکی از اتاق های پیاده خانه با نجوای حزین انگیزی باز و همان مرد رنگ پریده که روز اول ما را به خانه رهنمون شده بود- برون و

جانب در کوچه به راه افتاد. از دیدن نابهنگام مرد تعجب کردم زیرا در جریان روز اصلاً او را ندیده بودم.

لحظاتی پس دیدم جاوید وارد منزل گردید، با خوشحالی سویش تقریباً دویدم و به اتفاق هم به سالون شتافتیم.

جاوید هر دو دستش را به کمرم حلقه کرد و گفت: چطو بود روزت، دق خو ناوردی؟

گفتم: نی خوب بود، یک سات ده حولی گشتم، یک چند دقه کتی نازبو قصه کدم باز یکی، دو سات خو شدم ده همی روز تیر شد.  
گفت: خو خوب کدی.

گفتم: میخاستم یک چیزی ره پرسانت کنم او...

حرفم را برید و گفت: چی ره؟

گفتم: او مرد...

باز میان سخنم دوید و گفت: کی ره میگی؟ همی که دروازه ره واز کد؟ او شوهر نازبو س.

گفتم: ها میفامم دیروز خودت بریم گفتی، اما میخاستم پرسان کنم او ده کجا مییاشه؟ مه کل روز او ره ندیدم.

جاوید گفت: او تریاکی س کل روز خو میشه.

با شکفت گفتم: راستی! چرا؟

با لبخند گفت: چرا نداره، تریاکی س دیگه.

گفتم: فامیدم، مگر چطو؟ یعنی مقصدم ایس که بیخی معتاد اس؟

گفت: ها، خدا زده ره.

گفتم: وی بیچاره، خی حالی چرا پس ایلا نمیکنه؟

گفت: خدا زدیش، صاحب منصب و جور تیار آدم بود، کار بسیار خوب داشت، روزگار بسیار خوب داشت اما یکدفعه روزگارش چپه شد و ده ای مصیبت افتاد، مچم رفیق های نااهل ده ای مصیبت انداختیش یا خودش به شوق خود خوده گرفتار کد، هرچه بود باد از او کل زندگیش برباد شد، طرد مسلک هم شد، از خاطریکه ده وخت اجرای وظیفه هم تریاک میکشید، حالی نه کار داره و نه بار و تمام روز احتیاج و محتاج ده کنج خانه افتاده، یک تنگه هم ده جیش نیس و پیسه تریاکش هم کمال میته.

گفتم: چطو اینجه استن مقصدم ایس که چرا اینجه زندگی میکنن، از خود خانه و جای ندارن؟

گفت: مچم والله! ای ره خو مه هم نمیفامم ولی قرار شنیدگی همقه میفامم که نازبو دختر کاکای پدر کمال اس، اولاد نداره و شوهرش هم خو دیدی و شنیدی که معتاد اس به او خاطر ده اینجه بود وباش دارن که هم خانه ره نگاه کنن و هم بری خود شان یک سرپناه باشه و کمال هم خو دو، سه خانه داره، فامیلش ده دیگه خانه زندگی میکنه و ای خانه بیخی خالی س.

گفتم: چرا ای خانه ره کراء نمیته.

گفت: پول دار آدم اس شاید ضرورت نداره و بعد در حینکه لبخند شیطننت آمیزی میزد اضافه کرد: خوب شد کراء نداده بود، اگه نی مثل ما و تو واری زیر دار گریخته گی ها باز کجا میرفتن.

از حرفش به خنده افتاده و بعد از لحظه‌ی درنگ گفتم: بری زیر دار گریخته  
گی‌ها خواتاقک تو اس.

کنایه شاید بهش برخورد که بعد از مکث کوتاه گفت: هنوز هم از مه آزرده  
استی‌هه؟

پاسخش را ندادم و با یک نوع خاموشی که چندین جواب به همراه داشت  
شکوه آمیز نگاهش کردم. جاوید مرا به آغوش فشرد و گفت: ایطو طرفم سیل  
نکو که خرابم میکنی.

\*\*\*\*\*

یک هفته به همین منوال گذشت و مسئله ازدواج از امروز به فردا بنا بر دلایل و بهانه های جاوید به تعویق می افتاد.

روز پنجشنبه نازبو از سر صبح مصروف کار بود، قبل از ظهر همه جا را جم و جاروب کرد و بعد از ظهر بقیه وقتش را در آشپزخانه سپری نمود، شوهرش آنروز چندین بار برای خرید مواد غذایی بازار رفت.

من که فطرتاً زیاد کنجکاو نبودم اصلاً نپرسیدم برای چه و چرا اینقدر آمادگی میگیرد.

عصر جاوید زودتر از وقت معمول برگشت و اظهار داشت، امشب رفیقش کمال می آید تا باهم مقدمات نکاح و کارهای بعدی دگر را بچینند.

از حرف های جاوید در کنار خوشی زایدالوصفی که جاگزین آن همه دلتنگی و بی باوری گردید، آزار ملامت که چرا نسبت به او مشکوک بوده ام نیز دامنگیرم شد.

با خوشی زیاد گونه اش را بوسیده و به اصطلاح مثل زنان خانه دار با احساس مسوولیت سوی آشپزخانه جستم که با نازبو کمک کنم.

نازبو سرگرم کارش بود ولی تا متوجه حضور من گردید پرسید: چیزی کار داشتی ژیلایان؟

متبسم گفتم: بدون کار نمیتانم بیایم؟

با نگاهی مملو از مهر لبخندی زد و گفت: چرانی هزار دفعه خوبیا، قدم هایت سر چشم هایم، تو کاشکی بیایی مه بیازو ده اینجه تک و تنها ستم، تمام روز مه ستم و همی دیوال های خانه و حولی. دلم از تنهایی و بیکسی به ترقیدن رسیده، بی شک که تنهایی تنها به خدا جان می زیبه.

گفتم: ها راست میگی حالی مه هم میفامم که تنهایی چقه سخت اس. گفت: ها خدا دشمن سر آدم هم نشان نته، مردم میگن بندی خانه سخت اس تنهایی از بندی خانه هم کده سخت اس، ده بندی خانه خو آدم یک چهار نفره میینه که کتیش گپ بزنه، مگم مه واری زن ها که ده کنج خانه شیشتن و به ماه ها و سالها رنگ بیرونه نمی بینن او ها کتی کی گپ بزنین، کمبخت ها زاره ترق هم که نمیشن کم اس، باز مره سیکو! صدقه خدا جان شوم ده همی هشت سال یک اولاد هم بریم نداد که یک سات غم دلم کتیش غلط میشد. از سخنانش سوالی به ذهنم رسید و بعد از مکث کوتاه در حینکه نگاهم را به صورتش دوخته بودم گفتم: میخاستم از خودت یک چیزه پرسان کنم! اجازه اس؟

گفت: ها چرانی هزار دفعه خو پرسان کو.

گفتم: ده همقه وخت هیچ پیش داکتر نرفتی؟

گفت: رفتیم چطونی، بیست کرت رفتیم هم پیش ملا و هم پیش سه، چار داکتر، از ملا ایقه بند و تاویز و شوایست گرفتیم که پرسان نکو، مگم هیچ فایده نکد و از داکتر هم چند کرت دوا گرفتم، او هم بی فایده بود. داکترها میگن تو بیخی جور تیار استی یک کرت شوایته روان کو که معاینه شوه، مگم مرد که

ره که میگم، میگه داکترها بد کدن، مرد چطو از خاطر از ای گپ ها پیش داکتر بره، مرد خو نمیزایه که نازا باشه، اگه ایطو میبود مرد ها هم زن ها واری سات و گری پیش داکتر میرفتن.

گفتم: چطو نی، امکان داره او تکلیف داشته باشه همرایش گپ بزن مجبورش کو که بره، به زور راهیش کو.

با زهر خندی گفت: صدقیت شوم تو هم چی گپ های میزنی، مجبورش کنم چطو؟ مه کتی از او از بینی بالا گپ زده نمیتانم تو گپ از زور و جبر میزنی مگم زده، زده گوشت و استخوانمه یکی کنه، حالی خو بانیش (بهانه) هم تیار اس تا که شور میخورم میگه او زنکه زیاد گپ نزن که چُرتم به جای نیس. چی بگویم و از کدام درد خود زودتر بنالم، راست راست، دروغ دروغ یکی خو عمل از ای مرد که از الله و بسم الله انداختیم، دوم بی اولادی و سوم گپ از خود و از بیگانه هم ورسره که میگن (سنده) س! باور کو از ترس ده معامله های خوشی خویش و قوم ها نمیرم، چرا که خوب میفامم کل گی از مه خار میخورن و چند کرت هم خو به گوش خود شنیدیم که گفتن " نازبو ره نماین که ده چیزی دست بزنه، از خاطریکه بی بنیاد و بی چراغ اس. " یگان تای شان خو حالی خشک قدم و خشک پای گفته هیچ خبرم نمیکنن.

متعاقب این کلام نگاهی اندوهبارش را به بیرون دوخت و آهی سوزناکی کشید و اضافه کرد: خدا زنه هیچ هست نمیکد خوب بود.

سخنانش چو سوزنی به دلم خلید و در کمترین زمان همه درد های گفته و ناگفته اش را که در همان چند کلمه ساده ولی پُرمفهوم بیان کرده بود دانستم.

سکوت را ترجیح دادم چه با طولانی شدن بحث قلب او بیشتر جریحه دار میشد.

او نگاهش را دوباره برگرداند به آشپزخانه سیاه و تاریک که از دود و سیاهی حتا دستک های سقفش نیز سیاه میزدند و سپس در حینکه دیگ نسبتاً بزرگ آلومینیومی با پشت و ته دود زده و سیاه را از آب آبدان پُر میکرد گفت: جگرخونت کدم هه؟

گفتم: نی خوب شد یک دقه گپ زدیم. راستش بگویم مه آمدم که کمکت کنم چیزی کار اگه باشه؟

گفت: نی چیزی کار خو نیس خیر بینی، دیگه چیزه ها ره پخته کدیم یک برنج اس اینحالی دم میتم.

گفتم: اگه برنجه میگفتی هم مه نمیکدم. سپس با خنده افزودم: نگفتی چرا؟ از خاطریکه هنوز برنج دم دادنه یاد ندارم. ده خانه ما یا مادرم دم میته یا خواهر کلانم، ها ده خشره کاری خوب استم، سلاته ره میشه تیار کنم.

گفت: اگه یاد هم میداشتی مه نمی ماندمت، حیف از ای دستک های نرم و نازکت نکده که ده ای دیگ سیاه و کته برنج بزنی، دست های ما خو بیازو از کار برآمده و حالی طرفش دیده نمیشه. بعد کف دستش را بر پشت دستم گذاشت و در ضمن لمس آهسته، آهسته بر پوست دستم حرکت داد و افزود: سیکو چقه درشت اس بیخی سنگ پای واری.

مواد سلاد را در اختیارم قرار داد. همه را با دقت ولی به مشکل شستم چون آشپزخانه نل آب و ظرف شوی نداشت ناگزیر در دو ظرف بزرگ و پهن آب

از آبدان گرفتم و سبزیجات مخصوص سلاد را نخست در یک ظرف و سپس در ظرف دیگر شسته و البته برای مراعات حفظ الصحه چندین بار این عمل را تکرار کردم. سبزیجات خیلی ناپاک بود و هربار که آب ظروف را تبدیل میکردم در زیر آن هنوز هم ذرات ریگ و خاک به چشم میخورد، خلاصه تا مطمئن نشدم کاملاً پاک شده اند از شستن دست نکشیدم.

نازبو که با دقت حرکاتم را زیر نظر داشت گفت: نامخدا چقه حوصله داری. با لبخند گفتم: چندان حوصله ندارم ولی مجبور استم، دیدی! چقه خاک و ریگ داشت.

گفت: های گپ خو اس، همقه هم خوب اس که ترکاری حولی س، اگه نی ترکاری بازار خو از ای هم کده مردار و چتل اس کتی خاک و ریگ خروار گل و پارو هم داره.

گفتم: ها میفامم - دیدیم، ده خانه خود ما هم پاک کدن و شستن ترکاری سر مه س، اما اونجه ده آشپزخانه نل او و ظرف شوی اس آسان شسته میشه. سپس در حین نگاهی سوال برانگیز افزودم: راستی چرا ده او آشپزخانه دیگه، کار و آشپزی ته نمیکنی؟

گفت: مه ده چیزهای از او کارخانه ( آشپزخانه ) کی بلد استم و دیگه ایکه ما دو نفر استیم چقه خوراک ما س. مرد که هم چندان خوراکی نیس، تریاکش که بریش برسه دیگه ده قصه نان - مان نیس و ای کارخانه دو خوبی داره، یکی خو ده دیگ و دیگدانش دستم میچله و خوبی دیگیش ایس که نزدیک اس

تا خود تامیر (تعمیر) کی میره بری نان پخته کدن، بخیر کمال جان که عاروسی کد باز خود زنش میفامه و خانه و کارخانش.

بیدرننگ گفتم: چی! او هنوز عاروسی نکده؟

گفت: نی بابا! از اول شرط مانده بود که باد از عاروسی ده اطراف زندگی نمیکنه و باید ده کابل خانه علیهده بریش بخرن. بایش رفت بیچاره قرض و وام کد و ای خانه ره بریش خرید او هم بسیار قیمت و حالی که هرچه میگن عاروسی کو، میگه هنوز وخت اس.

گفتم: خی فامیلش یعنی پدر و مادرش چرا کتیش ده همینجه زندگی نمیکنن؟  
گفت: اوها کابله هیچ خوش ندارن، ده همو اطراف عادت کدن و خوش استن و هروخت میگن ما خاک و زمین و پل و پلوان خوده ایلا کده نمیتانیم.

گفتم: یگان دفعه خو دیدن بچه خود میانن؟

گفت: ها بایش خو از خاطر یگان سود و سودا زود زود میایه، مگم مادرش ده همی دو سال که ای خانه ره خریدن دو کرت آمده و که آمد هم ده او خانه ها هیچ نشیشت. همو دو، سه روزه اینجه ده همی پیاده خانه ها کتی مه تیر کد و هرروز میگفت: " ما اطرافی مردم، ما ره به ایقه کش و فش چی، ناقی ای خانه ره سر ما خرید و حالی طوی هم نمیکنه که اجاقش گرم شوه و در و دروازیش هم به روی از خودگی ها واز. " همو وخت مادرش بسیار کتیش گپ زد که بری عاروسی راضی کنیش، مگم قبول نکد. یک کرت هم مادر جاویده آموخته کدن که کتیش گپ بزنه، از خاطریکه کمال جان از کل خاله های خو کده همو خاله خوده زیاد دوست داره، مگم گپ ها و نصیحت های از او هم

ده گوشش نرفت. زنده باشه مرغش یک لنگ داره هرچه که دل خودش بود  
همو کاره میکنه.

با حیرت پرسیدم: مادر جاوید خاله کمال اس؟

پاسخ داد: ها، وی خودت خبر نداشتی؟

گفتم: نی، مه از جاوید پرسان نکرده بودم و او هم چیزی ده ای باره نگفته بود.

راستی خاله خاندیش اس یا خاله سکه؟

گفت نی خاله خاندیش نیس، بیخی سم صحیح خاله سکه و سبیریش اس.

دیگر حرفی نزدم و از اینکه جاوید در مورد کمال همه حرف ها را برایم  
طوری دیگر شرح داده بود به آزرده گی و حیرتم افزوده شد. موضوعات  
زندگی خصوصی او چه ربطی به من داشت که او میخواست مخفی کند، چرا  
چنین کرده بود میدانستم و حتا نمیتوانستم حدس هم بزنم، در هر صورت  
خیلی ناراحت شدم چه او پسر خاله سکه اش را برایم دوست معرفی کرده بود.  
از کسی که اینقدر دوستش داشتم و تمام هست و بود زندگی ام را صادقانه و  
صمیمانه با یک اعتماد کامل برایش سپرده بودم بعید میدانستم برایم دروغ  
گوید. از آشپزخانه سیاه و تاریک با دل غبار زده برون آمدم، هوا نیز تاریک  
شده بود. سه عدد چراغ نیون بلند و باریک با شیشه های تابشیری که در وسط  
حویلی روی یک پایه بلند فلزی به سه جهت مخالف قرار داشتند- روشن و نور  
کمرنگ شان به همه جا پخش بود. نزدیک رفتم و لحظاتی زیر چراغ ایستادم،  
نور آن از قریب زیاد ولی از دور ممکن تاریکی بیش از حد موجب بود کم به  
نظر رسد.

سخنان مادرم یادم آمد: " هر چیز از دور قسمی و از نزدیک قسم دیگری به نظر میرسد."

سرم را بلند و چشمانم را به چراغ دوختم، روشنی اش تیز و انوارش چنان قشنگ به پیرامون پخش و میدرخشیدند انگار خنده قهقهه میزدند. سه، چار پروانه نه چندان بزرگ و چندین پروانه خیلی کوچک دور و بر چراغ در حال بال زدن و رقصیدن بودند، گاه به چراغ نزدیک میشدند، لیک شاید با تماس حرارت سوزنده شیشه ها تن شان میسوخت که بسرعت فاصله میگرفتند، بعد دور کوتاهی در فضای اندکی دور و نیمه روشن حویلی میزدند و دوباره خیلی زود بر میگشتند. آنها نمیتوانستند دل از عشق برگیرند ولو آن عشق سبب ایجاد درد و سوختن هم بود.

به حال پروانه ها دلم به رقت آمد. قدرت چرا آنها را چنین آفریده بود تا عاشق چیزی باشند که وصال شان با آن ناممکن و محال است. در نصیب آنها صرف سوز و گداز بود و در نهایت سوختن و مردن همچو ققنوس که در آتش افروخته خودش خود و آشیانه اش را میسوزاند با یک تفاوت! چه ققنوس در پایان عمر سوی آتش میشتابد، اما پروانه ها در بهترین ایام زندگی شان درست هنگامیکه هستی خود و عشق و زندگی را میشناسند دور و بر آتش اند. به اتاق که برگشتم، جاوید روی تخت دراز کشیده و دستش را روی چشمانش گذاشته بود، من هم اندیشمند روی تخت نشستم.

جاوید پرسید: نان تیار بود؟

گفتم: ها.

گفت: کمال هم چقه دیر کد، مه گشنه شدیم و...  
با صدای زنگ دروازه سخنش را قطع و با شتاب از جا برخاست و سوی پله ها تقریباً دوید.

از دنبالش صدا زدم: کجا میری؟ دروازه ره خو شوهر نازبو واز میکنه.  
جوابی نداد، شاید صدایم را نشنید.

وی پس از لحظات طولانی برگشت و گفت: کمال آمد یک رفیقش هم  
همرایش اس، بیا دیگه تو هم پایین که نان شوه (شب) بخوریم، بسیار ناوخت  
هم شده.

گفتم: مه یک سلام علیکی میکنم باز پس میایم بالا، نان همینجه میخورم.  
گفت: چرا؟ روی گیر خو نیستی که زن های اطرافی واری اینجه تنها نان  
میخوری.

گفتم: خیره فرق نمیکنه، یک شو تو آرام کتی از او ها بشی، مه کتی شان  
معرفت و آشنایی هم ندارم.

با لبخند گفت: چه بهانه! و بعد در حینکه دستم را میگرفت افزود: بخنی که بریم  
اینحالی معرفی میشی.

وقتی وارد سالون شدم، دو پسر جوان و قد بلند با هیکل ورزیده و درشت قد  
راست در برابرم ایستادند. جاوید دستش را به علامت اشاره معرفی جانب آنها  
گرفت و گفت: ای کمال جان نامشه خوشنیدی و ای هم دوست دیگه ما مرید  
جان.

در حینکه میگفتم "مشرف شدم" دست هر دو را به رسم احوالپرسی فشرده و همانجا نشستیم.

دقایقی بیش نگذشته بود که دفعتاً کمال در جایش ایستاد و گفت: مه باید برم. جاوید با نگاهی عجیب به صورتش خیره شد و گفت: بخیر، کجا؟ قرار ت خو همی بود که امشو اینجه باشی.

کمال با ابراز یک نوع دلواپسی نگاهش را با نگاه همسان بدرقه و گفت: ها میفامم، مگر یک کار بسیار ضروری دارم رفتنم حتمی س، اصلاً بری همی چند دقه هم وخت نداشتم از خاطریکه واده (وعده) کده بودم - آمدم. وقتی آنها رفتند نفس راحتی کشیده و روی سفره پهن شده نشستیم. غذا را در فضای کاملاً سرد با جاوید صرف کردم و با جم شدن سفره هر دو سرد و ساکت دوباره به اتاق خواب رفتیم.

اندوه خفیفی سبب آزارم بود. سرم را روی بالشت گذاشته و بدون مقدمه به جاوید که متفکر کنارم دراز کشیده بود گفتم: چرا ده مورد کمال بریم دروغ گفتی؟

بی تفاوت گفت: چی ره دروغ گفتیم؟

گفتم: همی که رفیق تو س، زن دار اس، ده کابل چند خانه داره و غیره و غیره حال آنکه او رفیق نی بلکه سکه بچه خالیت اس و او هنوز مجرد اس و به گفته تو کل آرگاه و بارگایش همی خانه اس و بس و فامیلش هنوز هم ده یکی از قریه های شمالی زندگی میکنه.

سریع در جایش نشست و گفت: ای گپ ها ره کی بریت گفته؟ نازبو؟

گفتم: ایکه کی گفته مهم نیس، مهم ایس که چرا دروغ گفتی؟ ضرورت از ای گپ ها چی بود؟ مره به مسایل شخصی و خصوصی زندگی از او چی؟ بری مه شناخت تو مهم اس نه کمال و امثال از او!

گفت: خی تو بری جاسوسی پیش نازبو رفته بودی؟

با عصبانیت گفتم: اگه بری جاسوسی میرفتم ده ای چار، پنج روز میرفتم، یک چیز یادت باشه که ایطو گپ ها هیچ وخت پت نیمانه و با ختم کلامم صورتتم را با رویکش پوشاندم.

لحظاتی بیش نگذشته بود که جاوید رویکش را از صورتتم برداشت و گفت: حالی سر همقه گپ قار شدی؟

گفتم: نی قار نیستم ولی حیران استم که چرا ایطو کدی، دلیل از ای چی بود و چی اس؟

خونسرد گفتم: مه دلیلشه بریت میگم، ای راست اس که کمال بیچه خالیم اس، اما بری مه زیادتر رفیق اس تا بیچه خاله و ماند گپ زنش! کمال زن داره نازبو از تو پت کده که گفته زن نداره، زنش اطرافی و بیسواد اس او ره هیچ خوش نداره و بری کل فامیل اخطار داده که ده مورد زنش به هیچکس هیچ چیز نگویند، از همو خاطر مه هم بریت نگفتم که اگه کدام روز بینیش تصادفی از دهانت نبرایه.

و بعد در حینکه چهره حق بجانب به خود میگرفت نگاه های مایوسش را به من دوخت و افزود: میفامی! کسی که مثل مه واری ده یک موقعیت بد قرار داشته باشه بسیار احساس حقارت و کمبود میکنه، او هم وختیکه ده برابرش یک

دختری مثل تو باشه که از هر لحاظ از مه کده بالا ستی؛ هم از لحاظ سرو صورت، هم موقف فامیلی، هم تحصیل و هرچیزی دیگه، ده اول هم بخاطریکه خوده یک ذره بیوندانم ده موتر کمال تره بردم و آوردم و ده مورد خود هم راست نگفتم. وختیکه گپ به اینجه کشید که خانه کمال بیایم گفتم اگه بگویم بچه خالیم اس باور نخاد کنی و اول خو شاید بگویی اگه بچه خالیت اس چرا تا حالی نگفته بودی و دیگه ایکه بچه خالیت ایطو خانه داره خی تو ده او اتاقتک چی میکنی. بعضی گپ های اس که آدم بریش جواب درست نداره تا طرف مقابله قناعت بته، از همی خاطر کتی خود تصمیم گرفتم به تو بگویم رفیقم اس و یک ضرب المثل عامیانه اس که میگن: (یک نی و صد آسان.) ولی تو باید مره درک کنی مه ده موقعیت بسیار بد قرار داشتم و قرار دارم و مه ای کل کارها ره از خاطر تو کدیم بری از ایکه میترسیدم تره از دست نتم.

سپس دستانم را بوسید و چنین ادامه داد: باز هم اگه از نظر تو کارم غلط بوده مره ببخش! اما یک چیزه بفام که بسیار دوستت دارم و هر کاری ره که کدیم و میکنم فقط بخاطر تو س. و در همان عین دفعتا به گریه افتاد، چنان میگریست مثل کودکی که بهترین چیزش را از او ربوده باشند، من هم به گریه افتاده همه آزردهگی را فراموش و در آغوشش فرورفتم.

فردا بعد از صبحانه که خیلی ناوقت صرف کردیم از اتاق برون و در حویلی به قدم زدن پرداختم و نمیدانم آگاه و یا ناخود آگاه رفتم سوی چراغی که حال خاموش و هیچ نوع درخشش و زیبایی نداشت. زیر چراغ بر زمین چندین

پروانه با بال های سوخته و نیم سوخته بی جان افتاده بودند، با دیدن پروانه های بی جان به یاد شعری افتادم که در کتابچه پروین پهلو فیل و همصنفی ام با انشای زیبای نوشته شده بود و بارها خودش با صدای گیرایش خوانده بود:

ای کاش ز دست تو شبی جام بگیرم  
در عالم مستی ز لبت کام بگیرم  
ای کاش به گرد تو چو پروانه بگردم  
پرسوخته در پای تو آرام بگیرم

پروین ذوق و احساس ظریف و شاعرانه داشت و بر مبنای همان احساس و ذوق به شمع، پروانه و شعر خیلی علاقمند بود. او در کنار ظرافت های هنری و شاعرانه عادت دیگری هم داشت که مورد پسند من نبود، مورد پسند چه که اصلاً از این کارش بیزار بودم و آن ساختن کلکسیون پروانه ها بود. او کتابچه نسبتاً بزرگ و زیبای را انتخاب و در لابلای اوراقش پروانه های رنگ به رنگ و خیلی هم قشنگ بی جان را گذاشته و با دو بیتی ها و چهار بیتی های عاشقانه صفحات را آذین میبخشید، این شوق و ذوق او ظرافت هنری داشت، لیک صد حیف که به قیمت جان ده ها پروانه معصوم و مغموم تمام میشد.

غم انگیز تر از همه این بود که پروانه ها را با هزار مشقت به دست می آورد و بعد زنده زنده در میان اوراق کتابچه میگذاشت تا بمیرند و خشک شوند. مرگ خوفناک و شکنجه باری که تا جان سپردن چندین بار آن موجودات نازنین و زیبا میمردند، من با این کار او شدیداً مخالف و گاهی که کتابچه اش را برای نمایش به مکتب می آورد سعی میکردم نبینم.

با یاد آوری مردن دردناک آن پروانه های مظلوم دلم از اندوه فشرده شد و به قول هندی ها همانجا کنار (شمشان گهاد) یعنی محل سوزاندن مرده ها یا به عبارۀ دگر قبرستان پروانه ها نشستیم.

روی یکی از پروانه ها سه، چار مورچه چسپیده و جسم بی جانش را با خود حمل میکردند. چندین مورچه دیگه در حال رفت و آمد بودند تا پروانه یی دگری را که بزرگتر از اولی و از قبل هم دو مورچه به او چسپیده بود در حمل و نقل کمک کنند. مورچه ها چنان تیز تیز میرفتند و می آمدند انگار شاد بودند که لقمۀ بزرگ و نرم و چربی را گویا مفت و رایگان به دست آورده اند، با دید آن منظر به کارهای قدرت و طبیعت در شگفت ماندم! واقعاً عجیب بود یکی میمرد تا دیگری زنده بماند.

چرا چنین بود و چنین است؟

از خودم پرسیدم چرا در زندگی این همه ظلم و بیداد وجود دارد؟ چرا اکثر موجودات گوشت خوار اند؟ چرا قدرت انسان ها و برخی حیوانات را گوشت خوار آفریده است؟ در حالیکه برای رفع گرسنگی میتوان از لبنیات، حبوبات و سبزیجات استفاده و تغذیه نمود. یادم آمد باری سهیلا گفته بود در یکی از کتاب ها خوانده است پیروان مذهب بودا گوشت نمیخورند، در اصل به هیچ زنده جانی صدمه نمیرسانند ولو آن زنده جان سبب ایجاد خطر هم باشد.

او گفته بود بودایی ها بر این باور اند که آزار دادن و نابود کردن حیوانات گناه عظیم است چون آنها نیز مانند انسان ها نه تنها حق زیستن بلکه آرام زیستن را دارند و نباید آن حق را از آنها ستاند.

با خود گفتم: ای کاش! پیروان مذاهب دیگر نیز در همین بخش چنین می اندیشیدند.

از صدای نازبو به خود آمدم که پرسید: چی ره سیل داری؟

گفتم: پروانه گکک ها ره، بیچاره ها چند تای شان مرده.

گفت: ها هرشو چار، پنج تای شان میمرن، خودشان هم میفامن که میسوزن،

مگم باز هم به دل خود بس نماین و دور آتش میگردن.

حرفش به دلم چنگ زد چه یاد خودم افتادم، یاد سوختن در آتشی که هیزمش

را خودم با دستان خود فراهم آورده بودم و دیده به دانسته سوی آتشکده یی

روان بودم که از دور گرم و درخشان به نظر میرسید ولی در نهایت آتشکده

بود جا و جایگاه شعله ها و شراره ها!

با خود اندیشیدم آیا من آنی بودم که برای سوختن و مردن پروانه ها متأثر

میشدم؟ آیا من آنی بودم که از جدایی چوچه گنجشک از مادرش اندوهگین

و برای مردنش ساعت ها اشک ریخته بودم؟ نه من آن نبودم! پس من کی بودم

و چی بودم؟

اکنون چطور و چرا چنین سخت و سنگ دل گردیده و چگونه توانسته بودم

خانواده بخصوص والدینم را در زجر و ناآرامش فراموش ناشدنی بگذارم.

این چه بود و چه داشت اتفاق می افتاد؟

آیا این همه بی مهری سرشک عشق بود که روی ذهن و دلم ریخته و آن همه

مهر و عطوفت را شسته بود؟

آیا این همه بیرحمی را عشق به سرشتم آورده بود؟

آیا بیرحمی زادهٔ عشق است؟

آیا میشود یک پدیدهٔ زیبا با خود بیرحمی به بار آورد؟

آیا عشق نوا و توانایی می آفریند یا ناتوانی و بینوایی؟

من چطور پذیرفته بودم با این همه بی مهری و بیرحمی کنار آیم و در این

مدت با دلی از سنگ بدون خانواده ام که جزو وجودم بودند زندگی کنم؟

به بیرحمی و یا شاید مجبوری خودم نفرین فرستاده و با احساسی که سرزنش و

سوزش به اعان داشت از جا برخاسته سوی سالون شتافتم و با دل ناآرام و فکر

پریشان از آیندهٔ نامعلوم روی کوچ نشستم. اصلاً نمیتوانستم تصور کنم چه در

شرف وقوع ست، دلم چیزهای جور و ناجور زمزمه میکرد که ناآرامشم را صد

چندان میساخت. دقایقی طولانی اندیشمند نشسته و خود حرف زدم و خود

شنیدم سپس به خود گفتم نباید زیاد فکر کرد شاید همه چیز طبق دلخواه به

پیش رود، خودم را خود تسلی داده و گپ مادرکلانم را بخاطر آوردم که

گاهی میگفت: "چیزیکه دل میگه دشمن نمیگه."

با دلتنگی عجیب که همراه بود با دل خوشی دور و بیگانه از جا بلند و به تمام

چیزهای تازه و ناآشنا نگاهی انداختم، در میان آن همه ناآشنایی چیزی آشنای

توجه ام را جلب کرد، چیزیکه بارها نگاهم را توسط رنگ آلا و آرا به خود

معطوف داشته بود.

به آن شی آشنا بیشتر خیره شدم، زن جوان و زیبای نیمه عریان روی نیکمت

پیدای ناهویدا در حالت نیم خفته طوری نشسته بود، گویی به آخرین نفس

های یک انتظار کهنه و دیرینه پایان میبخشید و در همان حال برهنگی های

ممنوعهٔ تنش را در لابلای پارچهٔ ابریشمین سیاه و سرخ و آبی با ظرافت و مهارت خیال آفرین به طرز هوس انگیزی پیچانده بود.

نگاه بی جان یک جفت چشمان قشنگ با مژگان بلند همچو انعکاس هزاران اشعه خورشید بهم پیوسته در دل دریا بود که در اثر عبور تنگ و تن به تن نفس های نفیس موج ها هر لحظه باز و بازتر و روی تن و روح دریا سایه های شگفت انگیز و درخشان میافکند، سایه های که شاید اولین سایه های روشن و پُر فروغ طبیعت بود، روشنی و فروغ بی نظیر که سوا بود از هر درخشش زندگی!

بر سر آن چشمان ابروان تند سیه فام چو کمان بلند و تیره در دل افق به نظر میرسید، انگار ابرها را دریده، از خورشید جسته و جا و جایگاه خودش را یافته است.

شنیده بودم چشمان حالت های متنوع و متفاوت دارند؛ چشمان معصوم، چشمان نافذ، چشمان مهربان، چشمان شوخ و شیطان، چشمان مرموز، چشمان افسونگر، چشمان سخنگو و قصه پرداز و... لیک این چشمان چیزی دیگری بودند! جدا از هر چشمی، چشمان سوال کننده و جواب دهنده!

و این چشمان سوال کننده و جواب دهنده همه چیز پوشیده در تصویرش را برای هر بیننده به نوع دیگری بیان میداشت!

راه تر یک قطره اشک زلال از چشم راه کشیده و روی رخسارش بیان برق اندوه گمشده و گمگشته بود که در هنگام محو شدن درست در ژرفگاه دو لب به جا مینشست، گویا سکوت لبان را درهم شکسته و میخواست راز آن همه

درد و سرشک را که همتای افسانه های بی روح به کتاب نشسته یی سده های پیشین بود جان دوباره دهد. در حقیقت این مسیر اشک و سرشک نبود بلکه راهی بود که نگاه را سوی لبان مرموز و نهایت زیبا و هوس انگیزی میبرد. نگاه من نیز نظیر هر نگاهی دگری روی لبان متوقف گردید، چیزی فوق در آن پیدا بود!

بیشتر خیره شدم آوا و نکهت لبان خموشش در تبسم ملیحی پنهان بود، تبسمی که تا عمق دل آدم میرسید و تازه پی بردم آن چیز فوق همان تبسم ملیح بود که در عالم اندوه و یا شاید خوشی بر لبان تصویر نشسته بود، درست مثل برق نیم خفته یی اشعه های پخته خورشید در یک ظهر سرد زمستان از پشت ابرهای تاریک و تخته زمستان.

برای اولین بار آن تابلو را با این همه دقت میدیدم، سنای یک آبانگاه اسطوره بر صورتش ظاهر و رنگ های تیره ولی نهایت دل پذیر و بی مثال زیبایی اعجاب انگیزی به تصویر بخشیده بود.

دستی بر تابلو کشیدم شیشه آن گرد خفیفی برداشته بود که با ملایمت و خیلی هم ساده از جا کنده و آن همه گرد و خاک را به من بخشید. به هر چیزی که دست میزدم گرد داشت! یک گرد کهنه و دیر مانده که با همه دیر ماندگی اش سست و آسان از جا برکنده میشد و با رنگ عجیب و بی رنگش که نه روشن بود و نه تیره فضا را می آغشت.

برای گریز از آن فضای خاکستری چند مجله کهنه و گرد آلود را از روی میز برداشته و سوی اتاق خواب شتافتم. روی تخت رو به دل افتاده و برای

سرگرمی مجله‌ها را ورق‌ک زدم، دیدن تصاویر گوناگون و خواندن مطالب کوتاه و فشرده که به نظرم جالب میرسیدند دقایقی وقتم را پُر کرد.

با شنیدن صدای جاوید مجله‌ها را پراکنده روی تخت رها کرده و بلافاصله به منزل پایین رفتم. به محض ورود به سالن خلاف انتظارم کمال نیز آنجا حضور داشت با مقابل شدن غیرمترقبه با وی دستپاچه شدم و آن‌ا دو قدم به عقب گذاشته و در عین حال آهسته گفتم: سلام.

هر دو در ضمن جواب سلام از جا برخاستند. جاوید گفت: بیا، بیا همراهی کمال جان خو وخت معرفی شدی، اگه یادت رفته که باز معرفی‌ش کنم. حرفی نزده، لبخندی زدم و خواستم آنجا را ترک گویم که جاوید گفت: کجا؟ بشی همین‌ج‌ه، ستر خو نیستی.

کمال با لبخند گفت: اگه مه مزاحم استم که برم.

گفتم: نی خواهش میکنم! ای گپ نیس، خاستم شما آرام باشین.

کمال گفت: موجودیت خودت آرامش ما ره زیاد میکنه نه کم.

با ابراز شکران پهلوی جاوید نشستم.

در همان لحظه نازبو با پتنوس چای وارد گردید. کمال او را مخاطب قرار داد و

گفت: "چطور استی دختر کا‌کا؟ طبیعت چطور اس؟ جان-مان جور؟"

نازبو آهی کشید و گفت: "فضل خدا! خوب استم. روز شو میشه و شو روز،

عمر اس که تیر میشه."

کمال گفت: "ده ای روزها خو کتی مهمان هایت ساتت تیر اس، چطو؟"

نازبو گفت: ها چطو نی، خدا کم شان نکنه."

کمال دوباره پرسید: "چطور اس کتی ژیلا جان جور آمدی یانی؟ تو خو گوپ خودت کتی هر کس جور نمیایی."

نازبو در حینکه نگاهی مملو از مهرش را به من میدوخت گفت: "ها، بسیار گل دختر اس، خدا خوشی های عالمه نصیبش کنه، ده ای چند روز ایقه کتیش آموخته شدیم که از همی حالی غم گرفتیم اگه بره بخیر مه چطو خاد کدم." جاوید خنده شیطنت آمیزی زد و گفت: "خی جادویش سر خودت هم کار کده، خدا از قارش نگاه کنه."

نازبو گفت: "قار- مار ده شانش دیده نمیشه یک دهان اس و صد خنده، کس که ایقه خوش روی و خنده روی باشه قار از کجا کد." کمال گفت: "بس قبول! خوش تو که آمد صحیح شد."

نازبو لبخندی زد سپس پتنوس چای را زیر میز تپله کرد و خودش آرام از اتاق خارج گردید. من هم از دنبالش جستم، هردو روی صُفه زیر گل پیچک نشستیم. هوای خوشگوار یک عصر اواخر تابستان بود. نازبو به حالت نشسته دستش را پیش بُرد و همزمانکه برگ های خشکیده را از لابلای شاخه های نازک و مارپیچ گل پیچک میچید گفت: "تیرماه رسید، مگم هوا نشکست و گرمی ده ای روزها کل گل ها ره زرد و زار کد اگه نی هرروز او هم میتم شان، گلها هم مثل ما آدم ها ستن که نه زور خنک زیاده دارن و نه زور گرمی زیاده."

حرف های دلچسب نازبو که باز معنای عمیق در خود نهفته داشت مرا در اندیشه فروبرد و همچنانکه سرم را روی زانوانم گذاشته بودم نگاه هایم را به

گلبرگ های گل‌های نیم تشنه و خسته که با نسیم اندک رونق و طراوت همیشگی روی رخ زیبای شان ظاهر میشد - دوختم.

کف دست نازبو از برگ ها و گلبرگ های خشکیده پُر شده بود، در حینکه برگ های خشکیده را در میان انگشتانش فشرده و میشکست از جا برخاست و همه را در کرت همجوار صُفه ریخت، هنوز دوباره به جایش برنگشته بود که کمال از در نیمه باز فرشی سرک کشید و گفت: دختر کاکا بری شو چی داری؟ مه دلم اس امشو همینجه کتی شما نان بخورم.

نازبو گفت: هزار دفعه چرانی! از دیشو هر چیز مانده، دیشو خو یک کوت نان پخته کده بودم خو تو نشیستی و ژیلا جان شان هم اوقه خوراکی نیستن که او نان خورده میشد.

کمال در نیمه باز فرشی رخ به حویلی را کاملاً باز نمود و در حین قدم گذاشتن به صُفه گفت: ها دیشو خو نشد، اما از حالی گپ بزن که حالی چی اس؟

نازبو گفت: قورمه لوییا، برنج، کوفته و بُرانی بانجان.  
کمال گفت: نی گمشکو او ره بان، خوجه (خواجه) ره راهی کو که یک، دو کیلو گوشت تازه بیاره، از همو یک دو پیازه مزه دار پخته کو، او ره هم اگه حوصله داری اگه نی هیچ.

نازبو گفت: ها چرا ندارم، چی کار دارم کل روز بیکار شیشتیم.

کمال گفت: خی بگویش بیایه پیش مه که صحیح بفامانمش یک ذره سودای خویش بیاره. سپس خنده کنان افزود: آگه نی تو خو میفامی که او هفته فام اس باز سودا ره ایطو خاد آورد که کله هر دوی ما ره خراب کنه. نازبو بدون حرف از آنجا دور و کمال نگاه سرسری به سراپایم انداخت و گفت: چرا اینجه آمدین؟ به خیالم شیشتن همراهی ما بریتان خسته کن اس چطو؟

گفتم: نی به هیچ وجه، فقط خاستم شما راحت بشینین. گفت: پیشتر هم گفتم موجودیت خودت راحت ما ره زیاد میسازه نه کم. از تکرار حرف هایش اینبار یکه خوردم و برای آنکه بحث را به درازا نکشاند ایستادم و گفتم: تشکر لطف دارین، درست اس میایم. شوهر نازبو با چهره عبوس انگار سوی جبهه جنگ میروود نزد کمال آمد و من بدون آنکه منتظر گفتم و شنود آنان باشم داخل سالون رفتم. اندکی بعد کمال نیز دوباره به جمع ما پیوست. از ساعت پنج عصر الی هشت شب کست های احمد ظاهر بود که پشت و رو میشدند، من که بیشتر به موسیقی گوش فراداده بودم تا صحبت آن دو- وقت به کندی میگذشت. ساعت هشت شب دور یک میز برای صرف غذا نشستیم، از روزیکه اینجا آمده بودم اولین بار بود دور میز غذا خوری مینشستیم، بقیه روزها گاه در اتاق خواب روی تخت غذا میخوردیم و گاهی هم در سالون دور سفره گک کوچک تکه یی که پیوسته به نظرم عجیب میرسید چون نشستن دور سفره بزرگ و پُربار خانواده و در جمع آنان رنگ دگری داشت.

میز را کمال به سلیقه و ذوق خودش چیده بود لذا روی میز مشروب نیز به چشم میخورد. کمال مشروب را در سه گیلای کوچک حاوی چند پارچه یخ به اندازه قند خشتی - ریخت و سپس گیلایش را بلند نمود و گفت: ای ره به سلامتی شما دو نفر میخوریم.

متردد نگاهم را به جاوید که گیلای به دست منتظر من بود دوختم و گفتم: تو خو میفامی که مه هیچ وخت شراب نخوردیم و ... جاوید حرفم را قطع نمود و گفت: چه فرق میکنه حالی بخو. گفتم: نمیتانم! بری مه بسیار مشکل اس و شراب خوردن کار مرد ها س نه زن ها.

کمال آنآ به عقب تکیه و در حینکه شکلکی در می آورد گویا از حرفم در شگفت است گفت: کی میگه شراب خوردن کار مرد ها س؟ ده کدام قرن زندگی میکنی جانم! و باز فیصدی الکهل از ای بسیار کم اس، ای مطلق شراب زنانه س، شامپاین اس شامپاین! (شامپانی) و دیگه ایکه ایطو خو نمیشه که ما ره همراهی نکنی. بگی بابا کیف شراب خوردن ده همی س که کل گی باهم بخورن و یک چیز همیشه یادت باشه ده محفل شرابی ها که شیشتی باید شراب بخوری تنها ماندن شرابی گناه داره و بعد خنده کنان افزود: میخایی گناهکار شوی؟

جاوید هم با وی همنوا و در حالیکه پیک را سویم گرفته بود گفت: خی بگی همی یک پیکه از خاطر کمال جان بخو باز اگه دیگه نخوردی هم خیره.

پیک را از دستش گرفته و خواستم روی میز بگذارم که فوراً هردو با یک صدا گفتند: هوش کنی پیکه پس نمایی که سرت تاوان میشه، یادت باشه! پیک که یکدفعه ورداشته شد دوباره ماندنش کفر اس کفر محض!

از حرف هایشان سر در نمی آوردم. پیک در دستم و از حیرت هاج و واج مانده بودم که جاوید گفت: بگی عزیزم، تره والله اگه دیگه آزار ما بتی، مه ایقه گشنه شدیم سگ واری، بگی یک شوپش کو که نان بخوریم.

انکار من و اصرار آن دو دقایقی طول کشید. خلاصه دل نادل پیک را به دهنم نزدیک بردم، بوی تیز و زننده مشروب مشامم را آزرده، در حینکه دست می‌گرفتم دوباره با تردد به جاوید نگریستم و گفتم: ای چی بلا بوی داره، خیره شله گی نکنین مه خورده نمی تانم.

جاوید دستش را روی دستم گذاشت و به حالت احتجاج گفت " بگی بابا! شیمه های دل ما ره بردی." سپس پیک را به دهنم آنقدر نزدیک نمود که با تماس آن تری و سردی مشروب را بر لبانم احساس کردم.

همینکه پیک را سر کشیدم جاوید و کمال کف زدند و گفتند: آفرین! اینطو شیر واری خوردیش، دیدی که اوقه ( آنقدر) مشکل نبود.

با آنکه قرار بود فقط همان یک پیک را بنوشم ولی دوباره اصرار و التماس شروع و اینبار جاوید گفت: یک پیک دیگه ره خو باید به خاطر مه بخوری.

با نوشیدن پیک دوم صورتم داغ آمد و یک نوع گرمای مطبوع و دل پذیر سریع در وجودم نفوذ و یک حالت عجیب و غیرقابل بیان به من دست داد؛

حالتی میان مدهوشی و هوش، چیزی میان لذت و آرامش، با آنکه سرم سنگین بود احساس سبکی میکردم.

پنداشتم همچو پروانه‌ی در حال پرواز و در همان حال میخواهم به روشنی و نوری برسم که درست در مقابل دیدگانم خیلی قریب مقر دارد، روشنی و نور نهایت قشنگ و خیال‌انگیز! اما هرچه بال میزدم نمیرسیدم که نمیرسیدم. دیگر اصرار و انکار در کار نبود، چقدر نوشیدم بخاطر ندارم صرف چیزیکه بخاطر دارم گسستن گردن بند مرواریدم بود که ساده و نرم ازهم درید و تعدادی از مهره‌های آن به حالت لذت بخشی از گردن و گلو سوی چاک سینه و از آنجا متواری گردیدند و بقیه با سرو صدای ملایمی به هرسو تیت و دانه شدند.

احساس کردم غوغای در پیرامونم برپاست؛ یکنوع غوغای خموش که طنین دوباره اش یک بار نه بلکه بار بار شنیده میشود، در میان آن غوغای خموش روشنی تیز و زننده در یک لحظه چشمانم را چندین بار خیره نموده، خیلی زود محو میگشت و آن روشنی خیال‌انگیز دیگر را زیر شعاع میگرفت. احساس میکردم دو رگه باریک آب زلال از رخسارم لغزیده، لغزیده گلو و سینه ام را عاشقانه لمس و از دو تهیگاه راه کمر را در پیش گرفته و در همانجا سترده میشدند، درست مثل دو رگه باریک و شفاف آب که هنگام ذوب شدن برف‌ها از قله کوه‌ها سوی کمرگاه آن میریزند. در میان سایه‌های نیمه‌رنگ چیزی در حال وقوع بود.

صبح که چشمانم را کشودم حلق و دهنم همچو زهر تلخ و سرم به شدت درد میکرد. آنروز با تلخی تمام آغاز گردید، با آنکه جاوید کار نرفت، اما من چنان خسته و سر درد بودم که حال و حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. از سر صبح الی عصر چندین گیلان شربت لیمو نوشیدم تا حالم کمی بهتر شد. شام آن روز کمال دوباره آمد و تا نیمه های شب با جاوید نوشید ولی اینبار اصرار نکرد- بنوشم چون دانست کل روز سر درد بودم و سپس نیمه های شب که سر دو پا بند نبود رفت.

دو، سه روز از کمال خبری نبود. هفته آخر و شب جمعه فرارسیده بود که کمال باز پیدایش شد، خسته و بی حوصله به نظر میرسید و به محض نشستن اظهار داشت روز پُر کار و پُر جنجال را پشت سر گذاشته است و دقایقی بعد مخاطب با من گفت: مه نمیفامم جاوید ده باره حوادثی که ده ای او آخر اتفاق افتاده چیزی بریت گفته یا نی؟

نخست نگاهی پُر از پرسش به جاوید و بعد رو به وی گفتم: نی چی حوادث؟ گفت: گپ اصلی ایس! فامیلت به او خط که روان کده بودی باور نکدن و ده صدد پیدا کدنت استن، همقه هم خوب اس که مه ایطرف و او طرف یگان تا ره میشناسم اگه نی حالی وخت هردوی تان ده زندان بودین، موضوع نکاح تان هم که تال خورد دلیلش همی بود و حالی هر دوی ما تصمیم گرفتیم به یک جای دیگه نقل مکان کنین از خاطریکه اونجه به مراتب از اینجه کده مصئون تر اس.

آشفته و آهسته گفتم: صحیح س، هر چی که شما لازم می بینین.

کمال بدون تأمل گفت: خی کالا- مالای تانه جم کنین که همی حالی حرکت کنیم.

هنگام خروج در صحن حویلی متوقف و با دلواپسی طرف اتاق نازبو مینگریستم که جاوید گفت: بیانی، چرا ایستاده استی؟  
گفتم: کتی نازبو خداحافظی نکنم؟

با پرسش سریع نگاه های هردو رد و بدل و کمال به اصطلاح پیش پزکی نمود و گفت: یک گپ میزنم ژیلای جان آزرده نشو! از نظر مه بهتر اس کتی نازبو خداحافظی نکنی، اگه نی باز پرسان میکنه، کجا میرین؟ کی پس میانین؟ ده کجا می باشین که باز دیدن تان بیایم و امثال از ای گپ ها که جواب دادن بری از او خالی از خطر نیس.

گفتم: چرا؟ او خو به کس نمیگه.

گفت: ای ره خو میفامی که زن ها گپه نگاه کده نمیتانن و اگه یک دفعه از دهانش بری خوجه برآمد دیگه گپ خلاص اس! بخاطریکه خوجه یکی خو دهان ایلا داره و به اصطلاح ده دهانش یک دانه کشمش هم تر نمیشه و از طرف دیگه تریاکی هم اس، هرکس که ده بیرون هرچیزه پرسانش کنه طوطی واری کل گپ ها ره قصه میکنه، به نظر مه بهتر اس که همطو خپ و چپ بدون گپ و سخن بریم.

\*\*\*\*\*

ساعت از هشت شب گذشته بود که موتر در جاده های خموش آذین با چراغ های خفیف به حرکت افتاد. جاده های شهر را یکی پی دیگری طی و دقایقی بعد داخل جاده پهن، طویل، تاریک و ترسناکی شدیم. اینکه چقدر وقت گذشت و به کدام جهت میرفتم چیزی ندانستم فقط اینقدر دانستم که آن خانه از شهر خیلی فاصله داشت.

عاقبت موتر متوقف و کمال به عزم مطلع ساختن میزبان از آن پیاده شد. در روشنی چراغ های موتر در بزرگ و کلفت چوبی را دیدم که زنجیر آهنین کوتاه در کناره در نزدیک به چوکات سفت آن به حالت شفت آویخته بود. کمال دست به زنجیر برد و آن را چند بار به در کوفت، صدای شرنگ، شرنگ زنجیر در دل آنشب تاریک و مخوف آدم را به یاد زندان و زولانه می انداخت.

کسی در را کشود، موتر به حویلی داخل و اندکی بعد همه به اتفاق هم از آن پیاده شدیم. تاریکی محض بود، به جاوید اتکا نموده دستش را گرفتم و به صوب روشنی خفیف زرد گونه که یگانه منبع نور آن محیط بود روان شدم. در تاریکی صدای کمال به گوشم رسید: "دیگه ها به خیالم خواستن."

در پاسخ صدای مردی را شنیدم: "ها صایب." دیگر چیزی نشنیدم و در آرامش مطلق که سبب ایجاد یک نوع ترس ناشناخته بود و جز آواز قدم های خود و تنی چند، دگر آوازی به گوشم نمیرسید به پیش رفتم.

کمال دستگیر اتاقی را که نور و روشنی زرد و خفیف آن ما را به سویش کشانده بود چرخاند، در باز و نور از خلای آن به راهرو باریک با سطح سمیته راه کشید. یکی بعد دیگر وارد شدیم. اتاق نسبتاً بزرگ بود، یک تخت خواب دو نفره در وسط آن قرار داشت و یک کوچ رنگ و رورفته که معلوم نبود چه رنگی دارد، به شکل عمودی کنار تخت گذاشته شده بود.

همه با هم نشستیم و آنگاه من تازه چهرهٔ مردی را دیدم که با قامت کوتاه اندام ورزیده و قوی داشت و هنوز در آستانهٔ در ظاهر بود.

کمال رو به او گفت: "صحيح شد برو بخير."

مرد گفت: "چای - مای نوش جان نمیکنین یا چیزی..."

کمال حرفش را برید و با نوعی قاطعیت گفت: "نی برو دیگه، مه که میرفتم باز صدايت میکنم که دروازه ره قايم کنی."

مرد در حینکه عقب عقب میرفت گفت: "خو صایب."

دقایقی بعد کمال رفت و من باز با جاوید شبی را در یک جای نو و یک مکان نو واقع در یک محلهٔ دور سپری کردم. فردای آن جاوید هنگام رفتنش گفت:

"مه امروز کوشش میکنم یک ملا را پیدا کنم تا مسئلهٔ نکاح ره یکطرفه کنیم."

او رفت و من ماندم با یک عالم آرزو ها و رویا های که داشت به حقیقت می

پیوست. روز با یکنوع سکون عجیب و ناپیدا در حال گذر بود و من با چشمان

باز و روشن در روشنی روز روشن خواب میدیدم! خواب رفتن به جلگه های

فروزان حقیقت، خواب برگشت به آغوش گرم خانه و خانواده و خواب

پیوستن به دنیا و دنیا داران را.

عصر پیراهن نازک و زیبای حنایی رنگ را که به زعم خودم برای روز نکاح خریده بودم به بر و با خوشی بی پایان در انتظار جاوید نشستم. تمام وجودم مبدل به حس سامعه شده بود، با کوچکترین صدا به اصطلاح چارگوش و به فکر آنکه او برگشت با یک جست خرگوشی خود را به کلکین میرساندم تا ناظر رسیدنش باشم، اما زود به نرسیدنش واقف میشدم چه او خیلی از وقت معمول دیر کرده بود.

عصر شام شد، شام شب و شب با تلخی تمام صبح ولی از جاوید خبری نبود. فکرهای عجیب و غریب به ذهنم خطور میکرد و در ناآرامشی باورنکردنی دست و پا میزد. چرا نیامد؟ آیا اتفاقی برایش افتاده است؟ آیا پولیس دستگیرش کرده است؟ و ده ها سوال دیگر که داشت دیوانه ام می ساخت. در این مدت کمتر و یا بیشتر از یک ماه اولین بار بود شب در یک جای غریب تنها بسر میبردم، کل شب بیدار و تا صبح مژگان رویهم نگذاشتم و با طلوع آفتاب از اتاق برون و در حویلی به قدم زدن پرداختم. در حویلی کسی به چشم نمیخورد چون صبح زود بود جرأت نکردم به در اتاق های دگر بکوبم بناً پس از لحظاتی مایوس دوباره برگشتم.

ساعتی بعد مردی که شب قبل ما را به خانه رهنمون شده بود پس از وارد نمودن یکی، دو ضربه - به در با پتنوس صبحانه داخل گردید، بدون سلام و کلام پتنوس را بر زمین گذاشت و تا خواست اتاق را ترک گوید با عجله گفتم: دیشو جاوید نامده، مه بسیار پریشان استم، آیا شما میفامین که چطو میتانم از او یک خبر یا احوالی بگیرم.

با بی خبری محض گفت: جاوید کیس؟

گفتم: نامزادم، همو مردی که دیشو کتی مه بود.

گفت: جاویده خو مه نمیشناسم! تنها کمال صایبه میشناسم و او ره هم ایطو میشناسم که خودش اینجه میایه و میره، مه هیچ وخت خانیش نرفتم و هم نمیفامم ده کجا بود و باش داره! پریشان نباشین یا امروز یا صباح خاد آمدن، حتماً کدام کار بریشان پیش آمده که نتانستن بیاین.

نه شماره تلفون داشتم و نه آدرس دقیقی که آنجا میرفتم، آنروز هم با تلخی تمام سپری و شب دیگر فرارسید. آن شب نیز از جاوید خبری نشد، حیران بودم چکار باید بکنم، از دلهره و تشویش حالت بدی داشتم.

عصر روز سوم بود و ملالت غروب بر ملال خاطرم افزوده بود، از کلکین نگاهی به برون انداختم، مردی با تبر مصروف شکستاندن کنده های نه چندان بزرگ چوب که در صحن حویلی رویهم انبار و در انتظار دردناک شکستن با سر و چشم ناپیدا زجر میکشیدند- بود. وی با قوت تمام تبر بلند شده در هوا را در یک لحظه کوتاه بر تنه خشک و نیمه برهنه چوب فرود آورده و یکی بعد دیگر کنده ها را شکسته و از هم جدا میکرد، صدای طراق و طروق کنده های چوب که تبر با هر بار تصادم آن را با پرخچه های متعدد تبدیل و به هرسو پراکنده میکرد شنیده میشد. صدای شکستن و درهم خرد شدن چوب به ناله های دردناک کسی شبیه بود که در یک نیمه شب سرد زمستان درد جانکاهی دامنگیرش باشد، صدا به گوشم ناخوشایند بود و با هر فریاد چوب انگار ذرات وجود خودم با فشار روحی درهم خرد و به پارچه های بیشمار منقسم میگردد.

شب چهارم در تنهایی و اضطراب غیر قابل بیان در اتاقی که احساس میکردم در و دیوارش مرا می بلعند نشسته بودم که ناگهان در باز و کمال با تأمل وارد اتاق گردید.

با نگرانی آمیخته با اندکی خوشی از جا بلند و بدون سلام تند پرسیدم: جاوید کجاس؟ سه روز شده نامده، تو ازش خبر داری؟ آیا خوب اس؟ کدام حادثه خو بریش اتفاق نفتاده؟...

کمال حرفم را قطع و سرد و خشک گفت: نی چی حادثه، جور تیار اس.

گفتم: خی کجاس؟ چرا نمیایه؟

با همان لحن گفت: از جاوید دست بشوی، او ره دیگه هیچوخت نمی بینی.

با حیرت هرچه بیشتر گفتم: چی؟

گفت: چیزی که شنیدی.

در حالیکه بغض به سختی گلویم را میفشرد گفتم: چی شده راست بگو، ده

کدام جنجال و مصیبت خو گرفتار نشده؟ هرچی که اس خیره بگو!

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: همی حالی گفتمت جور تیار اس، فقط دیگه نمیخایه بینیت.

گفتم: نمیخایه بینیم! چرا چی گپ شده؟

گفت: جواب چرایش خو مه نمیفامم، تنها همقه بریت میگم که از ای به باد جاویده فراموش کو.

گفتم: چی! فراموش کنم؟ چرا فراموش کنم؟ و چطو فراموش کنم؟ مه بخاطر از او کتی کل زندگی خود قمار زدیم، مه او ره دوست دارم و بدون از او زندگی بریم ممکن نیس.

با دلتنگی رویش را طرف کلکین دور داد و گفت: بسکلان دیگه ای داستان دوست داشتن و دوست نداشتنه، دیوانه ما کدی بابا! گفتم نمیخایه بینیت زور اس؟

با عصبانیت آخر حرفش را تقلید گونه زیر لب تکرار "نمیخایه بینیت ... " و افزودم: ای خو کار ساتیری نیس! مه تا کی بی سرنوشت به ای رقم ریشخندی زندگی کنم، او کتی مه ایطو کده نمیتانه و نمیکنه و مه میفامم تو او ره از راه کشیدی و یا ده کدام مصیبت گرفتار کدی.

خنده کنان در حینکه پاکت نه چندان کوچک را باز و بسته یی را از آن برون می آورد گفت: اینحالی میفامی که کی، کی ره ده مصیبت گرفتار کده. و با ختم کلامش بسته را پیشرویم انداخت.

در یک لحظه کوتاه بسته از هم جدا و در یک نگاهی زود گذر با شگفت آمیخته با درد عکس های بیشمارعریان و شرم آور خودم را دیدم که روی زمین کنار هم قطار افتادند و در همان یک لحظه بنای آباد رویا ها و آرزوهایم مثل کاروان سپید آب سواران با یک دکه از هم فروپاشیده و ناپدید گشت.

سکوت بر فضا چیره گشت، احساس کردم دنیا در مقابل دیدگانم تاریک شد! چه دیگر توان دیدن آن همه رسوایی خود را نداشتم، چشمانم را بستم و سرم را میان دو دستم گرفتم.

کمال با سنگدلی تمام سکوت را شکست و گفت: اگه ده فکر فرار از اینجه باشی و یا ده فکر ساختن و عملی کدن کدام پلان دیگه! خو از سرت بیخی بکش، اگه نی کتی از ای عکس ها خودت میفامی که ما چی نمیتانیم. در حالیکه اشک در هاله چشمان و خون در رگهایم میجوشید گفتم: چرا ایطو کدین؟ گناه مه چی بود و چی است که ایطو یک پلان خطرناک و زشت بری مه ساختین.

قهقهه زنان گفت: گناه تو ایس که بسیار زیاد مقبول استی و هرکس که تره بینه ایمانش خطا میخوره.

با عصبانیت گفتم: از ای مالوم میشه که ای پلان و دسیسه از تو بود و جاویده هم تو از راه کشیدی.

گفت: جاویده کس از راه کشیده نمی تانه، جاوید ده ای گپ ها خودش استاد اس استاد!

با بی باوری نگاهش کردم و گفتم: تو دروغ میگی، ای کار، کار جاوید نیس! او مره دوست داره و کسی را که آدم دوست داشته باشه هیچوخت نمیتانه او ره ایطو یک فریب کلان بته.

گفت: جانم! جاوید از او دلاک های ماهر اس که صد سره تر کده و یکیش هم کل نی.

گفتم: مه باور نمیکنم.

گفت: دلت که باور میکنی یا نی، اما همی گپ راست اس.

گفتم: اگه همی گپ راست هم باشه، او چرا کتی مه ایطو کد؟

گفت: جواب ای سواله از جاوید پرسان کو، او هم اگه باز کدام وخت دیدیش! مه همقه میفامم که از ای به باد تو از مه استی.

پرسش گونه به وی خیره شده و گفتم: باز اگه کدام وخت دیدمش؟ تو مره چی خیال کدی هه؟ تو فکر میکنی مه نمیفامم که او ده کجا زندگی میکنه اگه دیگه هیچ چیزه نفامم، نام و آدرسشه خو میفامم و آخر نی آخر پیدایش میکنم.

لبخندی تمسخر آمیزی زد و گفت: کجا ره میگی؟ همو اتاقکه؟ او ره فقط بری دو ماه کراء گرفته بودیم، اونجه که بری جای اس و جولای- نی و ماند گپ نام! جاوید نام خوده کتی کالای جان خود یکجای تبدیل میکنه. او هروخت که خاست یک نام دیگه سر خود میمانه و گپ آخری ایس که جاوید رفت و باشه واری پرید و دیگه به ای زودی ها ده ایطرف ها افتوی نمیشه، ها وختی پس پیدا میشه که باز یک پرندۀ مقبول دیگه ره ده چنگ بیاره.

وقتی شنیدم نام جاوید یک نام مستعار است خشم، اضطراب و اندوه بر من مستولی گشت، چه ساده و مفت به دام افتاده بودم، آنهم به دام یک آدمی که هیچ نام و نشانی نداشت.

در حالیکه از خشم و اضطراب میلرزیدم گفتم: آخر نی آخر خو پیدایش خاد کدام باز او وخت مه...

میان حرفم پرید و گفت: ایکه او آخر چی وخت میرسه فرشته هایت هم نمیفامه خوده خو بجای بان! هرچه ده گوش هایت پُف میکنم گپه نمی فامی و

هنوز هم (ت ره تیاق و ب ره باقی) میشنوی، اما یک چیزه بفام! حالی مالکت مه ستم و مه از او آدم های نیستم که مال خوده ایطو مفت و سُست از دست بتم.

از نام مالک لرزه بر اندامم افتاد و در همان لحظه خود را غرق شده در گرداب از رسوایی، بدنامی و آلودگی یافتم و آینده تاریکتر و هولناکتر از شب پیش از پیش مثل روز روشن در برابر دیدگانم مجسم شد.

در همان دم که دم در دم نبود کمال نزدیکم آمد و گفت: جاوید راست میگفت ما بچه های خاله استیم و از طفولیت هرچیزه تقسیم کردیم، دیگه تره چطو تقسیم ناکده بانیم و می ماندیم.

سپس به طرفم آمد و به قصد بوسیدنم دهنش را نزدیک و افزود: اینحالی دیگه بیخی از مه استی.

نمیدانستم چی کنم متحیر و وحشت زده بودم ولی در اندک ترین زمان بر حالت مسلط و سراسیمه سوی کلکین دویدم به امید آنکه اگر بتوانم کسی را به کمکم بخواهم! لیک از بخت بد کمال تند طرفم جست و دست انداخت به یختم و پیراهن نازک حنایی رنگ را که با هزار آرمان پوشیده بودم - درید.

فریادی از گلویم برون و در حالیکه وحشت زده با دستانم برهنگی های تنم را می پوشاندم - به عقب رفتم.

کمال با یک حرکت سریع دوباره به من نزدیک و در حینکه با یک دست دهنم را میبست با دست دیگرش همچو کودکی مرا به هوا بلند و در یک چشم برهم زدن مرا روی تخت انداخت و بقیه لباس هایم را نیز درنده وار درید ...

حالت بیهوشی داشتم و در همان حال یکی از وحشتناکترین خواب های زندگی ام را در حال حقیقت میدیدم.

با روان بیدار و چشمان بسته از ترس و بی پناهی شب را گذراندم، از روشنی روز که از پشت پرده های ضخیم آن مکان تاریک نیز پیغامش را میرساند چشمانم باز شد. هنوز در کابوس تاریکی و شب بودم و نمیدانستم چه وقت روز و ساعت چند است که کمال وارد و در حالیکه پشت به در و رو به من مینشست اخطار آمیز گفت: آرام باش و خوب به دقت گپ های مره گوش کو! مثل دیشو بی آبی و رسوایی ره نندازی که خبرت کدیم! جاوید- ماویده دیگه نمی بینی، فکر فرار از اینجا ره هم از کلیت بکش، ای خانه ده ایطو یک ساحه و منطقه اس که به ذره بین هم راه ره پیدا کده نمیتانی، چه رسه به ایکه موتر و سرویس ده گیرت بیایه و اگه از گپ هایم سرکشی کنی ایطو یک جای میبرمت که به نام آمیزاده نبینی و شاید کم وتم فامیده هم باشی که تا حالی رد پایته کس پیدا نکده زور مه بود و کس پیدا کده هم نمیتانه و قصه پولیس- مولیس و او گپ ها کلش پلان مه و جاوید بود، از خاطریکه ما میخاستیم کل کارها به آرامی پیش بره و حرف آخر ایس که اگه ای موضوع به پولیس و ادارات دولتی هم بکشه یک هزاره گپ اس، یک هزار افغانی که رشوت بتم، شیر سفیده سرشان سیاه میگم.

با خشم گفتم: کتی کل از ای اخطارها و تهدید هایت ای ره بفامی که یک روز نی یک روز از اینجا فرار میکنم باز او وخت مه میفامم کتی هر دوی تان چی کنم! ایطور هم فکر نکنی که مه از ترس رسوایی و بدنامی همیشه چُپ

میشینم، مه کدام حیوان بی زبان نیستم که ناچار باشم و هر ظلم و ستمه به دهان بسته تیر کنم و...

حرفم هنوز به آخر نرسیده بود که ناگهان کمال از جا پرید و دستم را گرفت و کشان کشان مرا تا در کوچه بُرد، نخست قفل بزرگ سنگی آویخته به در را نشانم داد، بعد با کلید بدست داشته اش آن را کشود و به همان شیوه مرا به بیرون کشاند و گفت: اینحالی خوب سیکو که تو از اینجا چطو میگریزی و چطو میتانی بگریزی؟ اول خو دروازه شو و روز قلف اس، دوم ای دشت و بیابانه دیدی؟ خوب بی! که ای خیال گریختن و پریدن دیگه ده خو هم ده کلیت نیایه.

با تعجب دیدم خانه در دشت و بیابان وسیع و پهناور است که تا نواحی دور، دور هیچ آبادی به چشم نمیخورد، فقط سه، چهار غزندی تیره رنگ کوچی ها چو نکته های سیاه روی کاغذ سپید و عریض از دور پیدا بود، از خیلی دور! که صرف از دود به هوا خاسته آدم میتواند حدس بزند آنجا هم زنده جانی است.

وقتی برگشتم سکوت غم آلود آن سرا و سرسرا را شر شر برگ های درختان چنار برهم میزد و احدی در حویلی نبود، همه چیز عجیب بود و عجیب تر آنکه وقتی کمال می آمد همه ساکنین آن خانه غایب میشدند.

\*\*\*\*\*

در یک جا و جایگاهی دگری بودم، محیط نامانوس تر از قبل و در آنجا زندگی دیگری آغاز شد. خانه یی عجیبی بود، سه، چهار اتاق داشت با حویلی به اصطلاح دشت و دریا، حویلی آنقدر بزرگ بود که آدم روز در آن وحشت میکرد چه رسد به شب! دیوارهای بلند و ترسناکی داشت و بیشتر به قلعه میماند تا خانه!

درختان بیشمار چنار حویلی را بیشتر هیبتناک ساخته بود، شرشر برگ های چنار شب ها قرار مرا ربوده و از ترس خواب از چشمانم فرار و خوف جاگزین آن بود. روزها و شب های بیشمار را در آن خانه طوری سپری کردم که با گذشت این همه سال وقتی یادم می آید مو بر اندامم راست میشود. در خانه سوای آن مرد، یک مرد دگر و یک پسر نوجوان و همچنان یک زن با دو، سه طفل خرد سال نیز زندگی میکردند ولی هیچکدام با من کاری نداشتند. زن و اطفال را از دور میدیدم زیرا نه با من حرف میزدند و نه نزدیکم می آمدند. وقتی من پا به برون میگذاشتم زن به سرعت خودش را از نظرم دور و حتا نیم نگاهی هم به عقب نمی انداخت و اطفال نیز به محض دیدنم با شتاب سوی اتاق میدویدند.

متعجب بودم چرا آنها در برابرم چنین برخوردی دارند؟

مرد ها نیز مٌهر سکوت بر لب زده بودند، سه وقت غذا برایم می آوردند و آن را بدون رد و بدل حتا یک حرف روی میز میگذاشتند و با عجله مرا ترک

میگفتند. گویا مبتلا به بیماری خطرناک ساری بودم که با نزدیک شدن به من آنها نیز بدان مصاب میشدند.

و یکی از روزها زیر درختان چنار که از بلندی وحشت زا و از صدای شرشر برگ هایش بیزار بودم با دل خیلی گرفته اندوهگین قدم میزدم، صدای دخترک خرد سال فامیل را شنیدم که با پیراهنک گلدار و ساق و ران برهنه بر طاق کلکین کشوده ایستاده بود: "سیکوننه! او زن ده حولی س، راه میره." در پاسخ صدای مادرش شنیده شد: "سونش سیل نکو و فرای از دهان ارسی، او زن خراب اس! از خانه خود گریخته."

با سماع سخنان زن به خاطرم رسید در حوادث اخیر یک و یا شاید دو تن از مردان خانواده او نیز دخیل و او بیخبر از آن به من که یک زن بودم چنین بی باور بود، شاید او نمیدانست آن شب در خانه خودش و در مجاورت و نزدیک های خودش زنی بیرحمانه در معرض تعرض کسی قرار داشت و او حتا فریاد های او را نمیشنید و یا شنیده نادیده گرفته بود. زنی که با او احساس مشترک، عواطف مشترک و شاید هم آرزوهای مشترک داشت یا میدانست اما نمیتوانست برای دفاع از حق من برخیزد، شاید او هم مجبوریت های داشت که من نمیدانستم.

دو ماه بعد که از تنهایی روزها و وحشت شبها به سرحد جنون رسیده بودم از کمال که در فاصله ها برای کام گرفتن از من می آمد با عذر و مدارا خواستم هرطور شده و به هر ترتیب که میشود مرا از این جهنم بیرون کند. کمال پذیرفت به شرط آنکه دریچه ذهن و دهانم را برای ابد ببندم.

خلاصه چندی بعد در هوای شبرنگ یک شام مرا به جایی دیگری منتقل کرد که در آنجا دختر جوان دگری هم به نام خورشید زندگی میکرد. آنجا مدت ها فقط کمال بود که برای هوا و هوشش نزد می آمد ولی خورشید را اکثر شب ها میبردند، کی می بُردش، کی می آوردش نه او چیزی در این موارد میگفت و نه من چیزی میپرسیدم، اما میدانستم یکی از همان آدم هایست که برای مردم و اجتماع خودش را مرد میتراشد لیک در حقیقت؟؟؟

خورشید دختر زیبای بود؛ قد متناسب، اندام موزون، صورت روشن شیری رنگ و چشمان شفاف و نهایت قشنگ داشت! چنان قشنگ که درست پیدا نبود چه رنگی دارند؛ نه سبز بودند، نه یشمی و نه هم میشی، یک رنگ نهایت دل پذیر میان این همه رنگ ها!

او با همه طنازی اش دختر ساده و بی آرایش بود، راه و رسم زندگی شهری را زیاد بلد نبود و صحبت فارسی اش نیز لهجه داشت که در همان روز اول دانستم متولد و پروده در یکی از ولایات دور دست کشور است.

آن خانه سراچه یی بود دارای دو اتاق و یک تشناب و در منطقه (شاه شهید) موقعیت داشت. زیر سراچه دالان مربع شکل بزرگی بود که انتهایش به حویلی کوچک خشک و خزان میرسید که نه داری داشت، نه درختی و نه بوته و نه هم سبزه یی و گاهی که از شیشه های ناپاک و خاک آلود یگانه کلکین اتاق سراچه به حویلی نگاه میکردم، دلم چنان فشرده میشد، گویی غم و غصه کل دنیا روی جسم و روح انبار شده است.

با همه دلگیری‌ها و نارسایی‌ها! زیستن با خورشید و احساس موجودیت او از تنهایی اضطراب‌آور زندگی‌ام تا حدی کاسته بود.

همه کارها را خورشید انجام میداد، از جم و جاروب گرفته تا آشپزی و شستن دو، سه گیلان و بشقاب که صرف ما دو نفر از آن استفاده میکردیم.

روزها با زبان محلی شیرین خودش قصه‌های دوران طفولیتش را با چنان آب و تاب شرح میداد که دلم میخواست پرواز کنان سوی شغنان روم! آن جا و جایگاهی پری دختران افغان که در زیبایی بی نظیر شان شهره آفاق بودند و یکی از همان پری گکان گنهکار معصوم امروز به جرم گناهی که هرگز مرتکب نشده بود با من یکجا کفاره آن همه گناه‌های ناکرده و نارسته زندگی‌اش را میپرداخت.

او در جریان روز دختر آرام و خونسرد بود ولی شب‌ها اگر خانه میبود تا نیمه‌های شب خواب نداشت و اگر دقایقی هم چشمانش را میبست با خود حرف میزد و آنچه را در گذشته و حال انجام داده بود با سوز و گداز عجیب بازگو مینمود.

خواب آرام و عمیق گذشته‌ها را وقت و حالات از من نیز ربوده بود، خوابی که برای یک دقیقه اش روزها بعد از ظهر از سروصدای انجیلا و دیبا با آنها و شب‌ها با سهیلا سر روشن بودن چراغ درگیر بودم.

مدتی به همین منوال گذشت و سرانجام یکی از شب‌ها کمال آمد و مرا وادار نمود با او رهسپار شوم، رهسپار کجا نمیدانستم و هم نرسیدم چون دیگر برایم فرقی نداشت کجا میروم، چرا میروم و برای چه میروم.

هنگامیکه پا به جاده نهادم تازه فهمیدم زمستان سر رسیده است، چه زندگی بود  
حتا از رفتن و آمدن فصل های سال نیز بیخبر بودم.

موتر دورتر از منزل پارک شده بود، هوا تاریک و فضای برون تاریکتر و  
بیگانه تر از قبل به نظر میرسید.

سردی هوا با سردی دلم لرزه بر تنم انداخت، تنی که با لباس نه چندان گرم  
پوشانده بودم. تند خود را به موتر رساندم و خموش در انتظار حرکت موتر و  
رفتن به خط وسیری که معلوم نبود مرا به کدام قهقرا میبرد نشستم.

در دقایقی کوتاه پشت دری خانه یی بودم که ندانستم در کجا واقع است چون  
هم هوا تاریک بود و هم من غرق در افکار درهم و برهم خودم بودم و اصلاً  
توجه به خرج ندادم تا بدانم در کدام موقعیت قرار دارم.

کمال موتر را کنار در پارک کرد و همزمانکه از سویچ خورد سگرت و لایترش  
را برمیداشت بدون آنکه نگاهم کند با نوعی قاطعیت گفت: فکرت باشه! ده  
مورد خود بری دیگرها مالومات اضافی ننی که بری هر دوی ما خطرناک اس.

چیزی نگفته و با همان خاموشی که تا آنجا رسیده بودم از موتر پیاده و اندکی  
بعد پا گذاشتم به سالون بزرگ پُر از آدم های گوناگون؛ آدم های زیبا، زشت،  
کوتاه، بلند، چاق و لاغر، لیک همه شیک پوش و مدرن! برایم عجیب بود  
ماحول بیگانه با آدم های بیگانه تر از آن.

مردان و زنان جوان و هم پا به سن در وسط سالون در امواج نوای آرام موسیقی  
غربی- پخش بر فضا که من نمیشناختم کدام نوع موسیقی ست و کی  
آوازخوان آن است میرقصیدند.

همه غرق در خود بودند. زن جوانی ملبس با پیراهن بلند سیاه عشوه کنان نزدیک آمد و به کمال که بازو در بازوی من وارد سالون شده بود گفت: خوش آمدین، صفا آوردین.

کمال همچنانکه دستش را به رسم احوالپرسی میفشرد گفت: تشکر زنده باشین لطف کدین.

سپس زن مخاطب به من در حین ادای رسم معرفی و سلام علیکی گفت: سلام خوش آمدین، مهماندار تان بلقیس.

گفتم: سلام، مه ژیلا ستم.

گفت: از دیدن و معرفت شما خوشحال استم، تعریف های تانه زیاد از کمال جان شنیده بودم، خوب شد که تشریف آوردین.

بعد رو به کمال نمود و ادامه داد: راستی چطور اس پارتی؟

کمال گفت: عالی س! تو که ترتیب بتی دیگه کسی جرأت داره گپ بزنه و انتقاد کنه!

زن لبخندی زد و گفت: تو از مه

تعریف میکنی، یا آزار و طعنه میتی؟

کمال گفت: حد غلام باشه! مه و ایقه جرأت که طعنه بتم، واضح س تعریف میکنم.

زن ابروانش را به طرز ویژه یی بالا انداخت و گفت: اوه! خی ایطو که اس تشکر.

کمال گفت: کجاس دیگرها؟ یکی شان هم دیده نمیشه نی که هنوز نرسیدن؟

زن گفت: کل گی رسیده، فقط توستی که همیشه دیر میرسی.  
کمال با خنده گفت: دیدی! که خودت هم طعنه میتی و هم آزار.  
زن با بی تفاوتی گفت: ها، بخاطریکه بری زن ها میراث مانده!  
کمال گفت: چی؟ طعنه دادن و یا آزار دادن؟

زن همزمانکه از ما فاصله میگرفت با آواز اندکی بلند گفت: هر دویش!  
کمال از میدان مزدحم رقص همچنان دست به دست من به سمت شمال غرب  
سالون رفت. چند پسر جوان به سن و سال خودش در یک حلقه شش و یا  
هفت نفری که تعدادی را دختران تشکیل میداد ایستاده بودند، کمال همه را  
معرفی و پس از گفت و شنود کوتاهی گروه متفرق گردید، صرف پسر میانه  
قد به اسم نعیم با من ماند چون کمال نیز به بهانه بی خودش را دور کرد.  
پسر نگاهی عمیق به صورتم انداخت و گفت: خو ژایلا جان! نگفتی چی بریت  
بیارم؟

سرد و خشک پاسخ دادم: تشکر چیزی میل ندارم.  
گفت: ایطو خو ممکن نیس که چیزی نگیری، لب و دهان خشک شیشتن  
درست نیس.

و بعد بدون شنیدن تایید و رد رفت و خیلی زود با یک گیلای مشروب سرخ  
روشن برگشت. بدون معطلی آنرا سر کشیدم و به تعقیب آن گیلای دیگری  
را نیز به حلقوم ریختم.

کمال که از دور حرکاتم را زیر نظر داشت تا دید دو گیلان را بدون درنگ نوشیدم - نزدیک آمد و گفت: متوجه باشی که امشو تو مهمان نی بلکه مهمان دار استی.

با حیرت نگاهش کردم و گفتم: مه نفامیدم، منظورت چیست؟  
گفت: منظورم ایس که امشو نعیم مهمان تو س و ایکه از مهمانت چطو پذیرایی میکنی ای دیگه کار تو س.

با پی بردن به هدف شوم او تند گفتم: واضح بگو که امروز مره بری مهمان داری و مهمان نوازی نی بلکه بری فروختن آوردی.

با لحن خشن گفت: چتیات نگو! اگه مسله فروختن میبود مثل خورشید هرشو روانت میکدم، ای فقط...

با لحن تلخ حرفش را با پرسش: "ای خی چیست؟" بریدم.  
گفت: فقط همقه که یک کمی وخت خوده کتیش تیر میکنی و خوش نگایش میکنی.

با تمسخر و تنفر گفتم: ای خوش نگاه کدن دیگه چی مانا (معنی) داره؟  
گفت: تو میفامی دیگه!

"مه نمیفامم و هم نمیخایم بفامم." این را گفتم و با ختم جمله بلافاصله سوی در به راه افتادم. از میان سالون پُر ازدحام و دهلیز آرام گذشته، پا نهادم به حویلی سرد و تاریک و با قدم های تند از حویلی برون شدم.

کمال که از دنبال شتافته بود در موتر را باز و همزمانکه مرا به داخل موتر تپله میکرد گفت: تو بشی که مه گوش هایت خوب صحیح واز کنم، هنوز هم تو از او هوا و خیال بیرون نشدی.

بعد در موتر را به شدت بست و افزود: تو چه فکر میکنی مه بری چی تره اینجه آوردیم؟ نامزد استی یا زنم که تره به مردم معرفی کنم و یا کدام گدی گک کوکی ستی که نمایش بتی!

گفتم: تو مثل یک حیوان هر وخت که دلت شد میایی و از مه استفاده میکنی تحمل کدیم ولی ایکه دیگر هاره سر مه تحمیل کنی، ای دیگه ممکن نیس. با عصبانیت گفت: چی میکنی؟

گفتم: میرم.

گفت: کجا؟

دستم را روی دکمه دستگیر در موتر فشار داده و گفتم: هر جای که رفتم میرم ای دیگه به تو ارتباط نداره.

دستم را به شدت کشید و گفت: چی فکر کدی رفتن تو ایقه آسان اس؟ عکس هایت یادت رفته! غیر از ایکه ده کل جای تیش میکنم به نام زن هرزه و بد اخلاق راساً ده زندان هم میندازمت، باز برو دستت خلاص کتی کل قوم و قبیلت زورته بزن.

اشک بی محابا از چشمانم سرازیر و در حالیکه با تضرع نگاهش میکردم گفتم: خواهش میکنم! مره به تن فروشی مجبور نکو، هر کاری دیگه که بگویی میکنم غیر از ای! به لحاظ خدا ای کاره سرم نکو.

کمال لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: هر کار دیگه میکنی؟ هر کار دیگیش دیگه چیس؟ یعنی چی؟ مه بریت نگفتیم برو کوه ره بکن، فقط گفتیم چند سته کتی از او آدم تیر کو بس خلاص.

گفتم: چقه ساده و آسان میگی که برو چند سته کتی از او آدم تیر کو، ده او چند سات عزت و آبرو و کل چیزم برباد میشه! سر از ای فکر کدی یانی؟ گفت: فکر کدن سر از ای کار تو س و کار تو بود، نه کار مه! ده وخت و وادیش سر از ای گپ ها فکر نکدی و حالی ده فکرش افتادی؟ حالی باد از ایقه گپ ها عقل سرت آمد؟ عجب اس!

گفتم: شاید راست میگی ولی او گپ ها از ای گپ جدا س.

گفت: هیچ فرقی نداره، او وخت هم خاستی خوشی مردی ره بخری و حالی هم خوشی مردی ره میخری.

گفتم: او ره دوست داشتم، بری از او یک احساس داشتم، اما ای ره نه دوست دارم و نه بریش کدام احساس دارم، ای بری مه کاملاً بیگانه اس.

گفت: جاوید چیت میشد و چی از خودگی کتیش داشتی هه؟ دو روز از سلام علیکیت تیر نشده بود که کتیش رفتی او هم بدون شناخت کامل و بدون کدام پیوند علنی و رسمی و شوها ره یکجای کتیش تیر کدی او وخت سر از ای گپ ها فکر نکدی، او شو که مه و جاوید ده موجودیت یکی دیگه کتیت...

در حالیکه از پی بردن به یک واقعیت تلخ پشتم لرزید به تندی حرفش را بریدم و گفتم: او شو شما به فریب و نیرنگ قصداً ایقه شراب بری مه دادین که از خود و دنیا بیخبر شوم و باد از او، از همو حالتّم استفاده کدین. سکوت کردم و

پس از لحظاتی سکوت کوتاه لیکن سنگین افزودم: ده حقیقت شما سر مه تعرض کدین.

بابی تفاوتی عجیب که سراپایم را سوزاند گفت: برو بابا فریب و تعرض چی؟ تو خودت همی چیزها ره میخاستی، اگه تو از ای گپ ها میترسیدی کتی یک آدم ناشناس تا ای حد پیش نمیرفتی که حتا از او حامله دار شوی و باز او طفل حرامی ره کورتاژ کنی و...

تازه دانستم در مورد حامله داری و کورتاژم نیز اطلاعاتی دارد، در حالیکه در دل جاوید را نفرین میکردم و به خودم نیز لعنت میفرستادم گفتم: چرا ای گپ ها را میزنی، پیشتر هم گفتمت جاویده دوست داشتم و ای کل کارها ره به خاطر عشقی که نسبت به او داشتم قبول کده بودم ولی حالی خوب میفامم که اشتباه بود.

گفت: تو نامشه اشتباه میمانی و مه زندگی! همی زندگی س خوش باش و دیگرها ره هم خوش نگاه کو، دو روز دنیا س تیر میشه.

گفتم: ولو ای خوشی به قیمت عزت و آبروی آدم هم تمام شوه.

گفت: بس اس دیگه بسکلان ای قصه عزت و آبرو ره، تو از عزت و آبرو گپ نزن. از روزیکه مه تره شناختیم نه عزت داشتی نه آبرو، اگه ده جای دیگه میبودی تا حالی صد دست فروخته میشدی! حالی هم خدایته شکر کو که مه ده سر راهت قرار گرفتم اگه نی خو خلاص بودی خلاص! تو کتی جاوید چی نبود که نکدی و جاوید خودش چند دفعه بری مه گفت که به هیچ کار تره به زور مجبور نساخته، تو خودت جوک واری ده جانش چسپیده بودی.

گفتم: دروغ گفته، بد کده خودش به مه واده (وعده) های دروغی داد و مره تا اینجه کشاند.

گفت: شاید، اما تو خودت هم ایقه خرد نبودی که گپه نفامی، تو ای ره خو میفامیدی که رابطه جنسی پیش از عاروسی کتی یک مرد چی نتیجه داره ولی باز هم بار، بار کتی از او رفتی تا که حامله دار شدی و از خانه گریختی و... همه حرف هایش راست و درست بود، من خود تیشه بر پای خود زده بودم و خود کرده را نه درد است نه درمان.

کمال مکشی کوتاهی نمود و گفت: پیش از ایکه گپ به درازا بکشه مه یک تحفه دیگيته بریت نشان میتم. با ختم این کلام دست به جیب کرتی اش برد و کست را برون و همزمانکه در تیپ موتر میگذاشت افزود: اینحالی گوش کو ژیلا جان که بنگ از سرت پیره!

کست در صفحه تیپ چرخید و اندکی بعد با حیرت صدای خودم را شنیدم که چطور با جاوید پلان نامه فرستادن را برای خانواده ام میساختم.

کمال گفت: ای کسته به فامیلت هم روان کدیم که مطمین شون تره کسی اختطاف نکده بلکه به رضایت عام و تام به میل خود و به پای خود رفتی.

باز از یک واقعیت تلخ دگر آگاه شدم و آنگاه دانستم چرا خانواده ام نتوانستند مرا بیابند، شاید آنها تلاشی برای جستجو و یافتنم نکردند.

امیدم از خانواده کاملاً قطع شد زیرا دریچه کوچک عفو که تصور میکردم برویم باز است از مدت ها قبل به شدت بسته شده بود.

خاموشی مطلق بر فضای کوچک، تاریک و دود بوی موتر چیره گشت، نه چیزی دیده میشد و نه هم چیزی شنیده! سوای نور خفیف نارنجی رنگ مایل به سرخ که از نوک سگرت بدست داشته کمال به چشم میخورد و صدای نفس های درهم کوفته ام که از قفس سینه بی گرفته ام برون میزد. لحظاتی به همین منوال گذشت، سپس کمال از موتر پیاده و در حالیکه کالر کرتی اش را بر گوش هایش میکشید قدم زنان سوی درخت بلند غیرمثمر که به سمت منزل میزبان و به مسافت نزدیک در کرانه قرار داشت رفت و آنجا ایستاد.

در منزل باز و صدای به گوشم رسید: " کمال جان خیریت خواس، چرا بیرون آمدین؟ "

کمال گفت: "چیزی خاص نیس فقط ژیلا جان یک کمی حالش خوب نیس."

"از مه کمکی بر میایه، مقصدم ایس که اگه حالش زیاد خوب نیس که داکتره بخایم؟"

"نی لازم نیس، از پیشتر کده یک ذره خوب شده، اینحالی میایم" در دوباره بسته شد. کمال به موتر برگشت و گفت: بین ژیلا جان یک چیزه بریت راست میگم دلت باور میکنی یا نی، مه به بدت روادار نیستم اگه ایطو میبود حالی مثل خورشید هرشو یک جای روانت میکدم. اولین دفعه که دیدمت از تو خوشم آمد از همو خاطر او شو پس رفتم تا که مرید او رفیق دیگه خوده تیر کنم، اگه نی پلان همی بود که ده همو شو اول تره از اونجه

بیریم. ده ایقه وخت هم که کس غرضت نگرفته علتش ای بود که از تو زیاد خوشم آمده بود و مه نمی خاستم کسی آزارت بته و حالی هم نمیخایم تو یک زندگی مثل خورشید داشته باشی، مگر تا کی ده خانه حبس باشی، باید بعضی جاها بری مردمه بینی و...

سخنان زیادی زد که بوی مکر و فریب میداد و مستقیم اخطار و تهدید! و ظنین هر حرفش اعلام رفتن سوی مهیب ترین پرتگاه زندگی بود، اصلاً گوشم به حرف هایش نبود فقط دانستم که باید از وی اطاعت کنم.

با دل افسرده از موتر پیاده شدم، به در نارسیده در باز و نعیم در آستانه آن ظاهر و در حین روشن کردن چراغ دستی گفت: "ای گروپ سر دروازه هم لعنتی مچم سوخته یا خراب شده هرچی کدم روشن نشد."

به اتفاق هم وارد دهلیز شدیم، وضع و حالت عادی نبود لذا کمال متردد ایستاد و رو به نعیم گفت: "میشه یک چند دقه بالا بریم؟ اگه ژیلای کتی از ای چشم و بینی سرخ داخل سالون بره کل گی میفامه که گریه کده." نعیم گفت: "ها چرانی."

از پله ها به منزل دوم رفته و با کثودن اولین در وارد شدم به اتاق خواب نسبتاً بزرگی که نور قشنگ و ملایم آبی از چراغ های بلورش بر فضا پخش بود، بدون تعارف روی تخت نشستم و کمال هم بدون آنکه دگر حرفی بر زبان آورد آنجا را ترک گفت.

سرم را میان دو دستم گرفتم، خواب بر چشمان و اندوه بر دلم سنگینی میکرد. همواره هنگامیکه میگریستم خواب برم میگرفت. چه رمزی نهفته بود میان

اندوه، اشک و خواب که هر کدام وقتی به سراغ آدم می آمد دیگر محال بود سدی برایش ایجاد کرد، با جرأت و قدرت شگفت انگیزی بیباک و بی خیال به حریم زندگی آدم ها وارد و خانه و کاشانه یی شان را با درد و سیلاب و بیخبری و در بدری ویران مینمودند.

آری! بیخبری و در بدری چه همان عالم خواب است که آدم ها پیوسته بیخبر از همه چیز در به در سرگردانند! درهای که گاه بسته و گاهی نابسته اند، درهای که گاه از خود و گاهی هم از بیگانه اند و من در چنان خواب ناخوشایند زندگی سوی در بسته که از بیگانه یی خیلی دور بود شتافته بودم. در باز و نعیم باز با یک نوع مشروب سرخ رنگ برگشت و گفت: ای ره بخو حالت خوب میشه.

مشروب را بدون چون و چرا سر کشیدم، سر و تنم گرم و صورتم انگار سرخ شد.

نعیم در حالیکه چشمانش را مستقیم به من دوخته بود گفت: اوه! رویت چقه سرخ شد.

زهرخندی زدم و گفتم: چی فرق میکنه، باد از ای کارهای ره باید بکنم که همیشه سرم تا و رویم سرخ شوه.

با لبخند معنی داری گفت: مثلاً؟

چیزی نگفته سوی در رفتم.

گفت: بخیر، کجا؟

گفتم: پایین پیش مهمان ها.

گفت: اگه حالت خوب نیس، ضرور نیس که بری.

گفتم: اما مهمان ها؟

گفت: بیا آرام بشی، اونجه کسی ده قصه کس نیس، هرکس سات خوده تیر میکنه.

گفتم: کمال م...

حرفم را قطع نمود و گفت: کمال رفت.

سرد و خشک دوباره بر جایم نشستم. نعیم جاکتش را در آورد و در حین پُر نمودن گیلانش از مشروب پرسید: چرا گریه کدی؟  
گفتم: هیچ همطو.

گفت: راست بگو از مه چی پت میکنی؟

گفتم: فایدیش چیس؟

گفت: فایدیش ایس که بار دلت سبک میشه.

گفتم: تشکر، بار دلم به ای آسانی سبک نمیشه تنها اگه میتانی لطفاً همی اتاقه یک ذره گرم کو که بسیار خنک خوردیم.

نگاهی به پیرامونش انداخت و گفت: ببخش! اتاق خو گرم نمیشه به خاطریکه نه بخاری داره و نه مرکز گرمی ولی میشه یک چیزی بریت بیارم که گرمت کنه. متعاقب این کلام الماری لباس را کشود و از آنجا کمپل آبی و سپیدی را برون و همزمانکه کنارم مینشست کمپل را دورم پیچاند. کمپل گرم و نرم بود و رنگ زیبا و انیق داشت، رنگی که همچو سطح آسمان صاف تابستان آبی و روشن بود و روی سطح آن آسمان آبی و روشن قطعه های کوچک و بزرگ

ابر به سپیدی و رونق برف اینسو و آنسو میسریدند و انگار خورشید از دور از سینه یی فراخ فلک ناظر و نگران شوخی ها و گشت و گذارهای دوستانه و خصمانه آن ابرهای حریر سپید بود.

آری! ابرها که گاهی خیلی دوستانه دست به دست هم داده و همدیگر را به آغوش میکشند و گاه خصمانه بدون دلیل و برهان از هم فاصله گرفته و دور، دور میشوند!

و آنگاه میدان برای خورشید خالیست و او با مهارت خاص لبخند زنان خصم آنان را دامن میزند.

برای نعیم نیز میدان خالی بود و او در میدان خالی با تیغ برنده به صید مرال زخمی در کمین نشسته بود...

فردا صبح قفسم تعویض و من دوباره به بند قفس اولی کشانده شدم و اینبار با پرنده یی دیگری بنام نسرین که شاید تازه به دام افتاده بود ملاقات کردم و از آن پس او نیز همچو من و خورشید در میان آن قفس بدون نرده و پنجره از پشت دیوارهای سخت و سفت مظلومانه پرپر میزد.

\*\*\*\*\*

از آن پس کمال اکثر مرا نزد مردان ثروتمندی که از لحاظ موقف و مقام اجتماعی نیز در سطوح بالا قرار داشتند میبرد، اما از قفس و قفسچه دیگری چون وی به زودی مرا به آپارتمان کوچکی در چهارراهی صدارت منتقل ساخت. چرا؟ ندانستم و نمیدانستم! صرف یک چیز را میدانستم که روال زندگی ام عکس زندگی سایر انسان ها به پیش میرفت. زندگی دگران با روشنی روز رنگ میگرفت و در تاریکی شب از رنگ می افتاد، لیکن زندگی من در تاریکی شب آغاز و با طلوع آفتاب از نفس می افتاد.

روز اگر جای میرفتم باید چادری میپوشیدم و اکنون زیر آن پرده تاریک و منفور پنهان از دیدگان مردم در نظار ظاهر میشدم، چادری چیزیکه از آن بیزار و متنفر بودم.

کنون کاملاً تنها زندگی میکردم، البته روزها چون شب ها ملکه شب بودم! روشنی روز در همان آپارتمان کوچک به حالت نیمه مدهوش میگذشت زیرا هنوز هم با روبرو شدن با آن حقایق تلخ باور نداشتم و با تاریکی شب کمال دنبالم می آمد و مرا به دعوت ها و مهمانی های غریبی میبرد. گاه در جایی و گاهی هم در جایگاهی دگری و به این ترتیب زندگی با روند طبیعی اش در حال گذر بود و من که از حماقت خودم به دام شکارچیان بی رحم چو جاوید و کمال افتاده بودم، راهی برای برگشت نمی دیدم.

در همان راه بی کاروان و بی ساریان زندگی روزی از اول بامداد دلم بی جهت شور میزد و به چنگ ناآرامشی عجیبی افتاده بودم، روز مثل همیشه تنها با دل تنگی سپری گردید و با فرارسیدن شب ناآرامی ام دو چندان شد. حواسم برجا نبود و سنگینی اندوه را روی سینه ام حس میکردم.

از فشار حالت ناخوش چشمانم خسته و احساس کردم نیاز شدید به خواب دارم، لیک با زندهار بستر خواب هم حالت عوض نشد. از یک پهلو به پهلو دیگر دور میخوردم و مثل آدم های بیمار که فکر میکنند با فرارسیدن روشنی روز از درد شان کاسته میشود برای رفت شب و آمد روز دقیقه شماری میکردم، اما شب گویا آهنگ رفتن نداشت! آنشب طویل تر از شب یلدا به نظرم رسید.

خلاصه با روشن شدن اندک هوا ساعت پنج صبح از بستر بلند و لحاف را بر دوش انداخته، از اتاق خواب به اتاق پذیرایی رفتم، انگار با تغییر مکان میتوانستم سیر زمان را تعویض دهم.

اتاق سرد بود و یا من احساس سردی میکردم! هرطور بود، لحاف را دورم پیچاندم و به اصطلاح عامیانه چندک روی کوچ نشستم. در همان حال گاه خواب کوتاه و زود گذری سراغم می شتافت که با یکی، دو فاژه ردش میکردم.

به ساعت مچی ام نگریستم، سه، چهار دقیقه بیشتر به هفت باقی نبود که رادیو را روشن کردم. با اعلام ساعت هفت اعلانات فوتی آغاز گردید، بدون آنکه

مثل گذشته ها رادیو را خاموش کنم با یک حالت کنجکاو به اعلانات فوتی گوش فرادادم.

ناگهان توجه ام را چند نام آشنا به خود معطوف داشت! نام ها یکی بعد دیگری از طریق نطق رادیو به گوش میرسید. سراسیمه راست در جایم نشستم و با دقت توأم با اضطراب به رادیو نزدیک شدم، گویی با اینکار میتوانستم زودتر به عمق حادثه پی برم ولی پی بردن به عمق آن حادثه کار مشکل نبود زیرا تقدیر به احدی رحم نمیکند به من نکرد و به آنها نیز نکرد، آنهای که عزیزترین عزیزانم بودند و اینبار سماع اسامی همان عزیزان یکی بعد دیگری با پرده های گوش، ریشه های دلم را هم میخراشید.

ذکی احمد محصل سال چهارم پوهن خئی طب و شکیب احمد محصل پوهن خئی اقتصاد پسران، رونا... چشمانم تاریک شد و قلبم به شدت تپیدن گرفت، داشتم از هوش میرفتم که شنیدم نسبت وفات نابهنگام مرحوم داکتر... متخصص امراض قلبی و ریوی سابق سرطیب شفاخانه ابن سینا که در اثر سکتة قلبی جهان فانی را وداع گفته است به اطلاع دوستان میرسانند...

بی محابا فریادی از اندرونم برآمد و ضجه کنان گریه سر دادم، اشک ها به پهنای صورتم میریخت و من با جسم افسرده و روح دردمند در سیل آن اشک ها تنهای تنها چو نیمی از زورق شکسته دست و پا میزدم.

آنروز برای اولین بار آنقدر اشک ریختم که دیگر اشکی در چشمانم باقی نماند.

با آنکه در مدت چندین ماه گذشته با تمام وجودم مزه تلخ تنهایی را چشیده بودم ولی آنروز به یک چیز تازه پی بردم و آن اینکه در هنگام اندوه تحمل تنهایی خیلی طاقت فرساست و در آن زمان بیشتر از هر زمان دگر آدم نیاز پیوستن و بودن با مونس و همدمی را دارد.

و من بدون مونس و همدم آنروز تا شام گریه کردم، وقتی خسته میشدم برای لحظاتی از نفس افتاده ساکت میگردیم، لیک همینکه اندکی رمق میافتم دوباره گریه را از سر میگرفتم.

روز به پایان رسید و من پریشان و درمانده سرم را روی بالشت گذاشتم، از تکان دست کمال از خواب پریدم. در آن زمان با همه تنفیری که از کمال داشتم خود را در آغوشش انداخته و از ته دل چنان گریستم، گویی بهترین مونس و همدم بود و متعاقب آن به تضرع افتاده و از او خواهش کردم هر طور شده مرا اجازه دهد در مراسم تشییع جنازه پدرم شرکت کنم.

کمال با قاطعیت برای رد سخنانم گفت: تو دیوانه ستی، مه به هیچ صورت تره مانده نمیتانم. تو چی میگی و تو چطو باد از ماه ها میری و دفعه‌تاً مثل سمارق ده اونجه سبز میشی. ای فامیل، خویش و قوم و در و همسایه تان چی خاد گفت، فکر از ای ره کدی؟ باز گپ مردم هم یک طرف بان، میخایی که یک جنجال و درد سر نو بری مه و بری خود پیدا کنی هه؟

با نگاهی ملتسمانه چشمان اشکبارم را به وی دوختم و گفتم: خی تو خودت مره ببر، هیچ از موتر تا نمیشم فقط از همو دور بری دفعه آخر می بینمش.

کمال گفت: چی ره می بینی؟ عاروسی س یا شیرینی خوری که می بینی و بعد در حین بلند شدن از جا افزود: تو ده یک ماحول ماتم و عزا میری، ای از دورش دیگه چی معنی داره و باز وختیکه رویشه دیده نتانی چی فایده که میری.

با شتاب به پاهای کمال که اکنون قدم زنان به وسط اتاق رسیده بود خود را انداختم و گفتم: تره به خدای یکتا سوگند و تره بسر هر کس که دوست داری قسم اس! هر رقم که میشه مره کمک کو، تو اگه بری یک لحظه ده جای مه خوده قرار بتی باز او وخت میفامی چقه سخت اس.

کمال تند مرا از پاهایش دور کرد و گفت: ایلایم بتی ژیلای! ای هیچ ممکن نیس بری از ایکه اگه تصادفی هم ده اونجه کس بینیت، هم خودت ده بلا میمانی و هم ما ره ده بلا میتی.

گریه کنان دوباره به پاهایش چسپیدم و گفتم: روی خوده پت میکنم و هرچی تو میگی و هرچی تو بگویی و به هر رقم که تو خاسته باشی همطو میکنم. خلاصه آنقدر التماس کردم تا دل سنگ کمال نرم شد و گفت: خی به یک شرط!

بلافاصله گفتم: هر شرطه قبول دارم.

با بی رحمی تمام گفت: دست هایت بسته میکنم! از خاطریکه یک دفعه دروازه موتره واز نکنی و ندوی و باید چادری هم بپوشی. گفتم: صحیح س.

با خود اندیشیدم اگر روزی این حرف ها را به کسی بازگویم شاید باور نکند ولی این یک واقعیت محض بود، واقعیتی که با تلخی تمام با آن مقابل شده بودم و ای وای! که زندگی آزاد و آرامم در گروه آدمی دیو صفتی چو کمال بود.

تمام شب در کنار غم تشویش نیز دامنگیرم بود که مبادا کمال از قرارش سر باز زند.

با دمیدن سحر از خواب که نبودم بیدار شدم و تا طلوع آفتاب دقیقه شماری کردم.

عاقبت کمال با همه بدی هایش به عهد وفا کرد و آمد.

با خودش چادرک چار کنج نازک به رنگ سیاه همراه با عینک سیاه آورده و همزمانکه آن را روی میز می گذاشت گفت: " نظرم ده مورد چادری تغیر کد،

لازم نیس چادری بپوشی بری از ایکه چادری زیادتر ایجاد شک میکنه."

چادر را سه کنج بر سر و دو حاشیه اش را محکم زیر گلو بستم و چشمان اشکبار و اندوهبارم را در زیر عینک سیاه با فرم نسبتاً بزرگ که نیمی از صورتم را میپوشاند پنهان نمودم.

قبل از حرکت کمال دستانم را از عقب محکم با ریشمه یی بست و سپس شال بزرگ و سیاه القاسی را که همچو دیده و دل شب تیره و تار بود روی شانه هایم انداخت تا دستانم پیدا نباشند و همزمانکه دروازه موترا که از قبل خیلی نزدیک به در عمومی آپارتمان پارک کرده بود می کشود گفت: " یک چیزه واضح و پوست کنده بریت میگم که اگه صدایت کشیدی

ده همونجه پوز و چنیه یکی میکنم!"

موتر حرکت کرد و دقایقی بعد اشکریزان بدون هیچ نوع آرمان وارد شدم به همان کوچه که دامان طفولیت و رحمان زندگانی ام بود. کمال پا بر برک موترا گذاشت و در حالیکه با نگرانی مواظب حرکاتم بود گفت: "آرام باشی فامیدی!"

در کوچه ازدحام عجیبی بود، تعدادی بیشماری از مردم در گروپ های دسته جمعی و پراکنده در حال انتظار بسر میبردند و موترها که پشت سرهم در صف های نامنظم پارک شده بود سرک و پیاده رو را مسدود و متراکم نموده و در میان آن همه تراکم و ازدحام منزل ما به چشم نمیخورد.

دقایقی طولانی به انتظار گذشت، سرانجام همهء بلند شد و من دانستم جنازه را برون آورده اند. از دور پایان یک راه، یک زندگی، یک دنیا و یک انسان را میدیدم و چون عزیز خودم بود برایم یک فاجعه بود. در حالیکه سعی میکردم صدا را در گلویم خفه سازم اشک میریختم، اما فزونی فشار غم خواه نخواه گریه ام را به ناله و ضجه مبدل ساخت...

شیون و شورم داشت اوج میگرفت که ناگهان کمال مشت محکمی به ران پام زد و همزمانکه موترا را به حرکت درمی آورد گفت: "احمق گفته بودمت که صدایت نکشی."

دوباره برگشتم و در آخرین روز آخرین وداع پدر خفته و رمیده از این دیار را ندیدم.

غم جدایی دایمی پدر با غم های دیگرم هم آغوش گردید، این غم خیلی دردناک بود و این درد به حدی رسید که فکر برگشت به خانه را که از دیرگاه در سر می پروانیدم کنون هدف زندگی ام گشته بود.

و سرانجام یکی از روزها موفق شدم از تردد و ترس برون آیم و بدون پول با تکسی به صوب خانه به راه بیفتم. پشت در خانه از راننده تکسی خواهش کردم دقایقی بیاستد تا پول کرایه اش را پردازم، با یک عالم امید و آرزو در حالیکه از هیجان قلبم به شدت میزد پیش رفتم.

در باز بود، با امید آمیخته با دلهره وارد خانه شدم، به وسط حویلی نارسیده صدای در جا میخکوبم کرد: بخیر! همشیره کی ره کار داشتین؟

بدون تأمل به عقب که دنباله طنین صدا بود برگشتم، دیدم مرد جوان ناشناس تازه از راه رسیده یک کاسه ماست بدست در چند قدمی ام ایستاده است. با تحیر نگاهی به مرد انداخته و بدون مقدمه گفتم: ای خو خانه ما س! شما اینجه چی میکنین؟

با لبخند گفت: ای خانه شما نی بلکه خانه ما س!

زنی برای انجام کاری از دهلیز برون و غرغر کنان گفت: " صد دفعه گفتیمت وختیکه میبرایی کوچه را قایم کو، مگر بازهم واز میمانی، دیدی! هرکس میایه. او روز هم زنکه چوری فروش درون خانه آمد و هر چی که میکدم نمیرفت، آخر هم به یک جبر کشیدمش."

بی توجه به حرف های زن مرد را مخاطب قرار داده و گفتم: ببخشین! ای خو خانه داکتر ... اس.

گفت: او خدا بیامرز خو چند ماه پیش فوت کد.

گفتم: ها میفام! ولی خانه خو از او اس.

گفت: بلی درست فرمودین خانه از داکتر صاحب اس، مگر فعلاً پیش ما گروه اس.

دلم فروریخت و اندوه با اضطراب ناشناخته در وجودم رخنه کرد، در حالیکه بغض گلویم را میفشرد با لکنت زبان گفتم: خی فامیلش کجاس؟ خانمش، اولاد هایش؟

گفت: دقیق نمی فامم، اما شنیدیم که از ای شار بیخی رفتن.

گفتم: نمی فامین کجا؟

گفت: نی والله!

گفتم: چقه وخت میشه که خانه ره گروه گرفتین؟

پس از اندکی مکث گفت: زیاد وخت نمیشه، فقط یک ماه میشه و ها! خانه خو از چند ماه پیش خالی بود، فامیل داکتر صاحب وخت رفته بودن.

زن که پیدا بود حوصله اش سر رفته است، اینبار از کلکین سرش را برون و با زشتی تمام مرد را مخاطب قرار داد و گفت: " او مرد که! یکرنگ بلبل واری چالان استی یک دفعه خو پرسان کو، ای کی اس که ایقه پرسان و جویان میکنه."

مرد با ناراحتی اول رو به زن که با سر نیم تنه اش را نیز از کلکین بیرون کشیده و مراقب حرکاتش بود و بعد دوباره رخ به من گفت: شما نگفتین که خود شما کی استین؟

با اندکی تأنی گفتم: مه دخترش استم.

مرد با تعجب نگاهی به من انداخت و ممکن دنبال حرف و سخنی بود که باز صدای زن بلند شد: "میگه چیش میشه؟"

مرد پاسخ داد: "دخترش."

زن بیدرنگ گفت: "وی! ای شاید همو دختر گریخته گیش باشه."

و اینبار با سخنان زن بدون کلام دگری طرف کوچه قدم برداشتم.

صدای زن را شنیدم که به مرد گفت: "هیچ اصلاح نمیشی دیگه هه! هر وخت زن و دختر مقبوله که بینی چسپک واری ده جانش میچسپی، ایطو گرم کتیش قصه میکدی فقط از سالهای سال میشناختیش."

به مجرد برون شدن تکسی ران که منتظر کرایه اش بود گفت: همشیره چقه دیر کدی! همو پیسه ره بتی که مه از کار و غریبی میفتم.

سراسیمه دوباره در تکسی نشستم و گفتم: بیادر جان مره پس ببر، پیسه ته ده اونجه میتم، مگر یک دفعه گکک ده همی آخر کوچه هم یک برک بزن.

به لحن اعتراض آمیز گفت: باز همقه دیر میکنی؟

گفتم: نی از همو دهان دروازه پیش نمیرم.

چیزی نگفت و در لحظاتی کوتاه پیش خانه فوزیه برک زد.

با هزار دلهره از موتر پیاده شدم. پاهایم یارای نزدیک شدن به در آنها را نداشت

به اصطلاح صد دل را یک دل نموده زنگ را فشار دادم.

در باز و مادر فوزیه در آستانه در ظاهر گردید.

روبند چادری را بالا بردم و گفتم: سلام خاله جان.  
با حیرت طوری نگاهم کرد، گویی مرا نمی شناسد.  
گفتم: وی! خاله جان مره نشناختین ژیلا ستم.  
با زشتی تمام در حالیکه چندین چین به جبینش می افکند گفت: شناختم  
چطونی! ایطو نام کمایی نکدی که کس شناسیت مه چه که کل کوچه و  
منطقه حالی میشناسیت.  
سرم را از شرم پایین انداخته و آهسته گفتم: می فامم که بسیار اشتباه کلان  
کدیم،  
اما شاید همی ده تقدیرم بود.  
نیشخندی زد و گفت: آدم های ضعیف همیشه ملامتی هر خوب و بد زندگی  
خوده سر تقدیر میندازن. خداوند بری آدم عقل و منطق داده که از او استفاده  
کنه، خیر به هر صورت هر کس میفامه و کارش از ای بگو که اینجه چرا  
آمدی؟  
گفتم: دیدن فوزیه، او خوب اس؟  
با لحن گزنده گفت: اشتباه کدی که آمدی، تره به خوب و بد فوزیه دیگه  
غرض نیس و همدفعه، دفعه آخرت باشه که اینجه آمدی!  
با عجز گفتم: چرا ایطو میگین خاله جان، شما خو ایقه بی مهر نبودین و شما  
خو خوب میفامین که او خوار خونده مه اس و...  
حرفم را برید و گفت: حالی نیس و شکر خدا که چهره اصلیت معلوم شد! اگه  
نی حالی فوزیه گک ما هم کتی توده کدام مصیبت میماند.

گفتم: خی خاله جان همقه خوبگوین که مادرم شان کجا رفتن؟  
تند گفت: ما خبر نداریم. و سپس در را با چنان شدتی بست که از صدای بلند  
آن تکان شدید خوردم.  
درمانده و توهین شده در تکسی نشسته و گریه سر دادم.  
صدای تکسی ران که پیهم میپرسید: "خیریت اس همشیره، چی گپ شده؟"  
در میان های های گریه های من گم شده بود.  
با برخورد او جرأت رفتن به خانه های اقارب نزدیک و دور از من سلب  
گردید چه بعید نبود آنها نیز تحقیرم نموده و از خود برانند لذا در همان تکسی  
دوباره سوی گوری که ماه ها قبل خودم برای خود حفر کرده بودم- برگشتم.  
وقتی وارد آن گور خانه مانند شدم، کمال با دستان گره شده به کمر در صحن  
اتاق قدم میزد و صورتش از خشم زیاد مثل تابه سرخ بود ولی تا چشمش به من  
افتاد خشمش را فرو خورد و با لبخند ساختگی گفت: یعنی که پس آمدی؟!  
گفتم: ها، آدمم بری سوختن کامل ده ای دوزخ.  
گفت: بری دخترهای مثل تو ای دوزخ نی جنت اس، جنت!  
با زهر خندی گفتم: ها راست میگی و ای ره امروز فامیدم.  
گفت: خو! خی خوب شد که فامیدی، اما چطو که پس آمدی، خودت  
خاستی و یا فامیلت از پذیرفتن انکار کد؟  
گفتم: نه اوها و نه مه! تقدیر مره پس آورد! اوهای ره که مه میپالم و مه  
میپالیدم دیگه نیستن.

پوزخندی زد و گفت: ای موضوع ره مه وخت میفامیدم، اگه به مه میگفتی مه خودم میبردمت.

با تمسخر گفتم: تشکر! میفامم که مهربان استی و مهربانی های زیاد ته قبلاً هم دیدیم و باز هم اگه میخایی یک لطف و احسان سرم کنی بری یکی، دو روز خورشیده اجازه بتی که پیشم بیایه.

حرفی نزد و رفت و ساعت هشت شب خورشید را در پشت درم رها کرد. با آمدن خورشید یکبار دگر غم دلم تازه شد و همان بود که خود را در آغوشش انداختم و به اصطلاح تا که جان داشتم گریستم. او هم گریست اما خیلی کم! صرف چند قطره اشک درشت که به ظاهر کم، اما غریو آن از یک سیلاب مهیب کمتر نبود.

آنشب با خورشید تا فجر کاذب نشستم و در آخرین نفس های فجر که سحر تازه چشمانش را باز و هنوز خیلی خواب آلود به نظر میرسید و رنگ پیراهن نیم روشن و نیم تاریکش آدم را به یاد تن و تنپوش شامگاه زمستان می انداخت خورشید چشمان پرفروغ و روشنش را که همچو لبخند سبزه های نورس سوی ابرهای بی رمق و پارچه، پارچه بهاران بود به من دوخت و خط راه کشیده و آمده تا آن ویرانه را که اکنون درست ده سال از آن میگذشت بر من آشکار ساخت.

او در سروش روشنایی مزید چشمان خود و در ورود روشنایی اندک سحر قصه کرد که ده سال قبل هنگامیکه دوازده سال عمر داشت پدرش او را فروخته بود! چگونه فروخته بود؟ به کی فروخته بود؟ چه مقداری از فروشش

به دست آورده بود؟ هیچ چیز در این موارد نمیدانست، صرف اینقدر میدانست  
آنسال در شغنان بدخشان هیولای بی سر و پای قحطی مردم آنجا را از پا  
درانداخته که در نتیجه اکثر خانواده ها دختران و حتا پسران خرد سال شان را  
بفروش رسانده بودند و او در گروه چند نفری همان اطفال و کودکان  
فروخته شده و کنده شده از آشیانه و کاشانه به کابل آورده شده بود و اولین  
بار در همان سن که طفلی بیش نبود طعمه هوس مرد حیوان صفتی گردیده و تا  
حال لقمه خوبی برای مردان هوسران دیگر بود، لقمه یی که بلعیده نمیشد فقط  
از یک دهن به دهن دگری میرفت و به طرز وحشتناکی زیر دندان های آنان  
چنان با فشار جویده میشد که با تن ریشه های روحش نیز از هم دریده و ذوب  
میگردید.

به خورشید نگاه و به چشمانش چشم دوختم تا شاید عصیان و خشمی بینم،  
لیک در چشمان او عصیان و خشمی نبود بلکه اندوهی عمیق در برق اشک  
نچکیده موج میزد!

آن روز چیزی تازه یی را دریافتم که در خواب هم نمیتوانستم بینم چه رسد به  
آنکه در این باره اندیشه و تصویری داشته باشم. از این واقعیت تا همان دم که او  
در مقابلم نشسته و قصه میکرد بی خبر بودم و باورم نمیشد والدین خود آدم  
دست به چنین کاری بزنند چه تا آنزمان با تمام وجود و شعور، درک و  
احساس میکردم، والدین صرف هستی و زندگی میدهند ولی آنروز دانستم در  
این دنیای شگفت انگیز والدینی هم هستند که هستی را می ستانند درست مثل  
مرگ!

آناً به یاد پروانه ها و مورچه ها افتادم و با خود گفتم پس در میان انسانها نیز این هنجار و همار وجود دارد که یکی میمیرد تا دیگری زنده بماند.

خورشید سه روز نزد من ماند، آن سه روز در روزهای خاطره انگیزی زندگی ام بشمار میرفت، گرچه با او مدتی در یک خانه بسر برده بودم، اما هیچگاه چنین فرصتی مساعد نشده بود تا با هم قصه و درد دل کنیم.

او موجود معصوم و مغموم بود، معصوم تر از آنکه تصور نمود و مغموم تر از اینکه محسوس کرد ولی با همه حال خندان همچو گل های شب زنده دار شب!

شاید نظیر همان گل ها به ریش تقدیر و زمان و حالات میخندید که آنها را چرا در نیمه شب ها شکوفا میسازند؟ درست زمانیکه؛ روز نماند، خورشید نماند، پرندگان نماند، پروانه ها نماند، آدمیان نماند و همه چیز همراه با زندگی به خواب فرو میرفت.

چه رمز و زیبایی نهفته بود در هستی گل های شب زنده دار شب که خود نیز بدون آنکه بدانند سرگشته و آواره در دل نیمه شب های تار عطر افشانی میکردند و برای پاکوبی خنیاگران بیباک شب که خیلی ها از آنها دور و در جوار هم مست و مسرور بودند- تبسم بر لب کف میزدند.

عصر روز سوم خورشید از بام لانه دلتنگ ساخته شده از خار و خس گندیده در سر درخت خشکیده و بی بار و برم پرید و رفت و شام همانروز کمال برگشت و مرا با خودش برد به انتر کانتیننتال که در آن زمان یگانه هتل شیک

و زیبای این شهر و در جای نهایت خوش آب و هوا بالای تپه یی اعمار شده بود.

در آنجا یک اتاق منظم و مجهز را به اختیارم قرار داد و بعد از صادر نمودن دستور انتظار برای مشتری که قبلاً در معامله اش با وی به نتیجه رسیده بود رفت.

انتظار خودش سخت تلخ است و انتظار چیزی که هراس و دلهره به همراه می آورد تلخ تر از آن! همچو کسی بودم که مصاب به مرض مهلک و خطرناکی بوده و اصلاً امید علاجش نباشد و در انتظار یک مرگ تدریجی بسر برد. بالاخره ساعت یازده شب کمال پیغام فرستاد مشتری اش حال نه بلکه ساعت سه یا چار صبح میرسد.

آنشب هوا خیلی سرد و برف زیادی باریده بود. پشت پنجره ایستاده و به شهر خفته در زیر چادر سپید برف که در نور خفیف چراغ ها میدرخشید و مه و غبار اندک هوا نیز روی رونق شان پخش بود- نگریستم، شهر از آن بلندی ها و دور دست ها چقدر زیبا به نظر میرسید ولی اینکه در زیر آن همه زیبایی، نور و روشنایی چه گندگی پنهان بود شاید کسی چیزی نمیدانست.

من برف را می پسندیدم و همیشه آرزو داشتم عکس دیگران جشن عروسی ام را در یک شب سرد زمستان برگزار نمایم، شبی که همه جا پوشیده از برف سپید و سنگین باشد و من در آنشب خاطره انگیز زندگی ام رسم (شهر گشت) را رنگ دیگری دهم، رنگ زیبا و جاودانی! و با پیراهن سپید در میان برف های سپید با دستان حنا بسته سرخ دسته گل شقایق به دست قدم زنان در کنار

محبوبم تمام شهر را زیر پا بگذارم و بعد دل رنجیده و پاهای زخمی گل را بوسیده و گلبرگ هایش را پرپر نموده، به گونه یی بیاشم که تا سده های دور جاده ها و راه های آن شهر را رنگ آذرین و آتشین بخشند، رنگ رخشانی که رونق راه آینده گان باشد. آری! گل برگ های سرخ آن گلها را پرپر کنان از کرانه های دامنم بریزم و سپس گام به گام به همراهی گلبرگ ها به همین هوتل بیایم و از بلندی ها شهر پوشیده از برف را که اکنون با گل برگهای شقایق گل باران شده بود به تماشا بنشینم.

آری! به تماشا، به تماشای دلپذیر یک منظر بی نظیر که محرک و سوسه و تلوسه بود و در همان حال برای لبخند خورشید انتظار بکشم تا بینم این گلبرگ ها هنگام هبود نور شمس چه سن و فن می آفرینند...

\*\*\*\*\*

شهر غلغله نام کاباره یی بود که در چهارراهی حاجی یعقوب موقعیت داشت و از جمله دو، سه کابارهٔ محدود که در آن زمان در شهر کابل فعالیت داشتند یکی هم همین شهر غلغله بود.

اینجا محل خوشگذرانی شبانهٔ ثروتمندان وقت بود که به زعم خود شان برای فرار از آزار روزگار برای دمی قرار بدانجا می آمدند.

و برخی مثل من عسس شبرنگ شب بودند که بدون وجه در حال رفت و آمد و از قرار روز و روزگار شان خبری نبود.

آنشب بعد از ورود به کاباره به اتفاق کمال از میان آدمیان آشنا و ناآشنا رد و طرف بار کاباره که فقط یک چوکی خالی و بقیه پُر و پراکنده بودند - رفتم. کمال چوکی را به من تعارف و خودش راساً وارد گفتگو با یک تن از کارمندان کاباره شد. دل نادل بر چوکی بلند و ناراحت چوبی مقابل بار نشسته و یک نوشابهٔ غیر الکهلی سفارش دادم، سپس از بیکاری یا کنجکاوی نگاهی به پیرامون انداخته و دیدم مرد مسنی لبخند زنان نزدیک و دستش را روی شانهٔ کمال که پهلوی من ایستاده و هنوز مصروف گفت و شنود با کارمند کاباره بود گذاشت. کمال نیم نگاهی به عقبش انداخت و به محض دیدن مرد فوراً رویش را کامل دور داده با خوشی آغوش کشود و در حین بغل کشی با لبان متبسم گفت: " او هو هو! چشم های ما روشن! چی حال؟ چی احوال؟ کجا استین که هیچ درک هایتان نیس؟"

مرد گفت: " یک مدت کابل نبودم و... "

کمال میان حرفش پرید و کنایه آمیز گفت: " اوه! اینجه نبودین، اگه نی شما  
و غیر حاضری! "

مرد در حین بالا انداختن ابروانش سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: " خوب اس که میفامی ما اهل غیر حاضری نیستیم. "

کمال گفت: " ها میفامم با دار، خو چی گپ های نو؟ سفرها چطو گذشت؟ "

مرد سرد گفت: " خوب بود، بد نبود ولی وطن، وطن اس! واقعاً دق آورده  
بودم. "

کمال خندید و با نوعی شیطنت گفت: " مخصوصاً پشت ای شوها و ای پارٹی  
ها! "

مرد نیز لبخندی زد و گفت: " ها والله! ای گپ خو اس و ده ای جای شک هم  
نیس، راستشه بگویم اینجه یک فضای دیگه داره. "

کمال تا خواست حرفی زند، مرد در حین اشاره به من ادامه داد: " دوستته  
معرفی نکدی؟ "

کمال با شتابزدگی مصنوعی گفت: " اوه! راستی هم. " بعد به رسم اشاره  
دستش را سوی من گرفت و افزود: " دوستم ژیلان جان! "

متعاقب این کلام توسط دست حرکت قبلی را دوباره اجرا و وی را چنین  
معرفی نمود: " آقای ذاکر احمد خان (...). قوماندان عمومی ژاندارم و پولیس  
یکی از دوست های قدیمی و بسیار محترم ما! "

مرد با نگاه های مشتاق لبخند پُر تاب زد و گفت: " از آشنایی با شما خوشحال  
استم."

من که از جا نیمخیز و هنوز درست روی پاهایم نایستاده بودم گفتم: " مه  
همچنان." " نگاهی زود گذر به مرد انداختم، خوش تیپ و خوش لباس و با  
گذشت عمری آثار گذر یک جوانی ممتاز بر رنگ و رخس باهر بود.

نوای یک موسیقی آرام بر فضای کاباره پخش بود. تعدادی آرام، آرام  
میرقصیدند، عده یی در گوشه و کنار به حالت نشسته و ایستاده مصروف  
نوشیدن و برخی هم سرگرم مکالمه بودند و من نیمه مدهوش غرق در افکارم  
روی کوچ گذاشته شده در سمت اندکی خلوت هال کاباره پهلوی کمال  
نشسته و از پیرامونم دمی با خبر و دمی هم بی خبر بودم.

در همان حال ذاکر احمد خان با گام های سنگین نزدیک و همزمان با پیش  
نمودن دستش برای گرفتن دستم گفتم: " ای بنده حقیر و پُر تقصیر میتانه  
همرای یکی از خوبان جهان چو ژایلا جان رقص کنه."

هنوز من دهن باز نکرده بودم که کمال با سماجت خاصی گفت: "ها، چرا  
نی!"

ذاکرا احمد خان با یک نوع بی توجهی و بی تفاوتی خاص نگاهی سرد به کمال  
انداخت و گفت: " ای حق ژایلا جان اس که خودش باید جواب مثبت یا رد بته  
نه تو! چرا ده هر کار پایته پیش میکنی جانم."

صورت کمال از شرم سرخ شد ولی به روی خودش نیاورد بلکه با صدای بلند  
گفت: " صحیح س بادار! ای شما و ای هم ژایلا جان مه پای خوده کشیدم."

از اینکه ضربه کاری به کمال زده بود دلم یخ شد و برای آنکه او را بیشتر زجر دهم بلافاصله از جا برخاستم و گفتم: با کمال میل.

در آن لحظه چهره کمال دیدنی بود با همه خشم که در وجودش میجوشید لبخند های بی جا و مصنوعی میزد، نه اینکه چرا من پذیرفتم بلکه برای آنکه او مسخره اش ساخته بود، در غیر آن برای بدام انداختن چنین مشتری متمول با رضایت عام و تام حاضر بود مرا بفرستد که تا پای جان برقصم.

ذاکراحمد خان در حالیکه دست به کمرم انداخته و آرام، آرام میرقصید گفت: ژیلان جان نگفتین از چه وقت به اینجا میان چون قبل از ای مه شما ره ده اینجا ندیده بودم؟

با حاضر جوابی خاصی گفتم: از وختیکه شما نیامدین.

از حرفم خنده اش گرفت و گفت: عالی بود! آدم حاضر جواب باشه اینطو! راستی همراهی کمال جان از چی وخت آشنا استین؟

گفتم: اگه همی سواله از خود کمال جان پرسان کنین بهتر نیس؟

با خونسردی تمام گفت: اگه قرار باشه که هر سواله همراهی یک سوال دیگه به مه برسانی خو بسیار سخت میشه، چطو همطو نیس؟

چیزی نگفتم و او هم در حالیکه نگاهش را بر صورت من دوخته بود لب فرو بست.

شب به پایانش قریب بود که کاباره را ترک گفتیم.

دو روز بعد کمال ذریعه تلفون برایم اطلاع داد که ذاکراحمد خان برای شب جمعه آینده ما را به خانه اش دعوت کرده است.

شب جمعه به دستور کمال بهترین لباس را بر تن و با خود او راهی منزل ذاکراحمد خان واقع در (وزیر اکبر خانه مینه) شدم. به آنجا رسیده دربان دری منزل شیک و زیبای را به روی ما کشود و در حینکه دست راستش را به رسم تعظیم و احترام بر سینه اش گرفته بود با حرمت زیاد ما را به درون خانه رهنمون شد، آخرین مهمان شاید ما بودیم چون سالون از مهمانان پُر و دیگر جایی برای نشستن نبود.

ذاکراحمد خان گیلاسی به دست لبخند زنان برای پذیرایی ما شتافت و با چند حرف مروج: "سلام، سلام خوش آمدین، صفا آوردین." دستم را گرفت و با جرأت تمام گویی شوهر یا نامزدم است مرا با تک، تک اهل مجلس معرفی نمود.

باز همان خنده های بلند مصنوعی و حرف و کلامی که همه بوی ریا و دو رنگی میداد و پیشامد های غیرعاطفی و دور کننده که با یک ملاقات دگر دل آدم نمیخواست به آن اشخاص و افراد حتا نیم نگاهی هم بیندازد و سهل میشد دریافت آنها از دیدار هم لذت نمیرند بلکه برای ساعاتی یکدیگر را تحمل میکنند.

آنشب مثل شب های پیوسته بگذشته در نوشیدن و بیخبری و بیرخی دیگران و من به نیمه رسید و نیمه های شب ذاکراحمد خان مرا به خوابگاه که نمیدانم از کی بود- برد. خوابگاه بزرگ و روشن و در و دیوار به شمول پرده و جای خواب و حتا فرش دارای رنگ لیمویی که به نسبت روشن بودن رنگ بیشتر

روشن مینمود، اما افسوس! دیده و دل من چنان تیره و تار بود که روشنایی هیچ منبع اثر مثبت بر اذهان و روانم نمیگذاشت.

وی به وسط اتاق نارسیده دستم را فشرد و در حینکه خودش را به من میچسپاند گفت: ای دو هفته ره مه چی رقم تیر کدیم پرسیان نکو! اصلاً بری یک لحظه هم چهریت از نظرم دور نبود، مره ایقدر به خود متمایل ساختی که هر ثانیه دلم بری دیدنت می تپید.

حرف ها عاشقانه از زبانش مضحک و مبتذل به نظر میرسید. همراه با زهرخندی گفتم: بری مه و یا بری بدست آوردن مه.

با حالت دگرگونی گفت: هر دو گپ یکی س و راستی شما زن ها چرا هر گپه کج میبرین و باز ده کنایه جواب میتین؟

خواستم در پاسخ بگویم این سخنان کنایه نیست بلکه یک حقیقت است، حقیقتی که شما مردها هیچگاه نپذیرفته و به درک آن اعتراف نمیکنید. این کنایه ها شاید پاسخ همان خارهای است که شما مردان به تن و روح لطیف ما زنان هر آن فرو میبرید و این کنایه ها درد اندرون هر زنی است که با وجود برون ریختن از التهاب آن کاسته نمیشود، لیک نگفته و سکوت کردم و در همان سکوت سرگردان بستن دریچه نیم بسته احساسم بودم، وهم مبهم درهم پیچیده انگار روحم را سوهان میزد.

ذاکراحمد خان دستی بر گردن و شانه ام زد و با اندکی تانی زیب پراهنم را تا بند کمر باز نمود. آوای حزین انگیزِ زیب پیراهن همراه با ندای اندوهگین دلم یکجا برخاست و لحظه بعد پیراهنم همچو اشک جهیده از چشم دردمند

آهوی زخمی بر زمین افتاد و پیکر لطیف، سپید و آلوده ام در آینه یی بلندی که درست در مقابل دیدگانم قرار داشت خود نمایی میکرد.

ذاکراحمد خان که با حالت انزجار آوری مانند کرم به تنم چسپیده بود پس از دقایقی کشان کشان مرا سوی تخت خواب برد...

از آن پس چند بار دگر هم با وی رفتم تا به قول خورشید دلش را زدم. دو، سه هفته از آخرین ملاقاتم با ذاکراحمد خان نگذشته بود که اتفاقاً باز در یکی از همان دعوت ها باهم سرخوردیم. وی که اینبار با زن مسن ولی نهایت زیبای آمده بود با من طوری احوالپرسی نمود، گویی اصلاً مرا نمی شناسد. در حالیکه از پیش آمد او متعجب بودم از کمال پرسیدم: " ذاکراحمد خان چرا ایطو سلام علیکی سرد کد."

کمال خندید و پاسخ داد: " ای زنه که میینی معشوقهٔ بسیار قدیمی ذاکراحمد خان اس از او خاطر ده پیشروی از او بسیار احتیاط میکنه."

\*\*\*\*\*

من اکثر با کمال در کاباره شهر غلغله حضور داشتم. در یکی از شب ها که مانند همیشه دیر رسیده بودیم در کاباره بسیار ازدحام و هوای آن چنان گرم و خفقان آور بود که به مشکل میشد تحمل کرد، با ناراحتی رو به کمال که در جوارم ایستاده و نگاه هایش واسطه ها و حاشیه های مختلف و نامعلومی را میپیماید گفتم: چی حال اس بیا که پس بریم.

کمال آهسته گفت: پس که بریم چی کنیم، یک چند دقه باش بیروبار کم میشه، یک تعداد که وخت آمدن اینحالی میرن و باز هرقدر بیروبار باشه خوب اس سات آدم زیادتیر تیر میشه. لحظاتی بعد مثل آنکه چیزی یادش آمد در حین فاصله گرفتن از من افزود: تو همینجه باش مه زود پس میایم.

حرفی نزده و چند قدم عقب رفتم و همینکه خواستم به حالت ایستاده به دیوار تکیه کنم، ناگهان صدای را شنیدم! قلبم به تپش افتاد و غوغای خموشی در اندرونم برپا گردید. صدا آشنا! و صدا همان صدا بود که برای شنیدنش روزها و شب ها دقیقه شماری کرده بودم، صدای که آهنگش هنوز هم زمزمه سار حس شنوایی ام بود، صدای که ترنم آن فرحان چندین صبح بهاری ام بود و صدای که یکی و یکباره در کوچه های تنگ زندگی خموش و از نوای آن دیگر اثری نبود و در نهایت صدای که با همه تنفر باز هم در انتظار شنیدنش بودم. در حین تکاپوی دریافت چشمم به پسر جوانی افتاد که صرف نیم رخش را میدیدم. تپش دلم بیشتر شد و تپش مبدل به لرزه و همان لرزه خیلی سریع به تمام وجودم منتقل گردید. گمان بردم او را یافته ام، با گام های لرزان و دل

هراسان نزدیک رفتم و همزمانکه دست لرزانم را روی شانه اش میگذاشتم با صدای اندکی بلند گفتم: جاوید!

پسر رویش را دور داد و نگاهی متعجب به سراپایم انداخت و گفت: نصیر! جاوید نی نصیر، نام مه نصیر اس.

ناامید و دستپاچه گفتم: اوه! ببخشین شما ره خیال دوست خود کدم.

با تبسم ملیحی گفت: خواهش میکنم، فرق نمیکنه، شاید خیال شما ما ره به طرف یک حقیقت زیبا و دوست داشتنی بیره.

در حین باز افتادن مژگانم از حرکت چشمانم را به طرز ویژه به وی دوختم و گفتم: یعنی؟

گفت: یعنی اینکه همی ملاقات تصادفی آغاز یک دوستی باشه.

سریع گفتم: شاید ها و شاید هم نی.

با لبخند گفت: ای وابسته به ما س نه به شاید های که ما آدم ها پشت هر حرف و هر کلام می بندیم.

سخنانش خوشم آمد و نوعی کشش در طرز بیانش یافتم که گفتم: شاید شما راست میگین.

اینبار با خنده بلندی گفت: باز هم شاید!

همچنانکه داشتم از او فاصله میگرفتم - گفتم: خدا حافظ.

گفت: ایقدر زود میرین؟

گفتم: بلی، با دوست که آمدم باید برم.

گفت: پس به امید دیدار.

پس از آن ملاقات با زهم او را دیدم ولی جز سلام - کلامی رد و بدل نکردیم. یکی از شب‌ها که بعد از مدت‌ها نصیر را دیدم با او وارد صحبت شدم. روی موضوعات مختلف حرف زدیم. او قوه‌افاده خوبی داشت و بسیار راحت می‌توانست طرف را تحت تأثیر سخنان فصیح و دلچسب خود قرار دهد. صحبت‌هایش برای من خیلی لذت بخش بود زیرا من هنوز در آن آوا یک نوای دیگری را جستجو می‌کردم، شاید او نیز با من احساس آرامش می‌کرد که بدون درنگ و پیهم گزیده‌های دلچسب از حدیث خاطرات جالب و خوبش برمیچید و با آب و تاب هرچه بیشتر بازگو می‌نمود. من که آنشب سراپا گوش بودم متوجه نشدم کی و کی نصیر را صدا زد که او با ابراز معذرت از من فاصله گرفت. به محض دور شدن وی، کمال با قدم‌های تند خود را به من رساند و در حینکه دستم را میکشید با عصبانیت گفت: ای ره از کجا پیدا کدی که ایطو گرم کتیش قصه می‌کدی؟

گفتم: ده همینجه چند دفعه دیدمش، چرا؟

گفت: از او دور باش! او خواهرزاده‌ی ذاکر احمد خان اس و یک زنکه باز و لچک درجه یک!

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: خو! خی خود ذاکر احمد خان و دیگرهای که اینجه استن، او‌ها چی استن؟ و تو خودت چی استی؟ تو خو باید خوش باشی که یک لچک و زنکه باز درجه یک به دام انداختیم. خجالت زده مکشی نمود و گفت: مقصد نفامه که کتی ذاکر...

حرفش را قطع و همزمانکه با خشونت بازویم را از دستش میرهاندم گفتم:  
ایلایم بتی و مره درس یاد نتی.  
وقتی دوباره برگشتم، نصیر که با چشمان کنجکاو مرا مینگریست گفت: خو!  
خی دوست که همو روز ده موردش گپ میزدی همی کمال خان اس؟  
گفتم: بلی، به گمانم که خودت هم میشناسیش.  
گفت: ها چطو نی، به تمام معنی!  
از کنایه اش یکه خوردم و در حینکه نگاهم را بر زمین میدوختم گفتم: برو  
خوب شد از طریق از او مره هم شناختی.  
با لبخند گفت: شناخت آدم ها کار آسان نیس.  
گفتم: میفامم ولی حداقل ای ره خو فامیدی که چی و چکاره استم.  
با لحن شیرینی گفت: همراهی کارت چی کار دارم، نامته کار دارم، نامت  
چیس؟ هنوز نامته نمیفامم.  
از حرفش خنده ام گرفت و تا خواستم چیزی بگویم، کمال که دوباره نزدیک  
و تازه به یک قدمی ما رسیده بود گفت: ژایلا!  
نصیر نگاهی سرد به سراپایش انداخت و گفت: کمال بیچیم هیچ از پوک گری  
هایت نمیفتی، بان که خودش بگویه.  
کمال خنده کنان گفت: خاستم کارت آسان شوه، تو خو میفامی که زن ها  
خوده به زودی معرفی نمیکنن.

نصیر به حاضر جوابی خاصی گفت: بیشکت بچیم! ده ایقه مهارتت خی چرا ده دفتر سجل و سوانح کار نمیکنی که وخت خوده ناقی ده اینجه و اونجه ضایع میکنی.

کمال به خنده افتاد و گفت: اول کاشکی ای پیشنهاده میکدی، مشکل چقه مردمه حل می‌کدم.

نصیر کنایه آمیز گفت: همی حالی خو مشکل ما ره حل کو و بان ما ره آرام. کمال گفت: پیرته صدقه، برو ماندمت، مگر اگه رساندن ژیلای جان هم به گردن میگیری.

نصیر گفت: صحیح س برو. و بعد در حینکه لبخند میزد افزود: ایطو دختر مقبوله کدام دیوانه باشه که نرسانه.

کمال گفت: خو مسئله ژیلای جان خو حل شد، حالی از ای گپ بزن که دمت چطور اس؟

نصیر با شیطنت خاص گفت: دمم خوب اس، اما کس نیس که سرش چوف کنم.

سپس لبخند شیطنت آمیزی زد و افزود: برو بچیم پشت کارت، اگه نی سر تو چوف میکنم که ده یک ثانیه جن چراغ علاءالدین واری غیب شوی. اینبار کمال قهقهه زد و گفت: از تو شک هم نیس، بهتر اس هرچه زودتر از اینجه برم.

کمال رفت و بعد از ساعتی نصیر با من راهی آپارتمان خودم شد، در حاشیه سرک از موتر پیاده و سوی در قدم برداشتم. هوا ملایم و خواستنی بود و بوی

رطوبت شب با خوشبوی گلهای پتونی درهم آمیخته که گلدان های بیشمارش در بالکن همسایه در یک قطار آویزان و شاخه های پُر برگ و گل آن به حالت قشنگی روی نرده های آهنین کتاره بالکن افتاده و در کنار بخشیدن زینت به پیرامون- شب ها عطر دلپذیر شان مشام را به نوازش میگرفت. سرک تاریک بود، بدین ملحوظ کند با لمس کلید را یافتم و سپس با اتفاق هم وارد منزل شدیم.

نصیر به محض ورود گفت: واه! چی خانه مقبول داری.

گفتم: تشکر ولی خانه از مه نیس، از کمال اس.

گفت: حالی که تو زندگی میکنی از تو س، قصه کمال - ممال مفت اس.

در حینکه دستکول و دستمال نازک و ابریشمین گردنم را به طرفی پرت میکردم

گفتم: خوبه هر حال خوش آمدی و از ای بگو که چی میل داری، چای یا کدام نوشابه سرد؟

گفت: یک چای داغ و خوشبوی.

از پیشنهادش تعجب کردم چون تصور نمیکردم برای نوشیدن چای را برگزیند. چای را در فضای نهایت دل پذیر نوشیدیم. وقت پس از روزها و ماه ها با گفتگو و قصه های کوتاه و دلچسب نصیر در حال گذر بود، چه وقت خواب بر من غلبه کرد ندانستم.

از اثر تابیدن مستقیم نور خورشید چشمانم باز و اولین چیزی که توجه ام را جلب نمود موجودیت نصیر بود که درست مقابلم دیدگانم بر کوچ دیگری در

خواب عمیق بسر میبرد. بدون سر و صدا از جا برخاستم و بعد از تازه کردن دست و رو لباس راحتی پوشیدم.

مصروف تهیه صبحانه بودم که نصیر خواب آلود سرش را بلند کرد و گفت: او هو! وخت بیدار شدی؟ سلام صبح بخیر. با لبخند گفتم: سلام چاشت بخیر.

همزمانکه خمیازه زنان در جایش می نشست نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: اوه چقه زیاد خو شدیم.

گفتم: ها خوب خو شدی، اما مه یک کمی زودتر بیدار شدم و شو هم هیچ نفامیدم چی وخت و چند بجه خوم برد.

گفت: شو دیگه نبود صبحکی بود، از قصه های مه ایقه خسته شدی که یک وخت متوجه شدم سر کوچ خوت برده و بابه کلانم واری ایطو خر هم میزدی که پرسان نکو.

گفتم: نی؟

گفت: باور کو.

گفت: اما مه سابق هیچ وخت خر نمیزدم.

در حالیکه خنده شیطنت آمیزی روی لبانش نقش میبست گفت: جانم هرچیز به مرور زمان تغیر میکنه، او وخت ها جوان بودی، جوانی کتی پیری بسیار فرق داره.

با ناز و عشوه گفتم: چشم هایت ضعیف شده عینک بریت بخر! مه نو بیست و یک ساله شدیم.

گفت: نشیدی که می‌گن زن‌ها تا بیست سالگی جوان استن، از او به باد هرسال  
پیر شده میرن.

گفتم: ای دیگه از گفته‌ها و قصه‌های ساخته و پرداخته ذهن تو س.

خنده کنان گفت: ای بلا گک چطو فامیدی؟

گفتم: او قدر هم لوده نیستم دیگه.

نصیر ناگهان خنده قهقهه سر داد و گفت: یعنی که لوده استی، اما زیاد نی!

در حالیکه خودم نیز می‌خندیدم گفتم: نی مقصدم ای نبود، مقصدم بود که ...

میان حرفم پرید و گفت: برو بان دیگه دختر حاجی فوله خو زدی.

هرچه کوشیدم سخن موجه پیشکش و حرفم را رنگ دیگری دهم، نصیر با

خنده‌ها و شوخی‌هایش نگذاشت و سپس در لابلای شوخی‌ها و خنده‌هایش

ادامه داد: راستی هوشیار جان تو خر نمیزنی، مه مزاق کدم.

گفتم: خی ایطو که بود چرا مره مضمون ساختی و گپه از کجا ده کجا بردی.

گفت: چقه کار خوب کدم اگه نی از کجا می‌فامیدم که تو ایقه هوشیار استی.

با خنده همزمانکه دستمال دست را سویش پرت می‌کردم گفتم: بس اس

دیگه! بیا که چای بخوریم.

از آن پس نصیر همواره به دیدنم می‌آمد. کمال را کمتر میدیدم چون خود

میدانست به زعم خودش مرا به مالک دیگری سپرده است ولی گاه با نصیر

یکجا می‌آمد، دقایقی مینشست و بعد ما را تنها می‌گذاشت و میرفت، شاید به

این روال غیر مستقیم وانمود می‌ساخت که تحت کنترلش هستم.

قرار شنیدگی نصیر وابسته به یک خانواده سرشناس و ثروتمند و پدرش وزیر برحال در همان زمان و از تبار طرزی ها بود. مادرش تبعه ترکیه و سالها قبل زمانیکه نصیر کودکی بیش نبود از همسرش جدا شده و به کشور خودش مراجعت کرده بود. پدرش دوباره ازدواج نموده و اینبار دختر خاله اش را به همسری خود برگزیده تا باشد اگر مادر خوبی برای فرزندش از آب درآید و نصیر از آن مادر دو خواهر و یک برادر داشت. روابطش با خانواده اش خیلی خوب و حسنه و خودش میگفت مادراندرش را بیشتر از مادرش اگر نداند کمتر هم نمیداند چون مادر در آوانی رهاش کرده بود که او اشد نیاز را به او داشت و مادراندر در ایام که تازه عروس بود، مهر و عاطفه اش را به وی ارزانی داشته و مثل فرزند اصلی اش پرورده بود. به قول خودش یگانه برادر و دو خواهرش را بی نهایت دوست داشت مخصوصاً خواهر کوچکش مفتون را! نام او پیوسته ورد زبانش بود، مفتون چنین کرد و مفتون چنان کرد، خلاصه در شرح هر چیز یادی از او بود.

از قصه های او من هم چنان در هوای دیدار مفتون، مفتون شده بودم که باری ازش خواستم عکس های خواهرش را بیاورد و روزی او نه تنها عکس خواهر بلکه البوم خانوادگی اش را آورد. البوم را با علاقمندی و شتاب باز کردم. نصیر کنارم نشسته و با برگرد هر صفحه در حالیکه برق خوشی در چشمانش میدرخشید تک، تک افراد خانواده اش را به معرفی گرفت.

خواهران و برادرش برعکس او که پسر سفید چهره و زیبا بود، اصلاً در ردیف زیبا رویان محسوب نمی شدند به ویژه همان مفتون که انگار همه نازیبایی را خداوند در قسمت او شمرده بود.

\*\*\*\*\*

ما اغلب برای تفریح و گشت و گذار برون از شهر میرفتیم زیرا در داخل شهر از طرف روز من چادری بر سر میکردم و نصیر خوش نداشت با زن چادری دار تا و بالا برود و آنروز هم برنامه طوری بود تا باهم دور از هیاهوی شهر به قرغه که تفریحگاه مقبول و مشهور شهر بود- برویم. از اولین دیدار الی آن دم که درست سه ماه میگذشت نصیر به من دست نزده بود. احساس بودن با وی دلپذیر بود و من کم، کم داشتم به او علاقمند میشدم. او را خیلی متفاوت از مرد های دیگر یافته بودم و سعی میکردم حرف ها و گفته های کمال را در مورد وی به فراموشی بسپارم.

عصر نارسیده نصیر دنبالم آمد و باهم رهسپار شدیم. هوای شهر گرم و دلگیر بود ولی هر قدر از شهر فاصله میگرفتیم هوا سرد تر و تازه تر میگردد. جاده صاف و روشن بود و به نظر می آمد در انتها به قلب خورشید میرسد.

در قرغه عکس روزهای جمعه و سایر رخصتی ها زیاد ازدحام نبود. آرامش جادویی بر فضا حکمفرما و تپه ها و وادی ها در سکون غریب غروب حالت خمار و خواب آلود داشتند.

از موتر پیاده و دست به دست نصیر قدم زنان سوی بند قرغه به پیش رفتیم، با نزدیک شدن به آب نسیم ملایم و گوارا سروصورتیم را به نوازش گرفت. گذر رایحه دلپذیر هوای تازه و اندکی سرد که از بهم خوردن امواج تولید میگردید احساس لذت و عشق به طبیعت را در وجود تقویه میکرد.

سرم را روی شانه او گذاشته و به آب های آبی و شفاف بند قرغه چشم دوخته بودم. تعدادی در آب شنا میکردند و شماری هم مانند ما مصروف نظاره طبیعت که شهکار قدرت بود- بودند. اشعه های از حال رفته خورشید با قشنگی خاصی روی موج های آب فتاده و موج ها در انعکاس نور همچو ذرات کریستال شکسته میدرخشیدند.

پرندگان سپید و قشنگ آبی در فضا به پهنای آب ها به پرواز و لحظاتی هم روی آب فرود می آمدند، گاه دسته جمعی و گاهی هم تک، تک و جوره، جوره ولی به فاصله های دور از آدمیان.

نصیر با اشتیاق تمام به نظاره آب ها و موج ها نشسته و چنان در اندیشه غرق بود، گویی در حال کشف جدید ترین اختراع عصر است. برای آنکه اذیتش کنم آهسته به شانه اش زدم و گفتم: تو و ایقه چرت! چی یادت آمد راست بگو؟

در حالیکه نگاه هایش آرامش را بر عطف دریاچه دوخته بود آهسته گفت: ده فکر از ای بودم که کاشکی یک چیزی میاوردم و او بازی می‌کدم.

گفتم: او بازی ره یاد داری؟

گفت: ها چطو نی.

گفتم: صحیح او بازی یا بقه بازی؟

با لبخند گفت: اول از همو بقه بازی شروع کردیم تا که تبدیل به او بازی شد و یک وخت ایطو روز جمعه نبود که از ما خطا بخوره، هر جمعه صد فیصد کتی رفیق ها او بازی میامدم.

به شوخی گفتم: کتی چی قسم رفیق ها؟ یعنی کتی رفیق ها یا رفیقه ها؟

همزمانکه دستم را با ملایمت در دستش میفشرد نیم نگاهی دل فریب به صورتم انداخت و گفت: کدامشه میخایی بشنوی؟ راست بگو شیطان منظورت از رفیقه ها چیس، واضح بگو معشوقه ها!

گفتم: بری آدم هوشیار یک اشاره کافی س، حالی دیگه خودت راسته بگو؟

با لبخند گفت: ما خو زهرخور مردم استیم، واضح س کتی معشوقه ها و دخترها.

کلمه دخترها را با تن بلندی ادا کرد و بعد خنده کنان افزود: چه جوانمرگی ستی از دهان آدم گپ میگیری هه؟

گفتم: نی چی گپ میگیرم، همطو پرسیان کدم.

گفت: مه هم همطو مزاق کدم جانم! ده اینجه دخترها کی او بازی ره یاد دارن که کتی از اوها آدم او بازی کنه و یگان تا که گل، گل یاد هم داره ده بند قرغه او بازی نمیکنن.

گفتم: یعنی که جای او بازی از اوها ره هم بلد استی. اینبار با خنده بلندی گفت: ها چطونی، کس که ماهی میگیره کتی چنگک ماهی گیری دریا های پُر از ماهی ره هم میشناسه. از حرفش خنده ام گرفت و در حین خندیدن نگاهم به تپه ها و کوه های نه چندان بلند اطراف بند قرغه افتاد رو به نصیر نموده و پرسیدم: کدام وخت سر کوه بالا شدی؟

پاسخ داد: ها چندین دفعه و تو چطو؟

گفتم: ها وختیکه کل فامیل پغمان، سالنگ و یگان جای دیگه بری میله میرفتیم باز ما خواهرها و برادرها بین خود شرط میزدیم که کی زود به آخرین نقطه میرسه. ای یکی از دلچسب ترین بازی های ما بود ولی مادرم از ای بازی بیزار بود و همیشه میگفت " از خاطر همی بالا شدن تان ده کوه و تپه میله رفتن بیخی بدم میایه." با یاد آنروزها اندوه گنگ قلبم را فشرده و سکوت کردم.

نصیر که متوجه ناراحتی ام شده بود، نگاهی مملو از همدردی به من دوخت و سپس دستش را به رسم اشاره به آن دور دست ها گرفت و گفت: میخایی همرای مه شرط بزنی و همی حالی ده او تپه بالا شوی؟

گفتم: نی حالی حوصله ندارم.

گفت: بری بالا شدن به کوه حوصله نی زور و قوت کار اس که تو کمزورک

نداری و اگه داری یاالله! گپ پشتون ها ( دا گز او دا میدان).

گفتم: همراهی مه شرط نزن می بازی.

گفت: مه تا حالی نباختیم و کسی هم تا حال پیدا نشده که مره بُره.

گفتم: بیا اگه ریکارد ته نشکستاندم نام خوده میگردانم.

گفت: یک شرط دیگه بان جانم! بخاطریکه نام بسیار مقبول داری و مه

نمیخایم نامته بگردانی و دیگه ایکه از همی حالی خوده باختگی بگی.

گفتم: اوهو! خوده چی فکر کدی؟ بیی که مه میبرمت یا نی.

با ژست شیرین نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: دامنکته دیدی! و در حینکه

قهقهه میزد افزود: تو دعوت و مهمانی میرفتی یا میله و چکر که ایطو دامن

تنگ و ترشه پوشیدی.

تازه متوجه شدم چه لباسی بر تن دارم ولی چون شرط بسته بودم در حینکه

ناباور به دامنم نگاه میکردم با یکنوع باور کاذب گفتم: بیا خیره اگه کتی از

همی دامنک نبردمت باز هر چی که میگی.

از جا بلند شد و گفت: ایطو که اس خی بیا دختر حاجی این حالی معلوم میشه

که کی میبره.

دختر حاجی تکیه کلام نصیر بود که بارها از زبانش شنیده بودم.

از بند قرغه تا تپه بلندی که ما روی آن شرط بسته بودیم و در سمت شمال

شرق بند قرار داشت، مسافت زیاد بود و طی کردن آن پای پیاده حداقل نیم

ساعت وقت را در بر میگرفت فلهدا برای هدر نرفتن وقت سوی موتر که در

چند متری بند قرغه پارک شده بود حرکت کردیم.

هنگام سوار شدن به موتر نصیر گفت: دختر حاجی هنوز هم سر وخت اس خوب چرتته بزن! نشه که بیازی و ها کتی باخت ده فکر نام هم باش بری از ایکه پیدا کدن نام مقبول کار آسان نیس.

گفتم: تو ده فکر باخت مه نباش، ده فکر بُرد خود باش.

در ظرف چند دقیقه محدود ما به تپه نزدیک شدیم. برای حفظ متقدم نخستین کاری که کردم چپلی های پاشنه بلندم را از پا درآورده و از موتر پای برهنه پیاده شدم، سپس نوک دامنم را که مدلش کوزه یی و به مشکل تا سر زانویم میرسید اندکی با دست بلند گرفته و به عزم بالا شدن سوی تپه رفتم.

نصیر که بدون عجله از دنبالم به راه افتاده بود گفت: احتیاط کنی که پایت اوگار نشه، سنگ ها نوک تیز و بُرنده س و خار هم زیاد اس.

بدون آنکه در پاسخ حرفی بزنم به سرعت طرف بالا دویدم، شاید دو صد گام بیشتر نبرداشته بودم که انرژی ام ختم و نفس سوخته در حالیکه هر دو دست را بر زانویم میگذاشتم تا دمی بیاسایم نگاهی به بالا انداختم، دیدم هنوز نصف مسیر چه که حتا دامنه را نپیموده ام و نصیر خیلی از من سبقت جسته و تقریباً به آخرین نقطه رسیده است. خود را در حال باخت میدیدم با آنهم چند قدم برداشتم، اما دانستم دیگر نمیتوانم به پیش روی ادامه دهم لذا نفسک زنان روی سنگ بزرگی نشستم.

نصیر از بالا صدا زد: دختر حاجی بُردمت.

نیم نگاهی به عقب انداخته و با صدای بلند گفتم: صحیح س بچه حاجی قبول!

گفت: قبول اس! بیایم؟

گفتم: ضامن میگیری؟ ها، بیا قبول اس.

در دقایقی کوتاه از سر تپه مثل باد پایین آمد و در حینکه روی سنگ کنارم مینشست گفت: دختر حاجی دیدی! نر واری بردمت، یادت باشه که بری حساب کدن دندان های شیر آدم دست خوده ده دهان شیر درون نمیکنه. با کلان کاری گفتم: برو بان ما ره حالی ایقه لاف نزن، دامن داشتم اگه نی مذهبت مره برده نمیتانست، دیگه دفعه کتی کالای آرام و سپورتی باز مه بُردن نشانت میتم.

خندید و گفت: بیا ای ره هم امتحان میکنیم با وجودیکه مه میفامم باز هم میبرمت، اما خیره از گل رویت همی شرط هم قبول دارم. بعد دستی به موهایم کشید و افزود: مزاقه یک طرف بانیم، راستی مانده شدی نی؟

گفتم: ها بسیار زیاد و دلیلش هم شاید ایس که ده ای وخت ها زیاد ده خانه ستم و اوقه حرکت ندارم.

با ملایمت پیشانی ام را بوسید و گفت: ها ممکن اس.

از آن بوسه که پنداشتم معصوم است دلم را یک نوع سکون به برگرفت و با احساس خوشایندی سرم را روی زانوانش گذاشتم و گفتم: امروز روز خاطره انگیزی بود، نی؟

گفت: ها، بسیار زیاد!

سکوت کرد و پس از لحظاتی کوتاه در حالیکه با شیطنت نگاهم میکرد افزود:  
راستی مه چند نام بریت خوش کدیم ولی انتخاب آخری ره تو باید بکنی؛  
قندی گل، شاه بوبو، شیرین کوکو، خوری گل و...  
حرفش را بریدم و گفتم: برو بابا شرط چی، کار چی، مه مزاق کده بودم.  
گفت: وی! یعنی از گپت گشتی؟

گفتم: تو خودت گفتی نامم مقبول اس و نمی خایی تغیرش بتم.  
با لبخند گفت: ای بلا گک از گپ مه چطو مفت به نفع خود استفاده میکنی.  
و بعد همزمانکه به آهنگ رفتن از جا برمیخاست افزود: برو نوش جانت آدم  
های هوشیار همیشه همطو میکنن، باز اوهای که برابر تو هوشیار باشن خویخی  
زیاد.

سخنانش باز مرا به خنده واداشت و با لبان خندان در جوارش به راه افتادم.  
وقتی به شهر رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود. نصیر به عزم خریدن  
غذای آماده از موتر پیاده و جانب کبابی های پارک شهرنو به راه افتاد. نور  
چراغ های کنار جاده و دکان ها درخشش خاص به تاریکی شب بخشیده بود،  
به همه جا نظر کردم بازهم شهر همان، جاده ها همان، مردمان همان ولی من  
بیگانه در آن!

این احساس از مدت ها به اینسو با من همراه و اندرونم را چو موریانه میخورد.  
به یاد روزها و شب های افتادم که همراه با برادران و خواهرانم اینجا برای  
تفریح، گشت و گذار و بازار می آمدم. خاطرات آنروزها در ذهنم تازه و درد  
دوری آنها مرا در خود فرو برد و دقایقی بعد از صدای در موتر به خود آمدم.

در خانه هنگام درآوردن چپلی ها دیدم پاهایم افکار و چند زخم و خراش کوچک در کف پاها و انگشتانم ایجاد شده است، زخم ها سوزش زیاد و درد اندک به همراه داشت با آنهم پاهایم را با آب شیرگرم شستم و پس از خشک کردن با نوک پنجه ها وارد اتاق پذیرایی گردیدم.

نصیر با دیدن زخم ها سرزنش بار نگاهم کرد و گفت: دختر حاجی گفتمت نکو- دیدی که پایک های نرم و نازکته او گار کدی.

در حین گفتن " اوقه او گار نشده." به عزم چیدن سفره از جا برخاستم ولی احساس کردم به راحتی نمیتوانم کف پاهایم را بر زمین بگذارم، هرطور بود لنگ لنگان سوی آشپزخانه قدم برداشتم، دو قدم بیشتر نرفته بودم که غیرمترقبه نصیر دستانش را دور کمرم حلقه و از پشت بغلم کرد و گفت: بیا بیشی پایت هم او گار اس، کجا میری یکی، دو تا بشقاب و گیلان اس مه میارم و ها یادت باشه! دیگه کتی مه واری شیرها مسابقه نرنی که...

حرفش را بریدم و گفتم: بس اس دیگه ایقه خوده شیر، شیر نتراش اگه نی ده ظرف دو دقیقه از شیر پشک میسازمت.

ناگهان خنده قهقهه سر داد و گفت: از تو بلا گک شک هم نیس و بعد همزمانکه مرا روی مبل ولو میکرد بوسه یی از رخسارم ربود.

باآنکه در طول چند سال اخیر ضربه های هولناک زندگی احساس طبیعی یک زن را در وجودم به خفت و خواری برده بود و بوسیدن بر من کوچکترین اثر برجا نمیگذاشت، لیک آن بوسه هیجانم را برانگیخت، دوباره احساسم بیدار و

شرم و حیای زنانه در وجودم نمایان گشت، لرزش خفیفی تنم را تکان داد و خجالت زده چشم بر زمین دوختم.

از زیر چشم تبسم ملیح و پُررمز بر لبان نصیر دیدم و همراه با آن تبسم برق یک جفت چشمان فاتح! گویی مسابقه بزرگی را در شرف بردن است.

او از کنارم دور شد و من با وجود گذشت لحظات بر هیجانم مسلط نشدم انگار برای اولین بار کسی مرا بوسیده بود.

این را برای تبریه یا دفاع از خود نمیگویم ولی ممکن موقعیت زندگی، تنهایی و بی پناهی و از همه بدتر شکست در عشق مرا به جای رسانده بود که صرف در تلاش بدست آوردن بودم، بدست آوردن یک عشق و یا شاید یک پناه! آنروز ندانستم، امروز میدانم! در حقیقت من در تلاش بدست آوردن بودم، در تلاش بدست آوردن یک دوست؛ دوستی که با او هر حرف دلم را بدون کم و کاست در میان بگذارم، دوستی که بار آور باور بوده و بدون طمع و توقع صادقانه در حریم زندگی بی سروسامان و حرامسرای تیت و پاشان دلم قدم گذارد، دوستی که در هر حال و هر مقام زندگی با من و در کنار من باشد، دوستی که واژه های مهر را در ژرفای مردمک چشمانش بخوانم و دوستی که رونق لبخندم را در فروغ دیدگانش ببینم لیک با دریغ! خیلی زود سخنان مادرم پرده آن خواب و خیال را با طنین دوباره اش در ذهنم درید که باری گفته بود: " دوستی بین زن و مرد وجود ندارد، مرد و زن مثل پنبه و آتش اند که در کنار هم شعله ور میگردند." این سخن چقدر واقعیت داشت و چقدر قابل پذیرش بود نمیدانم، لیک در این دنیای بزرگ زنان بیشماری اند که از جنس مخالف

دوستان خوبی در کنار شان دارند، دوستان که وجود شان پشتوانه مستحکم از یک مهر و محبت خالص و بلاعوض است ولی با من چنین نبود و چنین نشد. اصلاً در اینجا چنین نبود و چنین نیست! حد و حدود و فاصله های به میان آمده و موجود بین زنان و مردان خواسته و ناخواسته رشته ها را ناهمگون و دگرگون و سبب بود و سبب است پیوند ها رنگ دیگری به خود بگیرند، شاید این همه دوری احساس و عواطف عادی انسانی را نیز زیر تازیانه های هیجان میبرد یا دلیلی دیگری بود نمیدانم؟

غذا را در فضای صمیمانه کنارهم صرف کردیم و به دنبال آن یک چای هیل دار و خوشبو.

ساعت یازده شب نصیر از جا برخاست و گفت: "مه باید بُرم، ده خانه نگفتم که ناوخت میایم اگه کمی دیر کنم باز مادرم شان پریشان میشن." او رفت و من هم به بستر خواب پناه بردم.

فردا صبح زود نصیر با دو نوع مرهم زخم برگشت و امروز تا چاشت با من بود، وقت با او خیلی خوب و زود میگذشت. هوای دلم با او تازگی دیگری داشت، تازگی که همتای رسیدن فصل جوانه های گندم بود، خرم و خوشبو! هنگامیکه او ترکم میکرد با جولان خیال بیتاب به جستجو و تکاپویش میشتافتم.

شام همان روز او به این جستجو و تکاپو پایان داد چون عکس انتظارم دوباره برگشت، از دیدنش خیلی خرسند شدم و نمیدانم چرا بدون تفکر و تحلیل خود را در آغوشش رها کردم.

نصیر که سعی میکرد خود را شکفت زده نشان دهد در حین به آغوش کشیدنم گفت: اوهو! افتو از کدام سو برآمد یعنی که ما ره هم ده جمله آدم حساب کدی.

صورتش را بوسیدم و گفتم: ها داماد حاجی.

از حرفم به خنده افتاد و گفت: دیدی! همنشین چقه تاثیر داره، کل گپ های مره یاد گرفتی هه.

خنده کنان گفتم: ها نشنیدی که میگن: (با ما نشینی ما شوی با دیگ نشینی سیاه!)

مرا بیشتر به سینه اش فشرد و گفت: خو هرچی میگی بگو قبول اس، تو هم شاید شنیده باشی که گفتن: ( از دوست هرچه آید نیکوست.) متعاقب این کلام در عین نگاه به عمق چشمانم گفت: دوستت دارم!

شنیدن این یک کلام بس فشرده چرا آنقدر خوش آیند است که در یک لحظه آدم را از همه کس حتا از خود نیز بیگانه میسازد؟ چه قدرت و جادوی نهفته است در این دو واژه که برابر دو دنیا هدیه در خود نمایان به انعام دارد.

و اینبار هم جادو و قدرت این دو واژه بر دل و روانم کارگر افتاد و من دوباره با امیدها و تمناهای تازه و نو همچو باغبان که بعد از گذر خزان و زمستان بسیار سخت باز نهال های زمستان زده اش را به واری و پاسداری میگیرد، دل و روحم را به واری و پاسداری گرفته و محبتش را صاف و ساده لبیک گفتم.

\*\*\*\*\*

چندی بعد روزی خورشید نزدم آمد، از ملاقاتش خیلی خوشحال شدم. اکنون او یگانه دوستم بود که میتوانستم با او حال دل و راز دل گویم. او دقایقی نشست و پس از گفت و شنود معمول وقتی حرف از نصیر به میان آمد نگاهش لرزید و از سیمایش نمایان بود در مورد وی نظر مثبت ندارد و همانطور هم شد چون در لابلای جروبحث ابراز داشت: نصیر با کمال هیچ فرقی ندارد! کمال آنی است که شکار میکند و نصیر همانی که شکار بازمانده را می بلعد. من سخنانش را با این جمله رد کردم: نصیر مرا دوست دارد و گر نه، توسط پول بسیار ساده و آسان میتوانست شبی را با من سپری کند.

خورشید توضیح داد: من از دوازده سالگی با مردان بوده ام، شناخت بهتر و تجربه بیشتر از تو دارم. مردان به دو دسته تقسیم میشوند، یک دسته آنانی اند که هر طور شده و به هر ترتیب که میشود از زن باید کام بگیرند، دسته دیگر میخواهند زن را به رضایت خود شان حاصل نمایند، با این روش آنها خود را فاتح می‌شمارند. آنان مثل شکارچیان اند! تعدادی از شکارچیان شکار را بعد از دواندن و زجر دادن بقدر کافی خسته نموده بدست می آورند و یک عده بدون تأمل تفنگ به دست میگیرند و بیرحمانه آن بی زبانان مظلوم را هدف قرار داده از پا درمیندازند. شکار هر زنده جان به نوعی است، شکار خرگوش با شکار آهو و شکار ماهی با شکار مرغابی فرق دارد و یا به عبارۀ دیگر بعضی شکارچیان پرنده ها را با تفنگ شکار میکنند و برخی هم آنان را با دام میگیرند

و بعد میکشند و میخورند. در حقیقت هر دو شیوه یکیست با یک تفاوت که پرنده به تصور آنکه شاید او را نکشند و اسیر نگهش دارند آرزوی زندگی و زنده بودن را دارد و به این آرزو پرنده تا لحظه نابود شدن به یک امید باطل زندگی میکند. در حالیکه اسارت بدتر از مرگ است!

ترا کمال صرف نزد آنانی میبرد که در سطوح بالا قرار دارند ولی مرا به دهن هر حیوان لاشخوار میاندازد. چرا؟ دلیل آن چیست؟ او میداند تو راه و رسم زندگی را بهتر از من میدانی و راه های برون رفت از این زندگی را نیز تا حدی بلد هستی، برای همین ترا با چال و نیرنگ نگهداشته است، در حالیکه مرا بارها به خاطر نرفتن نزد مردان و سرپیچی از اوامرش تا سرحد مرگ لت و کوب کرده است.

تو در مدت چند سال با چند مرد همبستر شده ای؟ با تعدادی انگشت شمار! در حالیکه من در یک هفته بیشتر از اعداد روزهای هفته با مردان همبستر میشوم. تفاوت های زیادی میان من و تو و سایر دختران اسیر کمال وجود دارد که در مورد نمیتوان زیاد حرف زد چون همه اش به یک معما میماند.

آیا توجه به خرج داده ای! وی چطور و به کدام طریق و با چگونه مردان ترا مقابل میسازد؟ به دعوت ها و مهمانی های که تو میروی، آیا کدام روز من یا نسرین را در آنجا ها دیده ای؟

تازه ملتفت شدم واقعاً آن دو را در جاهای که من حضور میابم، هیچگاه ندیده ام و ندیده بودم.

و اما من که باز چشمانم کور شده بود، گوش ها را نیز به کری زدم و تمام حرف هایش را نادیده گرفته و در دل گفتم شاید نسبت به من حسادت میورزد.

بعد ها فهمیدم و دانستم! انسان معجون عجیب و غریبی است چه برای اثبات حقانیت افکار خودش حاضر است همهٔ عالم را زیر سوال ببرد و نفی و انکار کند الا خودش!

یکبار دیگر به دلخواه خودم فردی وارد زندگی ام شده بود که به او شاید عشق نداشتم، اما با او احساس آرامش میکردم و بودن با او برایم به یک عادت مبدل گشته بود، این وابستگی عادت به فردی بود و یا عشق؟ (اگر شد نامش را عشق گذاشت!)

هرچه بود احساس داشتن و بودن او باعث شده بود رویا هایم دوباره رنگ و شنگ گیرند، باآنکه یاد جاوید هنوزهم با من همراه و اکثر در دل نیمه شب ها بر من غلبه نموده و مرا درهم میفشرد. در اصل یاد او به زخم عمیقی میماند که ازخیر التیامش باید میگذاشتم، در حالیکه شنیده بودم زمانی میتوان عشق اولی را فراموش کرد که محبت دگری جاگزین آن گردد.

با من چنین نبود، در هر حال وجود نصیر بهار خزان زده و بی عطر و گلیم را دوباره معطر و شاداب ساخته بود.

کنون شب ها در موج ملایم هوای مهر و محبت نصیر به خواب میرفتم و صبح ها با زمزمه های آهنگش از خواب بیدار میشدم، زمزمه های آهنگی که با ساز دل همراه بود. وقتی او به من نگاه میکرد چشمانش از گرمی احساس لبریز از

اشک و در نگاهش یک ترانه ناخوانده و ناسروده در حال پرورش بود و من در همان لحظات با خود میگفتم سرانجام مرد واقعی زندگی ام را یافتم. او قشنگ آواز میخواند و حنجره نهایت زیبا و گیرای داشت و قرار گفته های خودش برای محافظت از آن حنجره لب به مشروبات الکهلی نمیزد. دوستان محدود ولی خوش معاشرت مانند خود داشت که در حلقه دوستانش یکه تاز میدان خودش بود. او آهسته، آهسته مرا با دوستان و آشنایانش آشنا ساخت. از آن پس اکثر باهم برنامه های تفریحی داشتیم. روزها و شب های جمعه هم دعوت ها و شب نشینی های برگزار میکردید که گاه، گاه آپارتمان من نیز محل برگزاری این محافل بود.

با همه درد ها موجودیت نصیر در زندگی ام همچو تابلیت آرام بخشی بود که دردم را تا حدی کاهش و به روح اندکی آرامش میبخشید، اما افسوس آن تابلیت آرام بخش مثل هر تابلیت دیگری تمام شد.

نصیر یکی و یکباره خود را غایب کرد. تلفونم را اغلب جواب نمیداد، آمدنش کم شد و نیامدنش زیاد! به روزها نمی آمد و اگر هم می آمد به بهانه های مختلف خیلی زود ترکم مینمود. این موضوع را زیاد جدی نگرفتم به تصور آنکه ممکن مصروفیت های کاری اش دست و پا گیر شده است که نمیتواند زود، زود دیدنم بیاید.

دو، سه هفته بود او را ندیده بودم و در این میان کمال باز دنبالم بود تا مشتری دگری برایش گیر آرم و من که در این مدت جز نصیر با کسی نبودم نمیتوانستم و نمیخواستم حداقل بدون آگاهی او باز تن به تقاضای کمال در

دهم، باآنکه از فشار و اصرارش به ستوه آمده بودم هنوز هم تلاش داشتم به شکلی از اشکال از خواسته هایش سر باز زنم.

سرانجام یکی از شب ها که باز روی این موضوع بحث داغی بین من و کمال برپا شده بود او با عصبانیت گفت: تا حالی بریت نگفته بودم که جگر خون نشی ولی حالی وختش رسیده که بریت بگویم! نصیر دیگه رفت پشت کار خود، او نامزد شده و فکر نکنم دیگه دیدنت بیايه.

گفتم: مه سر گپ های تو باور ندارم، مه میفامم تو بری از ایکه مره از نصیر جدا کنی ای گپ ها ره میزنی. تو ده فکر فایده و پیسه استی که تجارتت پس رونق بگیریه از همی خاطر مره به ضد از او تحریک میکنی.

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: تو چی فکر میکنی مه تا حالی پیسه خوده از او حصول نکدیم؟ ده معامله تجارت مه لحاظ ننه خوده نمیکنم! ای خو نصیر اس، اگه پیسه نقد نگرفتیم صد کار دیگه خوده سر بابیش خلاص کدیم که بر از او کارها مجبور بودم او ( آب ) واری پیسه رشوت بتم.

آنشب باز خواب از چشمانم کوچید، تصور رفتن و از دست دادن او سخت آزار دهنده بود. هر لحظه گپ ها، شوخی ها و حرکاتش در نظرم مجسم میشد و با یاد آوری آن همه لحظات پُرمسرت که با او سپری کرده بودم حسرت با یک نوع درد گنگ سراسر وجودم را می پیچاند.

فردای آن بعد سال ها در داخل شهر بدون چادری صبح زود طرف محل کار نصیر شتافتم. چند ضربه کوتاه به در وارد نمودم.

صدای او از داخل دفتر کارش شنیده شد: " بفرمایین! "

با کشودن در نصیر که سرگرم کار بود، سرش را برداشت و به محض دیدنم با وارخطایی گفت: اوه ژیلا جان خودت!

گفتم: ها مه! چرا منتظر کدام مژده دیگه بودی؟

در حالیکه میکوشید به چشمانم نگاه نکند گفت: نی بابا احوال ما غریب ها ره کی میگیره که منتظر کس دیگه باشیم. بعد از جا بلند و همزمانکه سویم می آمد افزود: بیا، بیا از دیدن تو کده مژده خوب چیس.

گفتم: حقیقت خو ایس که از دیدنم چندان خوش نشدی، اما حالی آمدیم دیگه یک چند دقه ره باید تحمل کنی.

گفت: کتره و کنایه ره یک طرف بان و بیا بشی که بسیار پشتت دق شدیم. با ناراحتی عجیب روی چوکی جوار میز کارش که درست مقابل چوکی خودش قرار داشت نشستم و گفتم: ها از همو خاطر زود زود دیدنم میایی. بعد بدون مقدمه سرد و خشک افزودم: اوه! باش که یادم نره از همه اولتر باید بگویم نامزدیت مبارک.

نکوهش بار نگاهم کرد و گفت: تره والله! بس اس دیگه.

گفتم: چرا؟ چی بس اس؟ مه خو چیزی بد نگفتم.

گفت: تو هم خوب میفامی که چرا ایطو میگی و مه هم خوب میفامم ول... حرفش را قطع نموده و در حالیکه بغض به شدت گلویم را میفشرد گفتم: فقط میخایم یک سواله جواب بتی چرا از اول نگفتی که کتی مه بازی میکنی؟ بری مه فرقی نمیکد، ای بازی ها حالی جز زندگیم شده اگه تو هم میگفتی میتانستی وخت خوش همراه داشته باشی، ضرور نبود ایقه آرزوها و امید ها ره دوباره

ده دلم بیدار کنی، فایده از ای کارت چی بود و چی اس؟ مه خود ده راه خود روان بودم، تو ایستادم کدی و ده بیداری خو یک عشقه نشانم دادی چرا؟ گفت: حالی اگه مه بگویم تو باور نخاد کدی ولی حقیقت همی س که مه واقعاً دوست داشتم و دوست دارم! تنها فامیلم وختی فامید همرای تو ارتباط دارم و پیوند ده شرف پیش رفتن اس بدون اطلاع قلبی مره نامزد کدن. گفتم: راست نمیگی، اول ایکه فامیلت از کجا خبر شد و دوم ایکه تو مرد استی اگه میخاستی میتانستی انکار کنی.

گفت: راست بگویم مه هم دقیق نمیفامم که اوها چطو خبر شدن، اما یک گپ میزنم قار نشو ده موقعیت که تو قرار داری آیا عروسی مه و تو ممکن اس؟ واضح س که نیس!

گفتم: اما چند هفته پیش خو همی چیزهای ناممکن بری تو ممکن بود، صد بازار سبز و سرخه خو تو نشانم دادی.

گفت: مه نمی فامیدم که گپ به اینجه خاد کشید یعنی مقصدم ایس... حرفش را فروخورد و سکوت کرد.

با صدای که از حد معمول بلند بود پرسیدم: یعنی چی؟ مقصدت چیس؟ واضح بگو؟

از پاسخ طفره رفت و گفت: مه و تو بدون عاروسی هم ده پالوی یکدیگه خوش بودیم.

گفتم: مه هیچ وخت از تو تقاضای عاروسی نکدیم و نخاد کدم و حالی گپ سر عاروسی مه و تو نیس، گپ سر از ایس که به مه گفته بودی مره

دوست داری! کسی ره که آدم دوست داشته باشه چطو میتانه او ره ایتو ده نیمه راه ایلا کنه و از همه بدتر ایقه زود فراموشش کنه.

گفت: یک اشتباه کدم دیگه چطو کنم، هر کس اشتباه میکنه. گفتیم: خو! یعنی محبت کتی مه اشتباه بود.

گفت: نی، اما راستی هم نباید ایقدر پیش میرفتیم، بری مه هم دوری از تو آسان نیس دلت باور میکنی یا نی.

گفتم: چی ره باور کنم؟ همی ره که یکی و یکباره سرم خط کشیدی! گپ راست خو ایس که اصلاً ده یادت نبودم اگه نی صد فی صد دیدنم میامدی، دل آدم اگه بری کسی ناآرام باشه ده زنجیر هم که بستیش کنی باز هم به شکلی از اشکال یک راه پیدا میکنه که احوال طرفه بگیره، باز تو خو گپ خودت مره دوست داشتی، به مه عشق داشتی! آیا همی بود و همی اس دوستی و عشقت نسبت به مه؟ تو اگه واقعاً مره دوست میداشتی چطو دوری مره تحمل کدی و چطو میتانی تحمل کنی؟

گفت: مجبوری س، راست بگویم مه از ترس نمیایم! از ترس از ایکه هر قدر ما همدیگه ره ببینیم اونمقدر بری ما مشکل شده میره.

گفتم: حالی ای گپه میزنی؟ چرا از اول سر از ای گپ ها فکر نکدی.

گفت: پیشتر هم گفتمت اشتباه کدم باید متوجه باریکی موضوع میبوم و... سکوت کرد.

گفتم: تا اینکه که گفتی باقیماندیشه هم بگو.

گفت: تو خودت هم میفامی موقعیت تو و ده جایی که تو استی بسیار مشکل  
اس...

فوراً متوجه منظورش گردیده و بدون آنکه دگر حرفی بر زبان آورم و یا بشنوم  
او را ترک گفتم.

آنروز باز دلم شکست و با دل شکسته دوباره برگشتم، یکبار دیگر سخت  
فریب خورده بودم. دلم هوای گریه داشت ولی اشکها در نهان خانه یی  
چشمانم با مهارت خاصی خودشان را پنهان کرده بودند.

اینبار باز دست و گریبان بودم با جنگ جدایی و جنگ فراموشی، جنگی که  
ذره ذره وجودم را ذوب مینمود.

آه! که فراموش کردن آدم ها و یاد های مربوط به آن افرادی که آدم دوست  
شان دارند چقدر سخت است و باور بر آن چه دشوار، چه این افراد از خود  
باشند و چه هم بیگانه.

خلاصه روزها و هفته ها را در بر گرفت تا گذر وقت روی آتش دلم آب  
سردی ریخت.

\*\*\*\*\*

هوا سرد شده بود و من به لباس گرم ضرورت داشتم، به همین منظور پول از کمال گرفتم و روزی باز مثل همیشه چادری بر سر راهی بازار شدم. در بازار دکان های بیشماری را زیر پا گذاشته و سرانجام لباس مورد پسندم را در یکی از مغازه های نه چندان شیک لباس فروشی یافتم. چند پارچه لباس زمستانی خریده و روی نرخ یک جاکت پشمی با دکاندار جگره می‌کردم که ناگهان متوجه حضور فوزیه گردیدم! او که تازه به مغازه داخل شده بود، چشمانش را به قسمت فوقانی مغازه دوخته و با دقت لباس های آویخته به دیوار را تماشا می‌کرد. در حالیکه از خوشی توأم با هیجان دست از پا نمیشناختم بدون آنکه به موقعیت و حالت خودم و یا چیزی دگری فکر کنم صدا زدم: فوزیه!

او با کنجکاوی دنبال صدا به پیرامونش نظر انداخت، در حالیکه من زیر پرده تاریک و سیاه در مقابل دیدگانش ایستاده بودم.

رو به من پرسید: شما نام مریه گرفتین؟

گفتم: ها فوزیه نازنینم.

مکث کوتاهی کرد و گفت: اما ببخشین! مریه شما ره نشناختم؟

رو بند چادری را بلند نموده و گفتم: ها راست میگی چطو بشناسی.

در حینکه دستش را روی دهن باز مانده از حیرتش می‌گذاشت گفت: اوه

خدایم! ای توستی! تو از کجا شدی؟

در خلال اشک و لبخند همدیگر را به آغوش کشیده و لحظاتی هردو در شگفت همدیگر را نگریستیم و بعد با شتاب سخنان ساده و معمولی را که در هر دید و وادید باید تازه کرد رد و بدل نمودیم.

فوزیه گفت: تو کجا رفتی؟ چی شدی؟ مه چقه بریت پریشان بودم، خاله جانم شان چقه نا آرام بودن و...

کلامش را بریدم و گفتم: اینجه جای از ای گپ ها نیس، بیا که ده یک جای درست بشینیم و قصه کنیم.

گفت: مگر ده کجا؟ اینجه ده مابین شار خو ایطو جای هم نیس که ما بتانیم آرام بشینیم و گپ بزیم.

گفتم: خانه مه بسیار نزدیک اس، اگه اعتراض نداری همونجه میریم.

با تعجب سویم نگریست و گفت: خانه تو؟

گفتم: ها چرا؟ اجازه نداری؟

با لبخند گفت: راست بگویم نمیفامم ولی از خاطر تو میرم.

با مایوسی گفتم: ها بیا که بریم باز خدا میدانه یکدیگه ره بینیم یا نی.

با آنکه مسافت کم بود و میشد راحت پیاده طی کرد تصمیم گرفتم با تکسی برویم چون ترسیدم مبادا کسی او را با من ببیند.

به همراهی فوزیه وارد خانه شدم، خانه یی که هم در آن شهر بود و هم نبود و خانه یی که صرف یک سایبان بود، آنهم سایبانی که زیر چتر آن امان و آرامی نبود!

او با ناباوری به چارطرفش نگاه کرد و گفت: اوه از برای خدا! تو ده همینجه سستی، ده همی شار، ده همی نزدیکی های ما و ما نمی فامیدیم. هیچ باور آدم همیشه یگان دفعه زندگی هم چقه عجیب اس.

گفتم: یگان دفعه نی، زندگی همیشه عجیب اس ولی بعضی آدم ها مثل مه او ره ساده میگیرن.

گفت: تنها تو نی، شاید زیاد کس ها باشه.

گفتم: خو از ای گپ بزن که چی بریت بیارم چای، شربت یا میوه؟

گفت: هیچ چیز نی، بیا بشی که گپ بزیم.

با لبخندی که درد عمیق در عقبش نهان بود گفتم: اولین بار خانیم آمدی لب و دهان خشک خو همیشه که بشینی.

خنده کنان گفت: اوهو! مهمان نوازی ره هم یاد گرفتی هه.

گفتم: ها زندگی هرچیزه بری آدم یاد میده...

وقتی کنارش نشستم بوی آشنای گذشته ها به مشام رسید؛ بوی اوراق کتاب و کتابچه، بوی رنگ و نی و دوات و دفترچه، بوی خوش دوستی، بوی خوش و دلکش گلهای اکاسی و بوی خوش هرآن چیزی که من دیگر با آن بیگانه شده بودم.

دوست خوب و مهربانم را باز یافته بودم، دوستی که دوستی اش صادقانه و جاودانه بود و حرف دلم را می فهمید! چقدر دلپذیر است وجود کسی در زندگی تا حرف دل آدم را بفهمد، همیشه برای بیان لازم نیست آدم حرف زند.

دلم از اندوه و خوشی آمیخته بهم فشرده شد و در حینکه صورتش را میبوسیدم گفتم: باور نمی‌کدم که تره باز بینم.

گفت: چرا نشیدی که می‌گن کوه به کوه نمیرسه، مگر آدم به آدم میرسه.

گفتم: شنیدیم، اما راست بگویم اشتباهاتی ره که مه کدم و چیزهای که بری مه ده زندگی اتفاق افتاد، امید باز یافتن و باز دیدن کل گی ره از دست داده بودم. گفت: خو دیگه زندگی س ای گپ ها ره داره. متعاقب این کلام چشمانش را مستقیم به صورتم دوخت و افزود: راستی اینحالی بگو چه گپ ها شد؟ کجا شدی؟ کتی جاوید عاروسی کدی یا نکدی؟ او کجا اس؟ کتی تو ده اینجه زندگی می‌کنه یا نی و غیره و غیره؟

بدون مقدمه با یأس و تاسف همه چیز را حکایت کردم، از آغاز تا آندم که در مقابل دیدگانش نشسته بودم. در جریان شرح ماجرا های گذشته بر من با حیرت و درماندگی نگاهم میکرد و از چشمانش لحظه به لحظه تحیر بیشتر را میخواندم. وقتی حرف هایم به اتمام رسید، با چشمان نمناک به صورتم خیره شد و گفت: میفامی مشکل تو چی بود؟ مشکل تو ده ای بود که تو سر یک آدم بیگانه از حد زیاد اعتماد کدی، او هم آدمی که شناختت ده موردش بسیار کم و ناچیز بود و دیگه ایکه از فامیلت ترسیدی. درست اس که تو اشتباه کده بودی، اشتباه بسیار کلان، اما او ها کتی تو رشته خون داشتن و رشته های خون ایقه سست و کمزور نیس که به ایطو آسانی بسکله، با وجود از ایکه مه میفامم او ها فامیل تو استن و شناخت تو به مراتب از مه کده زیادتر اس ولی مه باور کامل دارم اگه تو پس میرفتی اوها تره میبخشیدن.

با تلخی تمام گفتم: رفتم، اما بسیار دیر! اوها دیگه ده او خانه نبودن.

گفت: ها خاله جانم شان باد از فو...

فوراً حرفش را فروخورد و ساکت شد.

آهی کشیدم و گفتم: گپته بزن مه خبر دارم ده اعلان های فوتی شنیدم.

با ابراز تأثر گفت: ها بعد از فوت کا کا جانم دیگه نمیتانستن ده او خانه باشن،

خداوند! کا کا جانمه غرق رحمت کنه، بری خودت هم تسلیت میخایم زندگی

سرت باشه.

چند قطره اشک داغ از چشمانم سرازیر گردید.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: گریه نکو البت همی رضای خدا بود.

هر دو سکوت کردیم و لحظاتی بعد من سکوت را با این پرسش شکستم: تو

میفامی که حالی مادرم شان ده کجا استن؟

او پاسخ داد: به خیالم که ده مزار شریف زندگی میکنن.

گفتم: آدرس شانه میفامی؟

با تاسف سرش را به رسم نفی جنباند و گفت: نی به خدا! مگر همقه میفامم که

ذکی ده یک شرکت تجارتي قالین بنام ( پامیر ) کتی خسر خود یکجای کار

میکنه میشه ده اونجه او ره پیدا کنی.

گفتم: مه جرأت ندارم که اونجه برم، از ذکی میترسم اول میخایم مادرمه بینم

باز وضعیته دیده کتی از او مقابل شوم.

فوزیه مکث کرد و بعد گویا به رمز کشودن معمای مهم دست یافته است با

خوشحالی گفت: راستی سهیلا ره چند دفعه ده پوهنتون دیدیم، یک دفعه سلام

علیکی هم کدیم، بریم گفت که ده فاکولته طب درس میخانه و سال آخرش اس.

تند گفتم: راستی؟

گفت: ها همی چند روز پیش هم دیدمش.

دوباره ترس در دلم رخنه کرد و گفتم: میچم که او چه خاد گفت.

گفت: هرچی که بگویه یک کاری خو باید بکنی تا کی ای رقم زندگی ره پیش میبری، تنهایی، بدنامی، گمنامی و دوری از فامیل و باز ده مورد فامیلت فکر کدی؟ بری از اوها چقه سخت اس. خدا میدانه خاله جانم از غم دوریت چی حال داره! ده دل از او چی گپ ها میگرده که سر تو چی آمد، چی شدی، زنده، زنده اولادش از پیشش گم شد، فکرشه کدی که چی زجری کشیده و میکشه.

با نگرانی توأم با یک امید گفتم: تو مره پیش سهیلا میبری بخاطریکه مه نمیخایم او ره ده داخل فاکولته بینم و زیر سوال و جواب دوست ها و همصنفی هایش ببرم.

گفت: ها چرانی، هروخت خاسته باشی. راستی بخی که همی حالی بریم، اما یک مشوره بریت میتم! از نظر مه ای گپ ها ره بریشان نگو تحمل و پذیرش و حتا شنیدن ای گپ ها بری از اوها آسان نیس مخصوصاً بری خاله جانم اگه او بفامه زندگیش خدای ناخاسته به دوزخ تبدیل میشه.

گفتم: باز حقایقه پت کنم؟ او دفعه ای کاره کدم، ایطو ضربه ها ره دیدم که هنوز به حال نامدیم و.

میان حرفم پرید و گفت: او دیگه موقعیت بود و امروز ده یک حالت دیگه قرار داری، تو او وخت طرف اشتباه میرفتی ولی حالی بری جبران اشتباهات قدم میمانی و اگه ای گپ ها ره بگویی ده پالوی رنج همیشگی تا که زنده ستن ده ترس و تشویش زندگی خاد کدن و بسیار امکان داره ذکی و شکیب مجبورت کنه تا نام از ای افراد و اشخاصه افشا کنی که ای گپ خودش آغاز و اعلان یک دشمنی نو بری از اوها س. ایطرف عکس هایت پیش از ای آدم اس و خدا میدانه ده ایقه وخت چقه اسناد بدنام کننده دیگه بریت ساخته باشه! ده او صورت حتا فکرش هم نمیتانی که چی رسوایی ها و ماجرا ها برپا خاد شد.

گفتم: خی چی کنم از پیش مه خو راه گم اس.

گفت: بری سهیلا و کل فامیل بگو که جاوید ایلایت کده و از خانه خود کشیدیت. نه از حامله داریت چیزی بگو و نه از ایقه گپ های دیگه که ده ای چند سال سرت آمده.

نمیدانستم چه درست است و چه غلط! در هر صورت در آن مقطع زمان که من نیروی تفکر و تصمیم را از دست داده بودم، سخنان و نظریات او به نظرم درست و معقول رسیدند چه برای خطاهای خودم باز فامیلیم را در یک مشکل و درد سر تازه گرفتار میکردم، این انصاف نبود.

خلاصه سهیلا را به کمک فوزیه بعد از چند سال دوری و جدایی در یک روز نیمه سرد خزانی در میان برگ ریزان زیر درختان پوهنتون کابل ملاقات کردم و آنگاه دانستم عزیز ترین افراد آنانی هستند که با تو پیوند خونی دارند زیرا

دیگران مثل فصل های سال اند که می آیند و میروند، لیکن اعضای خانواده با همه خوبی ها و بدی های شان همیشه در کنارت پایدار و ماندگار اند.

سهیلا از حال و هوای همه اعضای خانواده به شمول خودش شرح مختصر برایم بازگو و به اساس همان شرح دانستم خودش یک سال قبل با همصنفی خود ازدواج نموده و اکنون با همسرش در کابل سکونت دارد.

با او خیلی حرف زدم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که خپ و چپ باهم جانب مزارشریف حرکت کنیم. باآنکه سهیلا اصرار کرد و گفت: "بان که مه کتی جاوید گپ بزمن، امکان داره گپ مه سرش تأثیر کنه و مناسبات تان پس جور شوه." ولی با قاطعیت رد کردم! چاره نبود، چه باید میکردم؟ او را کجا و نزد کی میبردم؟ در زندگی من دگر به نام جاوید کسی وجود نداشت.

بالاخره بر اساس مشورت و مصلحت فوزیه به اصطلاح فرار را بر قرار ترجیح داده، یک هفته بعد نامه خیلی تهدید آمیز به کمال نوشتم و آن مکان ناپاک اشباح را ترک گفتم.

ساعت شش صبح با تکسی خود را به خانه سهیلا که در (ده بوری) موقعیت داشت رساندم و از آنجا در همان صبحدم به صوب مزار شریف حرکت کردیم.

شوهرسهیلا توفیق پسر خوش تیپ، خوش لباس و خیلی هم خوش برخورد بود، باآنکه اولین ملاقات ما بود ولی با من بسیار خودمان و اصلاً احساس بیگانگی نمیکرد.

توفیق سرگرم راندن موتر و سهیلا در سیت عقب پهلویم نشسته و در حالیکه دست مرا به دست داشت میده، میده اشک میریخت.

در دلم آشوبی برپا بود، هرچند لحظه بعد پشت سرم را نگاه میکردم که مبادا کمال به تعقیبم آمده باشد. ترس و واهمه داشت خرد و خمیرم میکرد، اما سعی میکردم به روی خودم نیاورم تا در کنار ایجاد سئوژن باعث ناراحتی سهیلا و همسرش نگردم.

از راه های هموار و ناهموار همچو فراز و نشیب زندگی در حال گذر بودیم، فاصله ها یکی بعد دیگری طی و آنچه میگذشت مثل رود آب پشت سر میرفت. در این مسیر اولین مسافرتم بود لذا با مناطق و محلات ناآشنا بودم و دیگران هم در حالتی نبودند که برایم توضیح دهند، کجاست و کجا رسیده ایم.

یادم آمد در گذشته ها هنگام سفر، پدرم در امتداد راه هر ولایت، هر ولسوالی، هرعلاقه داری و حتا هر قریه و دهکده را نام میگرفت. آنگاه دانستم به سفر رفتن یک چیز است و از روی مجبورت محلی را رها کردن چیزی دیگری.

دقیق بخاطر ندارم یک ساعت گذشت و یا بیشتر از آن که توفیق سکوت را شکست و گفت: " به چاریکار رسیدیم." و پیشنهاد نمود صبحانه را همانجا صرف نمایم.

سهیلا که تمام این مدت را گریسته بود با صدای زیرو بم گفت: "مه دلم نمیشه، شما بخورین."

توفیق گفت: "چرا نمیخوری؟ بخو، اگه نی باز سر درد میشی گریان هم کدی."

سهیلا گفت: "ده فکر مه نباش، تو خودت بخو که درایف میکنی." توفیق در حین گفتن "ده فکر ت چطو نباشم، دیشو هم نان نخوردی مریض میشی، باید یک چیزی بخوری." موتر را در پیاده روی پُر عرضی پارک نمود و افزود: "از موتر تا میشین یا ده همینجه..."

سهیلا حرفش را بُرید و گفت: "دو ترموز چای کتی بوره و گیلاس ها ده تول بکس اس او ره بیار، تنها نان خشک نیس یک، دو تا نان گرم از همینجه بخر، ده همی موتر خاد خوردیم حوصله تا شدن - ما شدن نیس."

توفیق از ناوایی همجوار دکان های پُر جم و جوش نان گرم خرید و دوباره برگشت. همزمان با او پسرک نوجوان که بانکی بر سر شانه اش و در قسمت تحتانی بانکی در تگری های بافته شده کاسه های کوچک قیماق قرار داشت نزدیک و گفت: "قیماق نمیخرین؟ قیماق خانگی س بسیار خویش اس." سهیلا با اشاره سر رد نمود.

توفیق گفت: "چرا جوابش دادی، قیماق چاریکار بسیار معروف اس! بان که یک ذره بگیریم."

سهیلا حرفی نزد، توفیق سرش را از شیشه موتر برون کشید و صدا زد: "او بچه پس بیا."

پسرک دوباره برگشت.

توفیق پرسید: "چند اس قیماقت؟"

بخاطر ندارم پسرک چند گفت.

توفیق گفت: "یک قیمت صحیح بگو بچیش که بخریم."

پسرک گفت: "والله اگه چندان فایده کنیم، بگی بخر لالا که دست لاف اول اس."

توفیق به شوخی گفت: "کتی کاسیش یا بی کاسه."

پسر لبخندی زد و گفت: "نی تو چی میگی لالا! قیماقه کتی کاسه کی

فروخته، بی کاسه خانه برم ننیم سر مه خشک کل میکنه."

توفیق قهقهه زد و سهیلا با بی حوصلگی گفت: "نکو دیگه آزارش نتی، بگی

بخر و بان که بیچاره بره پشت کار خود."

توفیق سه کاسه قیماق خرید و پسرک از کنار موتر دور و دقایقی بعد برای

یافتن مشتری دگری دور وبر موتر سرویس پارک شده در همان ناحیه که پُر از

مسافرین بود می پلکید.

برای سهیلا و توفیق چای ریختم و با اصرار زیاد سهیلا را وادار ساختم صبحانه

بخورد.

بعد از صرف صبحانه توفیق پسرک را که زیر درختی در انتظار گرفتن کاسه

هایش نشسته بود، صدا زد و همراه با شمردن پول کاسه ها را نیز تحویلش داده

و دوباره موتر را به حرکت درآورد.

سهیلا سرش را روی شانه من گذاشت و خوابش برد و من غرق در تشویش

تپه ها، وادی ها و کوه های سربفلک کشیده را که با غرور و تمکین همیشگی

استوار و متین پا برجا قرار داشتند نظاره میکردم، سپس خواب بر من غالب و مرا در دنیای مبهم خودش فرو برد.

وقتی چشمانم را کشودم سالنگ را پشت سر گذاشته و راه های ناآشنای دیگری را در حال پیمودن بودیم. عصر نارسیده خسته و کوفته به شهر مزارشریف رسیدیم و لحظاتی بعد در حالیکه ضربان قلبم به شدت میزد پشت در منزل بودم.

با اولین فردی که مقابل شدم مادرم بود، همان اولین موجود عزیز و آشنای هستی ام!

آه! چقدر پیر و افسرده شده بود، اندوه عمیق در عمق چشمان به گود نشسته اش داد از زجر و درد سخت و طاقت فرسای میزد، با همان چشمان اندوهباری که انتظار سوزناک چندین ساله در هاله آن هویدا بود نخست با حیرت عجیبی نگاهم کرد و بعد اشکریزان مرا در آغوش گرفت و در های های گریه هایش گفت: " ای بی انصاف! کس همطو کاره میکنه که تو کدی؟ ما ره ده غم شاندى و رفتی. تو کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ سر تو خو نه سختی بود و نه سوختی که تو ایطو سر کل ما چلیپا کشیدی و رفتی. دلت به ما نسوخت که بدون تو ما چی خاد کدیم و باد از تو سر ما چی خاد آمد، بابئه کم بختت از غم دوری و جدایت زاره ترق شد... و بعد افزود حالی فامیدم راست گفتن و میگن (دل مادر ده دل بچه و دل بچه ده خاک های کوچه)."

همچنانکه سر بر سینه اش گذاشته و فق میزدم گفتم: بد کدم مادر جان! غلطی کدم مادر جان! از همو خاطر خدا جزای کل غلطی هایمه بریم داد و در لابلای

ریزش اشکها داستان فشرده و دروغین را که از قبل ساخته بودم به مادرم شرح دادم، گویا جاوید شکنجه و لت و کوبم میکرد و من از فشار آزار او دوباره به آنان پناه آورده بودم.

در حالیکه وی بدتر از تن روح و روانم را در شکنجه گاه منفور زندگی به سزا کشانده بود.

آنروز آنقدر گریستم که اندرونم سبک و خالی شد، گویی همه ناپاکی توأم با درد را در پناه دامان مادرم با اشک ها شستشو دادم و آنروز به مفهوم واقعی عظمت و وسعت پناه دامان مادر را با تمام وجود لمس، حس و درک کردم. از گریه خسته شده و بعد از روزها دربدری و رسوایی در آغوش مادرم به خواب رفتم.

از صدای انجیلا که حال دخترک نوجوانی بود پلک زدم " انیسه گفت ژیلا آمده؟ او خدا جان راست گفته بود."

و در پاسخ صدای مادرم: " آهسته گپ بزن بچیم، همی حالی نو چشمش پت شده، بیچاره ایطو روزها ره تیر کده که خدا دشمن سر آدم هم نشان نته."

از مقابل شدن با ذکی و شکیب هراس عجیبی داشتم، اما خلاف تصورم همه اهل خانواده ام نه تنها اینکه با بزرگواری شان مرا عفو کردند بلکه از دل و جان دست به دست هم دادند تا مرهم گذار زخم های ناپیدای وجودم باشند.

زندگی در کنار آنها جان دوباره به من بخشید ولی کمبود پدرم هر دم با حجم غم و اندوه عجیبی احساس میشد.

آنروز و آنشب خیلی خاطره انگیز بود، دوباره در کنارهم و دور یک دسترخوان نشسته بودیم، لیک یکنوع مایوسی گنگ روی خانه سایه افکنده بود. آن شور و سرور گذشته ها نبود، زیاد چیزها عوض و زندگی رنگ دگری به خود گرفته بود، شاید روند زمان آورنده دگرگونی ها ست. کمبود پدر و مادر کلانم که در این فاصله او نیز بدورد حیات گفته بود و سکوت شکیب که مانند گذشته ها دگر آن پسر شوخ طبع و خنده رو به نظر نمیرسید- ژرف محسوس میشد.

در آن زمستان گرمای مهر خانواده مرا در حمایت خود داشت. از برگشتم خوشحال بودم ولی با خانه جدید و تغییراتی که در این مدت پدید آمده بود احساس بیگانگی میکردم.

آنجا ولایت گرمسیر بود لذا شاگردان در زمستان درس میخواندند و سه ماه تابستان با آغاز شدت گرما رخصت میشدند.

من نیز به اثر تشویق خانواده در خانه درس میخواندم تا برای امتحانات سامع آمادگی کامل داشته و صنف یازدهم را که ناتمام گذاشته بودم به اتمام رسانده شامل صنف دوازدهم شوم. همچنان با جد و جهد تمام سعی داشتم به تعهدی سپرده به مادرم و سهیلا که همانا پیگیری درس و تعلیم بود وفا نمایم.

با خواندن کتب درسی و کتاب های متفرقه دگر سخت مصروف بودم، وقت زیاد برای فکر کردن نداشتم و نیز میکوشیدم به گذشته ها فکر نکنم و به قول انیسه خانم برادرم آنرا همچو خواب خوفناک به باد فراموشی بسپارم.

اکنون لحظات فراغت بهترین تفریح من کتاب خواندن بود آری! کتاب آن گنجینه نایاب که زمانی حتا نگاهش نمیکردم و هنگامیکه به دست سهیلا کتابی را میدیدم با خود میگفتم چرا کتاب میخواند و چقدر حوصله دارد و گاه در دل بر او میخندیدم که چه دیوانه یی است، عوض آنکه وقت خود را به تفریح و سیل و ساعتیری بگذراند مثل مردمان پیر شصت، هفتاد ساله کتاب میخواند، غافل از اینکه کتاب خواندن خود بهترین و سالم ترین تفریح است.

حال دانسته بودم کتاب والاترین دوست انسان است؛ دوستی که نه آزرده ات میسازد و نه آزرده میشود، بدون خواست لبخند و خوشی ترا سوی سرور و شکور میبرد، اندوه ات را با تو تقسیم میکند بدون آنکه بار اندوهش را بر تو بگذارد، ترا رهنمون است بدون آنکه از تو خواهان هدایت و رعایت باشد، با تو یار و یاور است بدون انتظار کوچکتین پاداش!

پیوند کتاب یک پیوند ناگسستنی و با اعتبار است که در هر زمان و هر حال با تو ست ماندگار و خواستار! و یگانه دوست مهربانی ست که پیوسته به تو هدیه میدهد و همیشه دوستی و محبت ترا همچو ودیعه گرانبها نزد خودش محفوظ نگه میدارد.

دوستی کتاب بی پایان و مهرش جاویدان است و دامانش همچو دامان مادر بزرگترین تکیه گاه! زیرا در مشکل ترین و دشوار ترین حالات میتوان به او پناه برد! حالا کاملاً درک کرده بودم چرا سهیلا همیشه به همراهی و شأن این دوست خجسته و شایسته اش بر خود میباید.

و تفریح دیگر من بازی با برادرزاده های کوچک و نازنینم بود که در دنیای پاکیزه و خیال انگیز کودکی شان مست و سرشار سیر میکردند. گاه شوخی های من با آنها و نازدانگی آنها به حدی میرسید که مادرم میگفت: " کتی از ای اوشتک ها تو هم خوده بیخی اوشتک ساختی." و مادران آنها میگفتند: " از روزیکه عمه جان شان آمده، ای ها بیخی خوده از چته کشیدن از خاطریکه میفامن ناز وردار دارند."

من نیز خوشبختانه به آغوش ناز بردارهایم بازگشته بودم، برگشتم را به فال نیک گرفته و زندگی را به تال نیکوتر گویا دوباره از سر گرفتم. آنسال برگشت من با فراغت سهیلا از فاکولته طب رونق صورت هر فرد خانواده و هم یکی از آرزوهای دیرینه خانواده به حقیقت پیوسته و به قول مادرم بر روح پدرم آرامش بخشیده بود چون با دریغ! بعد از وفات پدرم ذکی درس فاکولته طب را ناتمام گذاشته و برای برداشت هزینه خانواده به کاروبار تجارت اشتغال ورزیده بود.

بهار زود رس شهر مزارشریف همراه با عطر گلهای یاسمن سررسید و من در روزهای آخر ماه دوم بهار امتحانات سامع را موفقانه سپری کردم. مکتب ها رخصت شدند و با شروع رخصتی ها گرما نیز به اوج خود رسید. آب و هوای مزارشریف با کابل خیلی فرق داشت، تابستان آنجا آتشین و آذرین بود و آن موسم آتشین و آذرین تاب و توان همه را می ربود بخصوص ظهرها گرما آنقدر زیاد میشد که از شدت آن نفس آدم بند می آمد.

دیگران زیاد بی طاقتی نمیکردند، مدت چند سال اقامت مقاومت آنها را در برابر گرما بالا برده بود و من هم که در اوایل بیتاب بودم حالا داشتم به آب و هوای آنجا خو می‌گرفتم.

صبح های آنجا خیلی زیبا بود، ترانه ها و فسانه های چیز فهم پرندگان با جهیدن سریع نور اشعه های خورشید و خوشبوی گلها جان دوباره به آدم میداد و در کنار آن صبحانه های خوشمزه که با نان گرم ازبکی و قتلمه و سمبوسه همراه بود و ظهرها در اوج مستی داغ خورشید دوغ بادرنگ سرد و در پی آن خواب های چاشتگاهی که من به آن عادت داشتم و دیگران تازه عادت کرده بودند چون از گرمی زیاد حال و حوصله کار کردن نبود پس همه به خواب میرفتند و عصر با سرد شدن اندک هوا دوباره شر و شور زندگی را از سر می‌گرفتند.

عصرها اکثر روضه میرفتیم و بعد از زیارت حضرت علی شاه مردان در صحن سنگفرش بناگاه زیارت قدم میزدیم و یا روی دراز چوکی های چوبی نشسته و به تماشای خیل از کبوتران که تعدادی در فضای روشن و دل باز آنجا در حال پرواز و شماری هم در حال چیدن دانه های ارزن بودند میپرداختیم.

رفتن به زیارت و دعا و التجا به دربار آن ذات یکتا و بی همتا برای من سکون عجیبی به ارمغان می آورد و وقتی در عالم نیایش فرو میرفتم احساس میکردم خداوند در حال عفو گناهانم است و هربار مرحمتش را بر من ارزانی میدارد.

مادرم همواره پول صدقه را به دست من میداد که گاه آن را در دیگ بزرگ سیاه و سر پوشیده دارای یک سوراخ کوچک در قسمت فوقانی درست در

وسط سرپوش که کاملاً بسته بود و کنار در دخولی و خروجی زیارت قرار داشت می انداختم و گاهی هم از همان پول برای کبوتران دانه های ارزن میخریدم. راست بگویم احساس آرامشم زمانی بیشتر بود که از پول صدقه برای کبوتران دانه میخریدم و آنگاه با اشتیاق تمام دانه های ارزن را برای آن موجودات پاکیزه و معصوم که شاید با حس اندکِ مصئونیت در پیرامونم می پلکیدند- میرختم. در کنار آنها احساس خوشایندی برایم دست میداد، گویی در میان گلستان از گل های سپیدی هستم، گل های که بال میزنند و آهنگ آرام و بدون کلام بر لب دارند.

\*\*\*\*\*

تابستان گذشت و با آغاز سال تعلیمی جدید من در لیسه (سلطان راضیه) مزارشریف شامل صنف دوازدهم شدم، باز مانند گذشته ها مکتب میرفتم ولی از آن شوخی ها و شیطانی هایم خبری نبود، حال خود را خیلی پیرتر و افسرده تر از قبل احساس میکردم.

آنروزها هدفم خوشی و لذت بردن از زندگی بود و اینروزها هدف مشخص نداشتم، صرف برای مصروفیت خود و خوشی خانواده ام درس میخواندم، آنروزها برای ساعت رخصتی دقیقه شماری میکردم تا هرچه زودتر از این بلا که درس نام داشت نجات یابم و اینروزها اصلاً به فکر رخصتی نبودم، چنان

خود را در خواندن و نوشتن غرق کرده بودم که معلمین پیوسته مرا برای همصنفانم مثال میدادند بی خبر از آنکه من برای فرار از یاد ها و فریاد های زندگی دنبال خاموشی و فراموشی بودم.

پرده سیاه و تاریک از صورتم برداشته شده بود و رفته، رفته با دنیا و مردمان دنیا پیوند گذشته ها را می بستم ولی خوشی ها از چشمانم کوچیده و آن ژیلای چند سال قبل نبودم، احساس ندامت انگیزه آزارم بود.

یک سال دیگر هم گذشت و من برای نخستین بار پارچه یی گرفتم با نمرات بسیار خوب! لیک احساس خوشی نداشتم، خوشی که هنگام کامیابی و پیروزی دل را آسا و دیده را آشا میبخشد و خوشی که همیشه برق آن را در هاله چشمان فوزیه و سیمین دیده و خوانده بودم. به هر حال وقتی خانه رسیدم مادرم با اشتیاق پرسید: کامیاب شدی؟ چندم شدی؟

جواب دادم: اول نمره.

مادرم گفت: راستی؟! وی حیفش که سهیلا گک اینجه نیس، اگه نی خدا میدانه چقه خوش میشد و حالی هم که خبر شوه سرش جشن میشه. یادت اس! هروخت میگفت اگه ژیلای پارچه سوم نمره گی هم بیاره مه یک دیگ حلوا خیرات میکنم. حالی پخته خیرات سرش گشته، کاشکی میشد بریش احوال میدادیم.

با لبخند بی رمقی گفتم: خیره بخیر که آمد باز یک دیگ حلوا سرش پخته میکنیم.

مادرم گفت: تا آمدنش یاالله و یانصیب! همی خوب بهانه س، کاشکی یک رقم میشد بریش تلفون می‌کردیم دیر شده احوالش هم نداریم.

در خانه تلفون موجود بود و سهیلا نیز در خانه اش تلفون داشت ولی آن زمان تماس تلفونی از ولایات بسیار به مشکل برقرار می‌گردید، چنانچه نخست باید با مرکز مخابرات ارتباط می‌گرفتیم و بعد از طریق آنها صحبت صورت می‌گرفت و اغلب برای آن باید ساعتی و گاه حتا ساعاتی انتظار میکشیدیم و اگر اصرار می‌کردیم همواره همان یک جمله تکراری را به گوش ما میرساندند: "منتظر باشید، لین ها مصروف است." و بعد در آن صورت هم صدا درست شنیده نمیشد و اکثر صحبت نیم راهی بود، یعنی به این معنی که ما حرف می‌زدیم بعد نفر ارتباطی مخابرات سخنان ما را کلمه به کلمه به طرف انتقال میداد و همچنان از طرف مقابل را برای ما، این شیوه جز حالات ضروری دیگر خوش آیند نبود زیرا آدم نمیتوانست حرف دلش را با اعضای خانواده و یا دوست در میان بگذارد، بدین ملحوظ از خیر احوال گرفتن و مژده رساندن گذشتم.

مادرم اصرار داشت درس و تحصیل را ادامه دهم ولی من نه حال و حوصله داشتم و نه هم شاید استعداد، از نظر خودم همان شهادت نامه صنف دوازدهم برایم کافی بود.

یک سال را بدون هدف و کدام مضمون مشخص در خانه سپری نمودم و سال بعد بازهم اصرار مادرم و سهیلا که حالا انیسه نیز با آنها هم‌نوا شده بود تا برای امتحان کانکور آمادگی بگیرم شدت گرفت. باآنکه در خانه بقدر کافی خسته شده بودم نمیخواستم برون از خانه پا بگذارم چه خاصا که برای سپری نمودن

امتحان کانکور به کابل بروم، به شهری که گهواره کودکی و شهواره نوجوانی ام بود و شهری که در واقع بزرگترین میدان شکست زندگی ام نیز بود. اکنون از آن شهر بیم داشتم! بیم ناشی از روزهای سیاه گذشته نه چندان دورم که همه هستی ام را انگار به نابودی کشانده بود، بیم از رسوایی و بی آبی، بیم مقابل شدن با مردانی که من با آنها بوده ام و بیم هر آن اتفاقی که ممکن بود بوقوع پیوندد! راست بگویم حتا از تصور آن پشتم میلرزید.

خلاصه پافشاری آنها جایی را نگرفت و در نهایت سهیلا پیشنهاد نمود در یکی از مکاتب نزدیک خانه به صفت آموزگار ایفای وظیفه نمایم. سرانجام بعد از ابرام زیاد آنها این پیشنهاد را پذیرفتم و چندی بعد به حیث معلم صنف اول وظیفه را اشغال کردم و من که همیشه با کودکان و اطفال علایق خوبی داشتم وقتی خود را در دنیای آنان یافتم، آن دنیا برایم خواستنی و زیبا بود، خیلی زیبا! در آن دنیا صرف معصومیت بود و محبوبیت.

سه، چهار ماه گذشت از کارم راضی بودم و با همکارانم رابطه خوب و دوستانه داشتم که صمیمیت و احترام متقابل را در بر میگرفت. تعدادی از معلمین ذکور نیز در مکتب مصروف تدریس بودند، باآنکه سعی میکردم از آنها دور باشم خواه نخواه مقابل میشدم. همه از دوری و محجوبیتم در شگفت بودند ولی خود میدانستم آگاهانه گوشه نشینی گزیده ام و اینبار پند و اندرز مادر در نخستین روز رفتن به وظیفه پیوسته در گوشم طنین انداز بود: " بچیم همدفعه خوب هوشته بگیری که باز خدای ناکده ده کدام مصیبت گرفتار

نشی، یک چیز همیشه یادت باش که چهره و زیبایی خود آدم بلای جان آدم اس. " من هم نگاه های شگفت انگیز و سوال برانگیز آنان را نادیده می‌گرفتم.

فصل زمستان به قول خود مزاری ها در ملک پکه و پوستین در حال گذر بود. زمستان آنجا سرد و گاهی برف هم میبارید ولی روز بعد آفتاب گرمی میتابید که تا ظهر همه برف ها را با حرارت دلپذیر خودش به دیار نامعلومی میبرد. هوای آنجا، رسوم آنجا و مردمان آنجا به دلم نشسته بود.

روزهای خوبی را پشت سر میگذاشتم، اولین روز آخرین ماه زمستان که در آنجا هوا مثل ماه ثور کابل ملایم و گوارا بود و صدای پای بهار در نفس های نسیم شنیده میشد وارد اداره شدم. حضری را امضاء و به محض اینکه سرم را از صفحه حضری برداشتم غیرمترقبه مرد جوان و نه چندان بلند قامت را در برابرم یافتم، در حین یکه خوردن سریع و مختصر گفتم: اوه ببخشین!

با تبسم سرد گفت: شما ببخشین، فکر میکنم ترساندمتان.

با گفتن "خیر اس فرق نمیکنه." از کنارش دور شدم.

ساعت دوازده ظهر همانروز در ده دقیقه اول تفریح نیم ساعت ظهر آموزگار جدید که وهاب نام داشت و از ولایت کندز به آنجا آمده بود به همه معرفی گردید.

وهاب در حدود سی، سی و دو ساله به چشم میخورد، مرد جذاب و آرامی بود، در ضمن خیلی هم مودب که این خود بر جذابیت اش می افزود.

از نزدیکی با وی نیز هراس داشتم ولی اتفاقاً همدیگر را زیاد می دیدیم، او مثل من تدریس شاگردان صنف اول و دوم را به عهده داشت از اینرو صنف

های مربوط به ما در جوار هم قرار داشتند، در هر حال دیدن او برهان بر آن نبود که زیاد با وی همکلام شوم.

او آدم در خود فرورفته و عجیبی به نظر میرسید. هنگام تفریح اداره نمیرفت بلکه زیر سایه درختان قدم زنان کتاب میخواند. پیوسته کتابی به دست داشت. در اوایل فکر میکردم مانند سهیلا به ناول و رمان علاقه دارد بعد ها فهمیدم کتب سیاسی و فلسفی میخواند.

او در مورد خود و زندگی خودش کمتر حرف میزد، با من نیز روابطش در یک سلام و چند کلام خلاصه میشد. خوشحال بودم از اینکه مثل معلمین ذکور دگر در پی برهان و بهانه نیست تا با من همصحبت شود.

روزها گذشت و ما در آستانه بزرگداشت از روز معلم قرار داشتیم، مانند مکاتب دیگر در مکتب ما هم آمادگی برای تجلیل از این روز خجسته از چند هفته قبل آغاز گردیده بود.

قرار بود شاگردان صنف اول در افتتاح محفل ترانه مخصوص جشن معلم را بخوانند لذا یک گروه به اساس قرعه انتخاب گردید که در این گروه چند شاگرد از صنف من و تنی چند هم از صنف وهاب اشتراک داشتند. تمرین آغاز شد و هرروز بعد از ختم درس یک ساعت در صنف بزرگی که برای همین برنامه تخلیه و حال مورد استفاده قرار داشت شاگردان به تمرین میپرداختند و ما ناگزیر بودیم تا پایان برنامه تمرین با شاگردان خود بمانیم.

بعضی روزها دو، سه معلم دیگر نیز با ما همکار بودند ولی اکثر صرف ما دو نفر نگرانی گروه کوچک موسیقی مصروف تمرین را به عهده داشتیم.

برای من چنین برنامه ها جالب و خوش آیند بود لذا با علاقمندی تمام با گروه ترانه خوان مصروف کار بودم، اما وهاب بیشتر غرق در مطالعه اش بود تا توجه به شاگردان، اغلب دیر می آمد و زود میرفت. من هم از وی انتظار زیادی نداشتم و در ضمن راضی بودم از من دور و بیشتر در دنیای خودش است.

یک هفته به همین منوال گذشت که روزی وهاب آمد و شکوه آمیز گفت: اگه همراهی مه کدام مشکل داشتی بهتر بود با خودم مطرح میکردی، لزومی نبود شکایت کنی.

با تعجب نگاهم را به صورتش دوختم و گفتم: مه همراهی شما مشکلی ندارم و شکایت چی؟

با لحن سرد گفت: همی که مه ده پروگرام درست حصه نمیگیرم و شما از ای حالت خسته شدین بخاطریکه شاگرد ها ده وخت تمرین بی نظمی ره به راه میندازن و امثال همی گپ ها... اما حالی که گفتین خیر اس فرق نمیکنه، مه فقط میخاستم خاطرنشان بسازم که ما مابین خود هم میشد به نتیجه مثبت برسیم. گفتم: مه هیچ نمیفامم شما چی میگین، مه اصلاً به کسی شکایت نکدیم و وختیکه مه چیزی نگفته باشم از چه بفامم که منظور شما چیس. به صورتم خیره شد و بعد از مکث نه چندان کوتاه گفت: خی ببخشین! شاید کسی دیگه شکایت کده.

حرفی نزدم و در حالیکه از کنارش برمیخاستم گفتم: مهم نیس، بعضی اوقات سؤ تفاهم صورت میگیره.

با لبخند گفت: باز هم معذرت می‌خایم.

گفتم: خواهش می‌کنم.

روز بعد وهاب زودتر از وقت معمول به صنف رسید و تا ختم تمرین با توجه تمام نشست و هنگام خروج از صنف رو به من گفت: از گپ دیروز هنوز هم ناراحت استین.

گفتم: نی اصلاً.

گفت: مه اوه نادیده موزه ره از پای کشیدم.

با لبخند گفتم: فصل موزه تیر شده.

گفت: یعنی واقعاً مره بخشیدین.

گفتم: شما چی میگین! چندان گپی نبود و شما هم دیگه پشتش نگردین، ده مابین همکارها و ده ساحة کار ایطو گپ های خرد و ریزه اتفاق میفته.

آن بحث کوتاه راهی کشود برای گفت و شنود بیشتر، او که هنگام تمرین پیوسته کنار کلکین بر طاق کم عرض صنف کمرش را تکیه و طوری مینشست که هر دو پایش به زمین میرسید حالا روی چوکی پهلوی من مینشست.

در یکی از همان روزها وهاب برایم گفت بخاطر مسایل سیاسی جزایی و جبری از زادگاهش به این ولایت فرستاده شده است، حالانکه خانواده اش در همانجا زندگی میکنند و خودش به حالتی نه چندان خوشایند در یک مکان اتاقی به کرایه گرفته است.

جشن روز معلم فرارسید و با مراسم خاص و دلچسب تجلیل گردید، آنروز برای من روز خاطره انگیزی بود. در افتتاح محفل نخست گوش فرادادیم به

تلاوت چند آیت از قرآن عظیم الشان و بعد گروه هیلی و زمرك برای اجرای سرود ملی در يك گروه منظم روی تریبون ظاهر شدند. (هیلی و زمرك) تعداد محدودی از شاگردان مكتب بودند که بر اساس خواست و میل خود شان در دو گروه جداگانه خاندوی شامل میگردیدند و مسمی بودند به همین دو نام ویژه! گروه هیلی نوجوانان ملبس با اوینفرم خاکی و زمرك اطفالی بودند که پیوسته هنگام وظیفه با اوینفرم آبی تیره و یا میتوان گفت لاجوردی ظاهر میشدند و صرف در روزهای خاص این اوینفرم را به تن داشتند.

این دو گروه با سایر میزبانان ذیربط برای استقبال و مشایعت مهمانان رسمی که در رأس يك هیأت با صلاحیت از پایتخت به آن ولایت می آمدند چه در بخش معارف و چه هم در عرصه های دیگر- همکار بودند، همچنان سرود ملی در هر جشن و محفل توسط همین دو گروه اجرا میگردید و در جشن بزرگداشت استرداد استقلال افغانستان و بقیه روزهای مهم و برجسته نظیر روز معلم، روز مادر، روز طفل، روز کارگر و غیره در کنار اجرای سرود ملی عهده دار برخی وظایف جالب و دلچسب دگر نیز بودند.

آنروز هم طبق معمول در آغاز محفل توسط گروه هیلی و زمرك سرود ملی اجرا گردید، متعاقب آن والی آن ولایت نطق کوتاهی ارایه نمود و سپس مدیر معارف آن ولایت، مدیر مكتب و يك تن از معلمین به نمایندگی از همه سخنرانی های داشتند در مورد وظایف خطیر اساتید و اهمیت بزرگداشت از

این روز خجسته! و بعد ترانه مخصوص جشن معلم توسط گروه مشترک صنف من و وهاب اجرا گردید.

احساس خوش و دل انگیزی داشتم وقتی شاگردان خرد سال و گرامی ما ترانه را زیبا و خیلی هم به سر خواندند، از اینکه زحمات مشترک نتیجه مثبت و خوب به بار آورده بود غرور توأم با لذت برایم دست داد.

مطالب گنجانیده شده در برنامه که شامل شعر و ترانه، ساز و آواز و پارچه های متعدد تمثیلی بود با گرمی تمام یکی بعد دیگر توسط شاگردان و استادان پیشکش گردید.

در پایان محفل تحایفی از طرف وزارت معارف و ادارات ذیصلاحیت و ذیدخل در این بخش برای استادان در نظر گرفته شده بود که توسط والی آن ولایت و همسرش تقدیم گردید. شاگردان نیز هدایای زیبای برای معلمین خود همراه با گل گردن و دسته ها و شاخه های گل تازه و مصنوعی تقدیم کردند. هنگام رسیدن به منزل سرور و شکورم تا حد کهکشان ها و وجودم از یک احساس دل انگیز لبریز بود، انگار از اقلیم طلایی رویاها برگشته بودم.

تن و روحم عطر بهشتی داشت و آنروز خود را در بزرگترین مقام زندگی یافتم! وظیفه و مسلک مقدس و عقیف با موجودات مقدس و عقیف مرا رهنمون به جلگه فرهنگی و فسیح بود. احساس میکردم آنها با پاکیزگی شان مرا می آلاینند، به حدی خوش بودم که یکی و یکباره همه زشتی های زندگی و ناپاکی خودم را فراموش و برای اولین بار تصمیم گرفتم روی گذشته خط بطلان بکشم و درمیان آن موجودات پاکیزه، پاکیزه تر به پیش روم.

در آینه به خودم نگاه کردم، روی موهایم مقداری زیاد زerk و گلبرگ ها که شاگردان هنگام تهیت و شادباش پاشیده بودند- دیده میشد، موهایم از درخشش زerk و گلبرگ ها برق میزد و صورتم از مسرت و شکوه! آنروز اعتماد به نفس که چندی قبل در حال نزع بود در من جان دوباره گرفت و آنروز یک ژیلای دیگری را ملاقات کردم، ژیلای را که با وجود چشیدن طعم تلخ ناکامی بازهم با متانت برای گام گذاشتن سوی کامیابی استوار ایستاده و مصمم بود منبعد باد ها و توفان های سبک و سنگین زندگی اثری بر او نخواهند داشت، اما...

آنروز دانستم باید در زندگی مرام داشت، البته مرام شریف و انسانی! ورنه زندگی به زورق شکسته یی میماند که اگر امواج آب آن را بسوی ساحل نراند حرکتی ندارد و حرکتی نخواهد داشت.

آنروز و در پی آن پسین روزها خوشی و عشقم به زندگی حد و سرحدی نداشت. از آن پس با یک علاقمندی خاص مکتب میرفتم و با مساعی خستگی ناپذیر میکوشیدم با شاگردانم یار و همکار باشم.

\*\*\*\*\*

موسم تغیر کرده، هوا گرم شده و تعطیلات مکاتب دوباره شروع گردیده بود. باز همان فصل گرما بود و همان دوغ بادرنگ های سرد و همان خواب های چاشتگاهی.

مادرم با خواهرانم برای بازدید از سهیلا مدتی کابل رفته بودند و من که از نام کابل وحشت داشتم از خیر رفتن گذشته بودم، باآنکه دلم برای مادر و خواهرانم تنگ شده بود ولی رویهمرفته وقت بد نمیگذشت.

در همان روزها، عصر یک روز که گرما اندکی از نفس افتاده بود زیر چیلۀ انگور که نصف بیشتر حویلی را احاطه و شاخه های پیچیده به چیله و چپر آن تا اتاق نشیمن میرسید- ایستاده و دانه، دانه انگورهای رسیده را چیده و ناشسته میخوردم که زنگ دروازه به صدا درآمد! با صدای زنگ انیسه چند دانه انگور به دست داشته اش را که تازه با آب نل وسط حویلی شسته بود، در دهن و بلافاصله جانب در شتافت و دقایقی بعد زن مسنی وارد خانه و از دنبال انیسه به راه افتاد. زن را نشناختم ولی بر حفظ نزاکت و آداب معاشرت با او احوالپرسی گرم نموده به اتاق پذیرایی رهنمون شدم.

لحظاتی سکوت برقرار و سپس زن با این جمله سکوت را درهم شکست: "مه بری کاری خیر آمدیم، از او خاطر میخاستم کتی مادر یا یک نفر بزرگ فامیل گپ بزئم."

با سماع سخنانش هر دو دانستیم چه کاری دارد. من حرفی نزدم و انیسه گفت:  
"خوش آمدین، خانه خودتان اس، مگر خاله جانم حالی نیس کابل رفته، بخیر  
یک هفته باد میایه وختیکه آمد باز گپ خاد زدیم."  
زن گفت: "مه از جایی بسیار دور آمدیم پس رفتنی ستم، کاشکی بریشان  
احوال میدادین که یک ذره زود میامدن و یا اگه کسی دیگه ده فامیل  
صلاحیت دار باشه که کتی از او گپ بزوم."  
انیسه گفت: "نی بدون خاله جانم خو ممکن نیس، صلاحیت دار خودش اس  
و ماند گپ احوال بیازو یک هفته مانده، جمعه دیگه میان بخیر."  
زن گیلان شربتش را بلاوقفه سرکشید و در حینکه از جا برمیخاست گفت:  
"خو خی مه رفتم باز هفته دیگه میایم."  
انیسه در کوچه را از پشت زن بست و همزمانکه دوباره به تاک انگور میچسپید  
گفت: پرسانش نکدیم پشت کی آمده بود.  
در حالیکه گیلان خالی شربت را به آشپزخانه برون از عمارت میبرد درنگ  
نموده و گفت: حتماً پشت لیدا آمده بود، دیبا و انجیلا خو هنوز خرد استن.  
انیسه با لبخند گفت: قندم ده نوبت خو تو استی.  
حرفش به من برخورد چه بعید میدانستم انیسه با همه مهربانی و صفای قلبش  
چنین کنایه آمیز حرف زند لذا با پیشانی ترش نگاهی تند سویس انداختم و  
دور شدم.  
انیسه شاید متوجه ناراحتی ام گردید که سریع از دنبالم شتافت و گفت: نی که  
قار شدی؟

سرد و خشک گفتم: از تو توقع نداشتم بری مه کتره و کنایه بگویی.

انیسه دستپاچه گفت: بسر لاله! مه کتره نگفتیم مه از دل گفتم، چرا؟ تو چی کم داری که کس پشتت خاستگاری نیبایه؛ مقبول استی، نام پدر داری، تحصیل داری، ایقه خوبی ها ره که یک دختر داشته باشه دیگه کس چی میخایه. نشنیدی که میگن (یا حسن دختر اس یا نام پدر) تو شکر هردویشه داری.

گفتم: کتیش یک عالم رسوایی هم! و در دل زمزمه کردم هنوز از رسوایی اصلی ام خبر هم ندارید.

گفت: ای گپ ها ره بیخی از کلیت بکش، سر گذشته خاک پرتو و ده زندگیت پیش برو.

گفتم: فکر کدیم، زندگیم شماها استین و تا که زنده ستم کتی شما میباشم.

گفت: هزار دفعه خو باش نور چشم کل گی ما استی، صد سال هم که باشی سر چشم های خود نگایت میکنیم، مژه سر چشم هیچوقت گرنگی نداره ولی سر آینده و زندگی هم خو باید فکر کنی.

از سخنان محبت آمیزش دل و چشمم هردو پُر و آب هردو ذریعه چشمان سرازیر گردید و از شک بی مورد نسبت به او احساس ندامت کردم.

انیسه مرا به آغوش گرفت و در حینکه با محبت خواهرانه صورتم را میبوسید افزود: مگر یک گپ بریت میزنم! اگه همطو یک چیزی اتفاق افتاد، هوش باشه که تصمیم نادرست نگیری بری از ایکه هنوز بسیار جوان استی و به یک نفر و یک همراه ضرورت داری، تنهایی بسیار سخت اس. خاله جانمه خدا هیچوخت کم نکنه ولی سر زندگی اعتبار نیس، خواهرها کلش میرن پشت

بخت خود و برادرها هم مصروف زندگی خود میشن و باز ما هر قدر محبت  
بتیمت به خاله جانم خو نمیرسیم، با وجودیکه مه کل تانه بسیار دوست دارم و  
تره خو بسیار زیاد! اما باز هم خدا احتیاج هیچکس نکنید.

آنروز بار دیگر بر روح پدر بزرگوارم رحمت و مغفرت فرستادم در مورد  
اتخاذ تصمیم درست و انتخاب خویش که همانا موجودیت انیسه در خانواده ما  
بود. بارها از مردم شنیده بودم خانم برادر هیچگاه مهربان و خوب نمیشد و  
چنین و چنان! لیک اکنون دانسته بودم خوبی و بدی انسان ها وابسته به فطرت و  
پرورش آنهاست نه به پیوندها و رشته های که دارند و یا میندند.

آنشب بر سخنان انیسه زیاد فکر کردم ولی در پیرامونم کسی را نمیدیدم تا باز  
بر او اعتماد کنم و نیز دوباره جرأت گرفتن دست کسی را من حیث همسفر  
زندگی نداشتم. آنشب یکبار دگر به یاد گذشته و یک عشق ناکام و یک پسند  
نافرجام زندگی ام که همچو تند باد سختی همه هستی ام را با خود به یغما برده  
بود- افتادم.

در پرده پندار دیدم، جاوید و نصیر هر دو کنار هم به فاصله های نه چندان دور  
در برابر دیدگانم ایستاده و با مهر برایم آغوش کشوده اند نزد شان برگردم ولی  
من مترددم و نمیدانم کدام را برگزینم، آنی را که اولین عشق من بود و با حيله  
و نیرنگ ناجوانمردانه مرا سوی آبی که زیرش گرداب مهیب و آلوده و یا به  
عبارة دیگر در چاهی عمیق و هولناکی پوشیده با خس و خاشاک برده بود و  
یا نصیر که صرف به خاطر حرف مردم و موقعیت نابجای من! مرا در همان چاه  
و همان گرداب رها کرده بود.

به هر دو نگریستم، هردو لبخند سرشار از محبت بر لب داشتند و در چشمان هردو برق از شادی و امید میدرخشید، لیک در زاویای آن نگاه ها کششی نبود که مرا به خود جذب نمایند.  
با خود گفتم اگر روزی آنان دوباره برگردند ممکن است باز بر آنها باور کرد؟

\*\*\*\*\*

هفته بعد چاشت روز جمعه مادرم با خواهرانم برگشت و زهی سعادت که سهیلا همراه شان بود. از دیدن همه خوشحال شدم بخصوص سهیلا که دلم برایش میتپید و از آخرین دیدار ما چندین ماه سپری شده بود. او را به آغوش فشردم و بوسیدم و بعد همزمانکه صورت مادرم را میبوسیدم گفتم: چقه زود رسیدین، به گمانم صبح وخت حرکت کده بودین؟  
مادرم گفت: ها بچیم عین چار صبح بود، موتر دربست گرفته بودیم، یکی خو دریور گفت اگه وخت حرکت کنین خوب اس، پیشینکی گرمی زیاد میشه باز تفت باد گیر ما میکنه و اگه ده ای راه دور و دراز تفت باد گیر ما کد دیگه کل ما ره از حال میندازه، دوم از خاطر سهیلا تو خو میفامی که او زور گرمی ره نداره.

در آن زمان معمول بود کسانی که در فصل تابستان از کابل جانب مزار شریف رهسپار میشدند، صبح خیلی زود به راه می افتادند چون در دشت میان تاشقرغان و مزار شریف ظهرها گرما چنان به اوج خود میرسید که اکثر بوته ها در میان دشت خود به خود شعله ور میگرددیدند و آن سان می سوختند گویی بوته ها را عمداً کسی آتش زده است.

با خوشحالی گفتم: خو خوب شد که بخیر رسیدین.

هنوز عصر نشده و به اصطلاح عامیانه هوا نشکسته بود که باز همان زن گرما زده سر رسید.

لیدا بدون آنکه احدی را مخاطب قرار دهد گفت: "ای کی اس که ده ای چاشت طرق پیدا شد و بری چی آمده؟"

انیسه با لبخند گفت: "به گمانم که پشت تو طلبگاری آمده."

لیدا دو، سه چین بر جینش افگند و گفت: "بلا ده پشش."

انیسه گفت: "ده دلت خو خوب خوش استی، ناقی خوده میسازی."

لیدا شکلکی در آورد و با لحن گزنده گفت: "جای تره خو تنگ نکدیم که ده فکر کشیدن مه استی."

مادرم نگاهی تند به لیدا انداخت و گفت: "بلا زده جنگره، کتیت مزاق میکنه، کتی از ای خوی و خواص که داری سگ هم پشتت نیمايه."

لیدا در حین ترک اتاق با بغض گفت: "ها بری ریشخند کدن تان تنها مه ستم ده ای خانه نی."

مادرم گفت: "چپ باش گمشو دیگه ایقه زبان بازی نکو. و سپس همزمانکه از جا برمیخاست افزود: خدا انصاف بته ای زن هم کتی از ای بی وخت آمدنش هنوز ذله گی راه و شخی پای ما نبرآمده بود که پیدا شد." سهیلا مادرم را مخاطب قرار داد و گفت: "خیره حالی خو آمده، مگر گپه کتیش کوتاه بگی که زود بره." انجیلا با خوشرویی گفت: "خیره اگه دیر شیشت باز ده بوت هایش نمک میندازیم."

با سخن انجیلا یاد گذشته ها افتادم، یاد آن ایام خوش زندگی که جز شوخی ها و شیطنت ها کاری نداشتم و پیوسته مهمان ناخوانده و ناخواسته را اذیت و برای آنکه زودتر برود در بوت هایش مقداری نمک میریختم.

در این شوخی که برای ما با مزه و برای مهمان سخت بی مزه بود، سهیلا نیز با من همدست بود، چه شنیده بودیم وقتی در بوت مهمان نمک بریزند- زود بار وبنه اش را میندد و میرود. این شوخی را بار، بار با یکی از خویشاوندان دور ما که عزیزه نام داشت و ما از جهت بی سلیقه بودن و یا به اصطلاح عامیانه شاتو بودن او را زن ضابط می نامیدیم- آزمایش کرده بودیم، نه اینکه شوهر او واقعاً ضابط بود بلکه میان جوانان مروج شده بود به زنان نه چندان خوش سلیقه خطاب (زن ضابط) دهند بخصوص زنانی را که جوراب بزرگتر از پاهای شان به پا میکردند.

عزیزه جان نیز همیشه جوراب بزرگتر از پاهایش به پا و همیشه هم کرو(پاشنه) جورابش در ساق پایش قرار داشت که بیشتر بر همین ملحوظ نام زن ضابط را

کمایی و دگر اینکه از راه رسیده سر و صورتش از عرق تر بود و هنگامیکه به خانه وارد و چادری را از سرش برمیداشت، همراه با بوی تیز و زننده عرق برق دانه های درشت عرق از دور روی پیشانی و بینی و دور دهنش نمایان بود. با دیدن او من و سهیلا به تيله گگان می افتادیم، او تيله کنان مرا و من تيله کنان او را پیش میکردم که اول با زن ضابط روبروسی نموده و عرق صورتش را اندکی بردارد.

برای این شوخی چندین بار تنبیه هم شده بودیم، با آنها دست بردار نبودیم. به مرور زمان فهمیدیم که نباید مهمان را آزردها هر دوست و قریب وقتی آهنگ دیدن و آمدن دارد، با یک امید و یک حسن نیت می آید، پس وظیفه صاحب خانه ست امید او را بارور و حسن نیت او را ارج گذارد و ضرب المثل معروف و مقبول افغانی را مهر تایید که گفته اند: (مهمان دوست خداست.) و حرف دگر اینکه نباید به خاطر لباس و طرز زیست اقارب و دوستان آنان را مسخره و از آنها کناره گیری کرد. هرکس در زندگی روش ویژه یی خودش را دارد و این حق مسلم هر فرد است تا راه و رسمی را برای زندگی اش برگزیند، پس نباید بر آنان انگشت انتقاد گذاشت چه خاصا که بعضی ها حتا احساس خجالت میکنند اقارب ساده پوش و دهاتی شان را به دیگران معرفی کنند که این کار خیلی ناشایست است.

از صدای سهیلا بخود آمدم: انیسه میگه چاکلیته کجا ماندی؟  
پاسخ دادم: ده الماری آشپزخانه س.

سهیلا گفت: او خو کل الماری ره پالید- نیافت، خی بخی چاکلته هم پیدا کو و همو چای- مای هم تو تیار کو که مه و انیسه کتی مادرم بشینم، بد اس مادرم تک و تنها ده اونجه شیشه.

مادرم، انیسه و سهیلا دقایقی طولانی با او صحبت کردند.

وقتی زن ناشناس رفت در صورت مادرم نگرانی توأم با خوشی عجیب و بیگانه که آشکار نبود خوشی ست یا ناخوشی خوانده میشد و بعد در حینکه سعی میکرد خونسردی اش را حفظ و بر حالت اندک آشفته اش مسلط آید مرا مخاطب قرار داد و گفت: پشت تو آمده بود.

با شگفت گفتم: چی؟

گفت: ها بچیم، کدام معلم اس ده مکتب تان مادر از او بود.

در فکر افتادم کی است و پس از مکث نه چندان کوتاه به مادرم گفتم: نگفت کدام معلم؟ نامش چی بود؟

مادرم گفت: مچم به خدا! او هم چیزی نگفت و مه هم یادم رفت همقه پرسان کنم که نامش چیس.

زن که جواب مثبت و منفی را در زودترین فرصت خواهان بود بناً در طول یک هفته چند بار آمد و بالاخره روزی پسرش را نیز با خودش آورد که جز وهاب کسی دیگری نبود.

برایم غیرقابل باور بود زیرا نه در گفتار و نه هم در حرکات او دلچسبی خاصی که منجر به اتخاذ چنین تصمیم گردد ملاحظه و نه خودم به هیچ عنوان

حاضر بودم با وی پیوندی ببندم، فلذا با قاطعیت تمام به همه اعضای خانواده که در این موضوع باهم هم‌نوا بودند نظر منفی ارایه داشتم.

با پاسخ رد هر کدام جداگانه در خور توان برای راضی ساختن و فهماندنم میکوشید و من که خود میدانستم گپ چیست در درگیری عجیبی افتاده بودم، باآنکه دلایل و پاسخ های بیشماری برای قناعت خود و دیگران نزد وجود داشت ولی برملا کردنش برایم مقدور نبود.

آنها هم دست بردار نبودند و سخنان تکراری که وسیله خوب و آسان نزد هر خانواده برای حاصل نمودن رضایت و موافقت دخترشان است گوش هایم را می آزرده، نه روز راحت میگذاشتند و نه شب. خلاصه نتوانستم حریف اصرار بیش از حد آنها شوم و بعد از مکالمه و نصایح پیهم خانواده تن به این نامزدی دادم و سخنان مادرم را برای قناعت و آرامش خاطر با خود بازگردان می کردم که میگفت: "بهترین دوره شناخت دوره نامزدی ست چون مسله رسمیت میابد و کسی نمیتواند انگشت انتقاد روی گشت و گذار زن و مرد بگذارد، از اینرو میتوانند در این فاصله همدیگر را خوب بشناسند."

سخنان مادر را اساس قرار داده و به این امید که شاید اینبار داشتن وقت کافی دوران نامزدی برای شناخت فردی مرا یاری رساند- پذیرفتم، اما در ناآرامش عجیبی قرار داشتم چون برایم ممکن نبود از واقعیت ها چشم پوشم و از ته دل خواهان بودم قبل از قدم گذاشتن به دنیای او حقایق را بیان کنم. عاقبت با وجود اضطراب و دو دلی بی پایان روزی تمام آن ماجرا ها و اتفاقات افتاده بر

خود را که به عزیزترین عزیزانم نگفته بودم برای او از آغاز تا فرجام قصه کردم.

وهاب در سکوت به حرف هایم گوش فراداد و در خاتمه با آرامش و مهر گفت: "یک چیز را بدان! هرکس گذشته یی دارد که با گذشت زمان نباید دگر نامی از آن برد، در حقیقت باید راه های عقب گرد را قطع نمود. خوشبختانه تو این کار را کرده ای، گرچه برای هر مرد پذیرفتن چنین گپ ها از زبان کسی که با او یک زندگی نو را آغاز و در تصور طی سفر دور و درازی باشد کار آسان نیست، اگر راست بگویم حتا شنیدنش هم آزار دهنده است ولی من یک آدم روشنفکر هستم، به چیزیکه وابسته به گذشته است زیاد اهمیت قایل نیستم فقط سر حال و آینده فکر میکنم. از تو هم تمنا دارم گذشته را کاملاً فراموش نموده به فکر حال و آینده باش و منبعد دقیق متوجه هر خوب و بد زندگی بوده، قدمی نگذار که ندامت به قبال داشته باشد."

از طرز تفکر و بیانش خوشم آمد و به نظرم آدم خیلی منطقی و روشنفکر رسید، به ویژه در آن شرایط و آن روز و روزگار و این خود یک وجه مشترک خوبی بود برای استحکام یک پیوند نو.

مراسم نامزدی خیلی ساده و در فضای دوستانه میان دو خانواده و چند دوست محدود برگزار گردید. مادر وهاب که با برادرش از شهر کندز آمده بود بیشتر از یک ماه در مزارشریف ماندگار شد، هر دوی شان با من خیلی لطف و مهربانی داشتند. یک هفته بعد از مراسم نامزدی آنها دوباره عازم خانه و

زندگی شان گردیدند و من ماندم با یک رویداد تازه و شماری از یاد های کهنه.

احساس یکنوع درد ناپیدا و حقارت هویدا سبب آزارم بود، وی را خیلی برتر از خودم می پنداشتم بخصوص هنگام صحبت و بحث زیرا او ذخیره خوب و مقبول از لغات و کلمات با خود داشت.

بنا بر پیشنهاد مکرر مادرم که میگفت: "بد اس داماد ای خانه ده کوته سرای زندگی کنه." اتاق مهمانخانه را در اختیارش قرار دادیم، با وجودیکه خانه برای خود ما به آن فامیل پُر جمعیت کوچک میمنود ولی همه اعضای خانواده با حسن نیت پذیرفتند.

ساعات کار هر دوی ما معین و یکی بود لذا باهم میرفتیم و به اتفاق هم می آمدیم. با بازگشت از وظیفه وهاب مصروف مطالعه میشد، عصرها برای گردش به مرکز شهر میرفت و شب ها هم دیر بر میگشت.

جز راه رفت و برگشت از مکتب در سایر اوقات وی را تنها نمیدیدم و از این حالت راضی بودم چون حال و حوصله اش را نداشتم، با آنکه سعی میکردم با او عادت کنم و دوستش داشته باشم.

رفته رفته ملتفت شدم وهاب کرکتر و عادت های عجیبی دارد، از دید من بسیار خود خواه و از خود راضی بود که این موضوع را در اولین روزهای ملاقات با وی نوت کرده بودم. آنگاه برایم اهمیت نداشت، اما اکنون؟ با اطفال نزدیکی خاصی نداشت و حتا نمیتوانست برای چند دقیقه محدود هم با آنها خود را مصروف سازد. از حرکات و برخوردهای ظاهر بود چندان از علاقمندی

زیاد من با برادر زاده هایم نیز خوشش نمی آید و باری هم برایم گفته بود: "چرا ایقه صدقه و قربان میگی شان."

تنگ نظر و حسود بود و از همه بدتر اینکه با تمام داد که از روشنفکر بودنش میزد- متعصب هم بود چون برایم هشدار داد با شوهران خواهرانم روبوسی نکنم، پیراهن و دامن کوتاه و بلوز آستین کوتاه نپوشم، آرایش زیاد نکنم و هر جا بخوام بروم باید اول از وی اجازه بگیرم. در حالیکه در خانواده ما چیزهای را که وی ممانعت میکرد از قبل مسایل حل شده و پذیرفته شده بود. گاه با خود می اندیشیدم شاید به خاطر گذشته ام با من چنین سخت گیری میکند و در دل وی را حق بجانب میدانستم و گاهی احساس میکردم نسبت به من بی اعتماد است.

از نامزدی ما شش ماه گذشت و در این مدت آن سان که میبایست به وی علاقمند شوم- نشدم و نیز آن طور که باید او را میشناختم- نشناختم. او آدم کم حرف و مرموز بود، لیک در این مورد هم خودم را خود قناعت میدادم به دلیل اینکه شاید آدم های سیاسی چنین اند.

از دید وهاب وقت کافی از نامزدی ما گذشته و زمان ازدواج فرارسیده بود، فلذا روزی برایم گفتم: "هردوی ما کار میکنیم، نه تو مصروف درس و تحصیل استی و نه من که انتظار بکشیم، پس بهتر است عروسی نموده و به زندگی خود ما سر و سامان دهیم."

موضوع را با مادرم مطرح نمودم او نیز پیشنهاد وهاب را بجا و قابل پذیرش شمرد.

وهاب تصمیم گرفت به خانواده اش نامه بفرستد که برای مقدمات برگزاری محفل عروسی بیایند.

هنوز آنها نیامده مادرم مصروف تهیه لوازم و وسایلی شد که بنا بر رسم و رواج از طرف فامیل عروس باید در نظر گرفته شود. در این میان وهاب غیرمترقبه برای مدت خیلی کوتاه یعنی دو، سه روز به شهر کندز رفت که به قول خودش یک قطعه زمین به ارث رسیده اش را بفروش رسانده و از پول آن مصارف عروسی و ترتیب و تنظیم یک خانه کرایه را بدهد.

شام روز سوم وهاب برگشت، زیاد باهم حرف نزدیم چون خستگی را بهانه کرد و خیلی زود به بستر خواب خزید.

فردای آن بعد از صرف صبحانه با وی رهسپار شدم. فاصله میان خانه و مکتب زیاد نبود لذا حرف خاصی نزد، صرف همینقدر اظهار داشت که برای فروش زمین خریداری دستگیرش نشده است و از عدم وقت کافی قادر نبوده کاری را به پیش ببرد. ظهر همانروز که قرار بود باهم یکجا سوی خانه به راه بیافتیم وهاب را به اداره احضار کردند. موضوع را نمیدانستم ولی به احتمال قوی حدس میزدم برای رفع و دفع مبارزات سیاسی اش بوده است چه یکی، دو بار دیگر نیز به دلیل اینکه مصروف جلب و جذب شاگردان است با وی صحبت صورت گرفته و برایش هشدار داده بودند که از این کارش دست بردارد. از آزمون قبلی لزومی به انتظار ندیده و تنها راهی خانه شدم.

وقتی خانه رسیدم مادرم را گرم گفتگو با زن جوان و زیبای که کودک شیرخواری را به آغوش داشت - دیدم. همراه با حرف صدای آرام، آرام گریه های زن نیز به گوشم رسید.

به انیسه که آشفته سویم میشتافت گفتم: کیس؟

با نگرانی گفت: مچم مه نمی شناسمش، کتی خاله جانم کار داره.

گفتم: چرا گریه میکنه؟

بازویم را گرفت و در حین کشاندن به جهت مخالف گفت: مه چی میفامم و تو هم برو بان چی کار داری کتیش.

گفتم: خو صحیح س میرم، چرا مره او طرف کش میکنی آدم خور خونیس.

گفت: چی میکنی ناقی دلت او میشه، تو کم جگرخونی ها ره تیر نکدی که حالی غم های مردم هم بکشی، برو بانیش.

چیزی نگفته و خلاف میل باطنی ام از آنجا دور میشدم که در همین اثنا لاله از اتاق نشیمن برون و با سرو صدا سویم دوید و همزمانکه دستانش را شادمانه بهم میکوفت گفت: هله عمه ژیلا جانم آمد...

متوقف و لبخندی زده خم شدم تا او را به آغوش گیرم که آنآ زن ناشناس خودش را به من رساند و شتابزده پرسید: تو ژیلاستی، نامزاد وهاب؟

در حالیکه با کنجکاوی و تعجب نگاهش میکردم گفتم: ها، چرا خیریت اس؟

مادرم که نفس سوخته از دنبالش شتافته بود عوض او در پاسخ گفت: هیچ گپ نیس، تو برو بچیم که همی حالی مانده و ذله از وظیفه آمدی.

زن چشمان اشکبارش را طرف مادرم دور داد و با معصومیتی که دل سنگ را آب مینمود گفت: خیره خاله جان، بان که مه کتیش گپ بزnm و کل گپ ها ره راست، راست بریش بگویم.

مادرم بدون آنکه به من موقع دهد دهن باز کنم زن را مخاطب قرار داد و گفت: بچیم همی حالی کل گپ ها ره به مه گفتی، مه بیخی فامیدم دیگه لازم نیس که دوباره تکرارش کنی، مه خودم کتی ژیلا گپ میزنم. من بی خبر از قضیه متحیر هر دو را مینگریستم.

زن که از هیجان و حرکاتش ظاهر بود به هیچ قیمت حاضر نیست موقع را از دست دهد، اینبار بدون توجه به حرف های مادرم ناگهان به زانو افتاده به پاهایم چسپید و با صدای بلند در عین گریه گفت: از خدا میشه از تو میشه مره کمک کو.

کودکش را که تنها در اتاق نشیمن رها کرده بود از گریه زار میزد، طفل و مادر حالت رقت انگیزی داشتند. دلم از تأثر فشرده شد و همزمانکه کنارش زانو میزدم گفتم: خو تو آرام باش و بیا ده خانه بشی که طفلکت گریان میکنه. مادرم با عجله دستم را گرفت و گفت: تو برو، مه کمکش می کنم.

دستم را با تندی از دست مادرم کشیدم و گفتم: مادر! چی میکنی، بان مره! آخر گپ چیس؟ چرا نمی مانین که بفامم.

با ختم کلامم به اتاق نشیمن شتافته و کودک در حال گریه را به آغوش گرفتم. کودک چیغ زنان خودش را سوی مادر کشاند.

کودک را به زن سپردم. زن پستانش را در دهن کودک فرو برد، کودک هکک زنان پستان مادرش را گرفت و آرامش اندک بر فضا چیره گشت.

من که هنوز در حیرت و نمیدانستم ماجرا از چه قرار است به زن گفتم: خو این حالی بگو چی گپ اس؟

زن نخست نگاهی پُر از التماس به چشمان نکوهش بار مادرم انداخت و متعاقب آن با ترس و دو دلی نمایان چنین پاسخ داد: ده باره وهاب اس.

گفتم: چیس بگو؟

گفت: وهاب شوهر مه اس و ای اوشتکه که می بینی بچه وهاب اس. با آنکه ضربه خوردم، اما ضربه زیاد کاری نبود چون تا آن زمان با مردان آلوده تر و گنهکار تر از وهاب ملاقات کرده بودم.

ساکت نگاهم را به نگاه هایش دوختم، در چشمانش درد و معصومیت همراه با خواب یک امید شکسته خوانده میشد. هنوز به خود نیامده بودم که زن افزود: خیره ایلایش کو! مه ده ای دنیا غیر از او هیچکسی ره ندارم، تو خو دختر خانه ستی هرکس میگیرت، مگر مه کتی از ای یک خاشه اوشتک کجا برم و پیش کی برم.

با شگفت و درد نگاهش می کردم و در اندرونم دنبال پاسخ بودم، پاسخی که آرامش و قناعت را برای او و برای خودم فراهم سازم، در جستجو بودم، در جستجوی مرهمی که زخم های خود و او را با آن التیام بخشم و در تلاش بودم، در تلاش یک رهایی برای خود و او که در نهایت هر دوی ما زن بودیم. و اما دریغا! در آن پاره زمان نه جوابی بود، نه دریافتی و نه هم رهایی!

هنوز گیج در همان حالت بسر میبردم که وهاب وارد خانه و به محض اینکه چشمش به زن افتاد دستپاچه گفت: "تو ده اینجه چی بلا میخایی؟" زن اشکریزان گفت: "مه خو به تو هیچ بدی نکرده بودم، تو چرا ایطو کدی؟" وهاب بدون چون و چنان دفعه‌تاً لگد محکمی به پهلوئی او زد، بعد با سرعت غیرقابل باور موهای سیاه و بلند زن را دور دستانش پیچاند و همزمانکه کشان کشان او را طرف در میبرد گفت: "مه ده همونجه بریت گفتم ده کارهایم مداخله نکو، مگر بازهم به گفت نکدی و حالی ایقه جرأت پیدا کدی که سرحدت تا اینجه کشید."

در کنار عصبانیت از تعجب انگار شاخ میکشیدم که یک مرد با سواد و به زعم خودش و دیگران روشنفکر چطور میتوانست به خود حق دهد زنی را چنین وحشیانه لت و کوب کند. در یک لحظه پرده تاریک و باریک روشنفکری وی که با تظاهر و اظهار سخنان نرم و چرب روی صورتش کشیده بود پیش چشمانم درید.

زن آرام، آرام میگریست و با وجود آنهمه زجر و تکلیف حتا ناله هم نمیکرد، با دیدن آن همه بی انصافی میزان تحملم به آخر رسید و بی محابا سویش دویدم و با قدرت و سرعت فوق که در لحظات حساس و استثنائی ممکن است انسانی را به حرکت و عمل وادارد زن را از چنگش رهاندم و فریاد زنان گفتم: درنده وحشی هم فرییش دادی و هم حالی لت و کوبش میکنی و بعد در حینکه قد راست در برابرش می ایستادم افزودم: تو چی خیال کدی! ای دروغ

و دو رویت تا آخر پت میمانه و ما هیچوقت خبر نمیشیم، ای فکره نکدی که  
آخر نی آخر خو ما خبر میشیم باز چی؟  
وهاب بابی اعتنایی خاصی گفت: ای خو گپ گفتن نبود.  
در حالیکه با خشم نگاهش میکردم گفتم: تو ایقه موضوع پُراهمیت زندگیته  
پت کدی و حالی میگی ای گپ گفتن نبود.  
گفت: کجای از ای گپ پُراهمیت اس که ایقه کلانش ساختی.  
گفتم: تو زن و اولاد داری و دیگه زن میگیری و بریت اهمیت هم نداره،  
عجب اس!  
گفت: ده اسلام دو زن چه که چهار زن روا س.  
گفتم: وقتیکه منفعت خودت مطرح شد اینحالی مسلمان شدی تا دیروز خو  
کمونیست دو آتسه بودی.  
گفت: هر قدر که ما بگویم باز هم اولاد مسلمان استیم و کسی که یک دفعه  
کلمه محمدی ره خاندانه باشه مسلمان اس.  
گفتم: ها تنها بری گرفتن سه یا چهار زن! ده دیگه گپ ها خو نه خدا ره  
میشناسی و نه رسوله! بیست دفعه ده پیشروی خودم کفر گفتی و حالی اولاد  
مسلمان شدی. چی فکر کدی و چی فکر میکنی که مه هنوز هم کتی تو ادامه  
میتم؟ هرگز نی! زود برو دیگه و از پیش چشم هایم دور شو و در حین کشیدن  
حلقه نامزدی از انگشتم ادامه دادم: تو شاید بتانی همراهی زندگی و سرنوشت  
زنی بازی کنی، اما مه خودم یک زن استم و به اساس همو رشته که همرايش  
دارم هیچوقت نمیتانم به خود حق بتم خوشی های او ره از پیشش بگیریم.

وهاب که پلانش را نقش بر آب میدید با تمسخر گفت: تو شکر بکش که مه حاضر شدم کتی تو واری یک زن فاسد عاروسی کنم، اگه نی زن که شوها و روزها ره کتی مردها تیر کده باشه و چند نفر... او ره کی میگیره.

کلامش مثل خنجری به قلبم فرورفت و نقاب نازک نزاکت و ادب نخستین روزهای ملاقات او با نجوای عجیبی پیش چشمانم شکست، بعید میدانستم یک فرد رسیده و تحصیل کرده چنین کلمات بی ادبانه را بر زبان آورد.

و اینبار با بغض گفتم: مه هر چی که استم بهتر از تو ستم، کم از کم همقه جرأت، همت و صداقت خو داشتم و دارم که کل گذشته خوده هرچه که بود و اس بدون کم و کاست به تو بگویم ولی تو ایقه آدم بی همت و ناراست بودی که حقیقت بزرگ و برحال زندگی ته از مه پت کدی.

گفت: مه مرد استم و یک مرد اجازه داره سه، چار زن همزمان بگیره، اما زن نمیتانه. تو میتانی ده یک وخت سه شوهر داشته باشی؟

گفتم: اگه به حساب چهارده صد سال پیش میگیری خوده او زمان یک زن هم چند شوهر همزمان میگرفت و اگه به حساب امروز محاسبه میکنی از نظر مه نه بری زن اجازه س، نه بری مرد.

با تمسخر گفت: نظر تره کس پرسان نکرده، مذهب و قانون کشورت چی میگه؟

گفتم: مذهب و قانون هم شرایط و دلایل خاص و عذر معقول بری گرفتن زن دوم و سوم وضع کرده! تو به اساس کدام دلیل منطقی و عذر معقول ای کاره کدی؟ زنت عقیم اس، بد گذاره اس، بد اخلاق اس و یا...

حرفم را قطع کرد و گفت: تو بری مه لکچرنتی، مه خودم خوب میفامم چی کنم و چی نکنم ولی تو هنوز هم نمیفامی و باید هم نفامی، کسیکه به دنده پنج تا صنف دوازدهم برسه همطو میباشه، گناه تو نیس گناه بیسوادیت اس. اینحالی مه میفامانمت خوب گوش کو! مردی که امکانات مادی خوب داشته باشه و بتانه عدالته ده مابین دو زن برقرار کنه اگه کتی زن اول خود کدما مشکل هم نداشته باشه میتانه زن دوم بگیره.

با لحن تمسخر آمیز گفتم: کدما امکانات و کدما عدالت؟ نه امکانات مادی خوب داری و نه عدالته مراعات کدی؛ تا دیروز ده کوته سرای زندگی میکدی، بری مصارف عاروسی یک تنگه ده جیبت نبود، توان گرفتن یک خانه کرایبی و یک سرپناه ره نداشتی که زن نو عاروسته ده اونجه ببری، بری از او رفتی خوده ده او و آتش زدی که زمین های میراثی ته بفروشی او ره هم نتانستی، اینی امکانات! ماند گپ عدالت! آدمی که داد از عدالت بزنه دروغ نمیگه و هیچگاه ده فکر فریب دادن آدم ها نمیباشه حالانکه تو بری زن خود هم دروغ گفتی و بری مه هم دروغ گفتی و به نوعی هردوی ما ره فریب دادی. ای هم عدالت! و یک چیزه همیشه بخاطر داشته باش (بار کج به منزل نمیبرسه)، خدا فضل کد که خبر شدم اگه نی کتی زندگی از ای زن بیچاره زندگی مه هم تباه میشد.

پوزخندی زد و گفت: یعنی که تو زندگی هم داشتی؟

گفتم: از مه هرچه بود و اس زندگی و یا هرچه که تو نامشه میمانی مهم نیس مهم سرنوشت و زندگی ای طفل معصوم و ای زن بدبخت اس که تو واری شوهر مکار و خائین داره، دیگه نمیخایم کتیت گپ بزیم لطفاً برو از اینجه. با عصبانیت و جرأت تمام داد زد: تو نامزادم استی و بدون موافقت مه و خلاف میل مه اجازه نداری حتا یک قدم هم بانی دیگه گپ ها ره خو بجای بان! با حرفهایش درماندم و در حالیکه سراپایم از خشم میلرزید گفتم: مغزت خراب شده، تو چی چتیات میگی مه نامزادت بودم، مگر حالی هیچ چیزت نمیشم و هیچ چیزت نیستم.

گفت: هنوزهم استی تا وختیکه مه نخاسته باشم تو ای نامزادی را فسخ کده نمیتانی، ده ای جامعه حق تصمیم گیری ره ده مورد جدایی و طلاق مرد داره نه زن! تو فکر نکو با دور انداختن یک چله کل چیز ختم شد، هنوز هم بدون توافق مه تو هیچ کاری نمیتانی و دیگه ایکه تو خوبی مره دیدی، بدی مره هنوز ندیدی، اینحالی مه نشانت میتم که چکاره ستم.

با ختم این کلمات ناگهان به طرفم حمله برد ولی قبل از آنکه دستش به من برسد هردو برادرم که تازه از راه رسیده و وارد ماجرا شده بودند مثل دو شیر در مقابلش ایستادند و در همان حال ذکی با یک حرکت سریع محکم تیله اش کرد و گفت: " اگه به خواهرم نزدیک شوی تکه تکیت میکنم باز دستت خلاص از اینجه تا لندن."

خدا فضل کرد روز پنجشنبه بود و در همان دم برادرانم از کار برگشته بودند، ورنه خدا میداند چه رسوایی و بی آبی را به راه می انداخت.

وهاب دشنام زنان مثل بچه های ولگرد کوچه از خانه ما برون و به تعقیب او  
زنش نیز همراه با کودک بخواب رفته اش که هنوز هم غبار خفیف اضطراب  
از صورت معصوم و لطیف کودکانه اش خوانده میشد رفت.

با رفتن آنها سکوت بر فضای خانه مستولی گشت و همراه با آن سکوت، موج  
اشک های خموش مادرم همونوا گردید، او تا دیر آرام، آرام گریست. چند بار  
نزدش رفتم که اگر بتوانم با سخنان مثبت و منطقی آرامش نسبی را برایش  
بازگردانم، لیکن او یک حرف هم بر زبان نیاورد و آشکار بود حاضر نیست با  
من همصحبت شود. من هم با تلخی تمام روز را سپری و شب سر شب سر  
روی بالشت گذاشتم. پاسی از شب نگذشته بود که مادرم با صورت خسته و  
چشمان پندیده و سرخ نزدم آمد و در حینکه با عصبانیت نگاهم میکرد گفت:  
بخنی اینحالی بشی و بگو چی گپ ها ده ای چند سال سرت آمده که تا حالی  
بری مه که مادرت استم نگفتی و سر یک آدم بیگانه که دو روز میشد  
میشناختیش باور کدی و کل از او گپ ها ره بریش قصه کدی.

با حیرت مصنوعی و بیخبری گفتم: کدام گپ ها ره؟

گفت: تیریه نیار مه خر نیستم، تو مادر مه نیستی مه مادر تو ستم ایقه گپه  
میفامم ده همی سن و سال مه رساندیمت نه کدام کس دیگه.

گفتم: تیر خوده نمیارم مادر جان، اما مه راستی نمی فامم منظورت چیس و گپ  
چی ره؟

گفت: او خدا شرمانده چی گفتیت؟ نگفت که شوها و روزها ره ... مقصدش  
از ای گپ چی بود؟ تو بری از او چی گفته بودی که او ایطو گفت؟

دستپاچه گفتم: هیچ چیز نی، ناقی پریشان نشو از خاطریکه ریشخند شده بود  
خاست یک گپ بگویه که مره هم ریشخند کنه.

مادرم گفت: مره بازی نتی یک دفعه کل گپ ها ره پت کدی و هرکاری که  
دلت شد کدی، بست اس دیگه! باد از ای چیزی ره پت نکو و پیش از ایکه  
یک بدنای و رسوایی دیگه بخیزه راسته بگو، مه مادرت استم سرم باور کو و  
باید باور بکنی. ده ای چند سال هم کل گپ ها ره ده دل انداختم و به  
هیچکس هیچ چیز نگفتم، خط و کست راهی کدی ما هر دو زن و شوهر دهان  
خوده مهر کدیم و حتا از خواهرها و بیادرهایت هم پت کدیم، سر کل چیز  
پرده انداختیم که باش اگه یک روزی پیدا شوی و پس بیایی ده او وخت گپ  
یا ملامتی کس سرت نمانه و پیش کسی کم نیایی. بابئه کمبختت زهر واری  
کل چیزه قورت کد و کل گپ ها و غم ها ره کتی خود ده گور برد، مه هم  
کل گپ ها ره تا گور کتی خود خاد بردم مگر تو خو باید بفامی که مه هم  
همقه حق دارم که بفامم اولادم چی میکنه و چی کده.

دیگر راهی برای گریز نبود باوجودیکه میدانستم با شرح آن ماجرا ها اندوه بی  
پایانی دامنش را میگیرد ولی ناچار برایش آغاز کردم. به وضاحت میدیدم  
مادرم در هر لحظه ناتوان تر از لحظه قبل و خوف عجیبی در حال گستردن  
سایه های تیره و تار بر روان خسته و زارش بود. وقتی سخنانم به آنجا رسید که  
عکس های برهنه و عریان از من گرفته شده است، ناگهان مادرم بیحال به دیوار  
تکیه و با هر دو دست بر زانوانش زد و هنگامیکه پی به هم آغوشی های انزجار  
آور و شرم آورم برد دیگر تاب و توانی در وجود افسرده اش نماند و بی محابا

همچنان که فق میزد به صورتش چنگ انداخت. آن لحظه پنداشتم روح از تنم برون میشود و آن لحظه همه تلخی های گذشته را با تمام وجود یکبار دیگر احساس و لمس کردم چه آن همه درد و ذلت را اکنون در چشمان مادرم میخواندم و آن همه درد و ذلت انگار با بیشترین فشار بر تن رنجور او نیز گذر داشت.

آه! که آن لحظه هر دوی ما چقدر تنها و بیچاره بودیم، هر دو به همنوا و همصدای نیاز داشتیم ولی افسوس! نه در کنار او کسی بود و نه در جوار من! پنداشتم مادرم با تمام وجود خواهان برگشت پدرم از آن دنیای ناشناخته و دور است.

رمقی در چشمان همیشه نگران و دل همواره بی قرارش که همتای هر مادر دگری تا ترک این دیار قرارش را باز نمی یابد - نمانده بود. تن پژمرده اش زیر فشار اندوه تکان میخورد و اشک ها از پهنای صورتش چو سیلاب ناگهانی سوی گریبان نمناکش سرازیر بود.

او دقایقی بیشماری های های گریست و بعد سکوت کرد، چنان سکوت که دگر تا دمی که باز آن خانه و زندگی را ترک میگفتم دگر های از او نشنیدم. آوای ریختن اشک های بی آواز سهیلا که از یک هفته قبل با امید ها و آرزوهای بیشمار برای جشن عروسی که هرگز برگزار نشد- آمده بود و در آن نیمه شب پهلوی در سر دو پا نشسته و از همه چیز آگاه شده بود بر فضا خیلی آرامتر از آنچه تصور کرد مصور بود و من با زجر تمام با گوش دل میشنیدم.

دوباره در خود فرورفتم، زندگی انتقام چه چیزی را از من میگرفت نمیدانستم، از زیبایی ام متنفر بودم و به جوانی ام افسوس میخوردم. به تازه نهال قشنگی میماندم که دور از باغچه در خارزاری منزل دارد، به مقتضی وقت و طبیعت در بهار شکوفه میکند، در تابستان بارور میشود و بیخبر از خود و هوا خواهانش میوه های به کمال رسیده اش ناپدید میگردند و سپس در خزان برگ های زوال زده اش به هوا متواری و با تنه یی نازک و برهنه تک و تنها در انتظار به سر میبرد، انتظار چه چیزی خودش نیز نمیداند.

چندی بعد وقتی مکتب رفتم همه چیز دگرگون بود، فضای دوستانه و صمیمانه گذشته ها وجود نداشت و در همان روز فهمیدم وهاب ناجوانمردانه تقصیر گسستن پیوند و فسخ نامزدی را به دوش من انداخته و به همه وانمود ساخته است، گویا مرا به علت گذشته نامطلوب و ضعف اخلاق رها کرده است و با تأسف تمام آن چیزهای که در مورد زندگی ام برایش گفته بودم و هنوز همه اعضای خانواده ام خبر نداشتند از مدیر مکتب گرفته تا چپراسی و به اصطلاح عامیانه از عالی و موالی گرفته تا حسن دیوالی را سرم خبر کرده بود.

در مکتب همه با تحقیر نگاهم میکردند، حتا بهترین دوستان و همکارانم دگر حاضر نبودند با من حرفی رد و بدل کنند و سرانجام قبل از آنکه مدیر مکتب عذر مرا بخواهد و مرا به نام و عنوان راهنمای گمراه از کار بکشد وظیفه را ترک گفتم.

آنروز برای جدایی از شاگردانم که خیلی دوست شان داشتم و یگانه رمز راه دریافت خوشی های گمشده زندگی و رهنورد ره خوشبختی بودند اندوه بی

پایان آسمان دلم را گرفت و روی ستاره های درخشان زندگی ام را ابر سیه پوشاند.

باز من بودم و بار ندامت اشتباهاتی که هرگز جبران نمیشد. سعی میکردم در جمع خانواده خود را خوش نشان دهم ولی در تنهایی میگریستم و هنوز هم یاد عشق ناکام و سرنوشت نافرجام دلم را می سوختاند.

در شگفت بودم، در شگفتی یک گمنام که مرا به خواب های آواره سپرده بود!

حالم بد بود و برای گریز از آن حالت تصمیم گرفتم نزد رونا خواهرم که در شهر بلخ سکونت داشت بروم. با مادرم در این مورد مشورت نمودم، پذیرفت و خودش نیز حاضر شد با من بیاید.

آن شهر را بار اول بود میدیدم. ( بلخ ) آری! بلخ باستان آن شهر زیبا و باستانی افغانستان که جایگاه یاد ها و منزلت پُرزمت اش در دل اوراق تاریخ آن سرزمین حماسه آفرین درج است.

شهر بلخ، شهر ساده یی بود با مردمان ساده و خانه های بیشمار گلی و گنبدی، خرابه ها و ویرانه های که آثار یگان دیوار شکسته و ریخته اش باقی و نمایندگی از قدامت تاریخی اش مینمود، در اطراف و اکناف شهر به چشم میخورد.

رونا و شوهرش با صمیمیت خاصی از ما استقبال کردند و سه کودک خرد سال قد و نیم قدش دو پسر و یک دختر که پشت سرهم و به اصطلاح عامیانه شیر به شیر بودند، از خوشی زیاد هیجان زده و برای ابراز محبت هر لحظه

هر کدام به نوبه خود به آغوش من و مادرم می جستند. با دیدن آن همه مهر و صفا افسوس نمودم چرا زودتر نیامده بودم. گرچه بعد از برگشتم دو، سه بار خواستم خانه اش بیایم و خود رونا هم چندین بار از من تقاضا کرد نزدش بروم مگر هر بار مادرم مانع و به رونا میگفت: "ای ره چی میکنی که میبری، تو بیا همینجه که کل گی شکم سیر ببینید." و به من میگفت: "بچیم دو اتاق داره، بیچاره جایش تنگ اس، بهتر اس او خودش اینجه بیایه که هم یک ذره فکرش دیگه شوه و هم یک ذره ماندگیش برایه. بمرم دختر کم ده خانه بابیه هم شیریه و شربتش برآمد و ده اونجه هم یک دقه وخت نداره که بشینه، کتی کار خانه و اوشتک داری، صد ضمه داری دیگه هم ده گردنش اس."

یک هفته مکمل را در آنجا سپری کردیم، وقت خیلی خوش و خوب میگذشت آنگاه گپ رونا را تصدیق کردم که پیوسته به مادرم میگفت: "دل که تنگ نباشه جای تنگ نیس."

آخر هفته روز جمعه شوهر رونا ما را به سیر شهر بلخ برد، شهری پُر جم و جوش و تعداد محدودی از دکان های ساده و کوچک را که به هیچ صورت رافع نیاز و ضروریات ساکنین آن شهر نبود زیر پا گذاشته و بعد از دید و گشت و گذار در باغ ها و اماکن مقدس رفتیم به آرامگاه رابعه بلخی آن سترگ زن تاریخ! آرامگاه او در حومه شهر بلخ قرار داشت، یک آرامگاه ساده و خاکی در دل این زمین خاکی.

قبل از آنروز تصور میکردم آرامگاه او ممکن از شکوه و جلال ظاهری زیادی برخوردار باشد زیرا او یک شاهدخت بود و یک شاعر و یک عاشق! سه نام و

عنوان که خواه نخواه حماسه ها و افسانه ها می آفریند ولی خلاف تصورم او در یک زیرزمینی نمناک و ادهم به خواب جادویی قدرت فرورفته و با داغ های بیشمار ابدی به ابدیت پیوسته بود.

زینه های دیرینه و پارینه را طی و داخل زیرزمینی کوچک و تاریک شدم، در آنجا همه چیز داد از کهن بودن میزد و در میان آن همه کهنگی شاهدختی با وقار همیشگی جاودانه سینه اش را سپر خاک ساخته بود، سینه یی که در عمق دلش آرزوهای ناکام و یاد های جاویدان بکتاش خفته بود، سینه یی که از آن خوش بوی عشق به مشام میرسید و سینه یی که در آن هزاران سوال بی جواب زن افغان نهفته بود!

کنار آرامگاه او زانو زدم و زار زار گریستم، گویی با او پیوند خیلی عمیق و کهن داشتم، انگار درد ها و زخم های او را احساس و لمس میکردم. دستانم را که شاید سزاوار نبود، برای روح پاک آن فرشته عقیف عشق بلند و از دل برای آرامش روحش که هنوز هم به جستجوی بکتاش در میان زمین و آسمان متواری بود- دعا کردم.

از کنار مقبره بلند، دور مقبره طواف کنان نگاهی گرم به گور سرد انداختم و دوباره بر بالنیش نشسته دستی بر سنگ لحد کشیدم، پنداشتم موهای پریشان رابعه را نوازش میدهم. سرم را پایین نموده و با او سخن گفتم؛ سخن از عشق، سخن از درد های بی پایان عشق، سخن از نابسامانی های زندگی، سخن از دو رویی و بی رخی مردان، سخن از دوری ها و جدایی ها، سخن از تنهایی ها و...

آوای شنیدم! آوای غم انگیزی که همراه بود با ریختن آرام، آرام اشک ها! گمان بردم او ست که اشک میریزد و اشکهایش بی دریغ از چشمان دیده به راه و زخمی اش دانه دانه ریخته و در خرمن موهای آشفته و آغشته به خونش محو میگردند.

احساس کردم او تنها تر و بی کس تر از همه کس است، از تنهایی همراه با بوی خاک عطر جوانه های تازه نفس گلی به مشام رسید، پنداشتم او نفس میکشد و نفس هایش با خوشبوی گلی درهم آمیخته است. از خود پرسیدم او بعد از سده ها سکوت چرا اشک میریزد؟ برای دوری و جدایی بکتاش یا برای ناتوانی و درماندگی خودش، ممکن برای هر دو!

شاید او میخواست از آن خواب سحرآمیز قدرت برخیزد، لیک او توانایی اینکار را نداشت چون این خواب خوابی دگری بود، از این خواب احدی نمیتوانست برخیزد، این خواب برای آدم ها آرامش دایمی ارزانی میداشت، در این خواب خوابی وجود نداشت تا تعبیرش کرد، در این خواب نفس ها هم میخوابیدند و در این خواب رخت بربستن از این گیتی حتمی بود.

آهسته گفتم: بخواب آرام ای شاهدخت طناز افسانه یک عشق جاودانه! بخواب چون در این دنیا همه چیز همان سان است که تو دیده بودی! هنوز هم بیداد داد میزند! هیچ چیز عوض نشده است صرف شمار زخم های دل های شکسته فزونی یافته است و بس!

گویا حرف هایم را شنید چون لحظه بعد صدای یک نفس عمیق و طویل را شنیدم و در پی آن یک سکوت عتیق و عجیب، دگر نه آوای گریه بی بود و نه

هم صدای ناله یی ولی فضا هنوز هم از عطر نفس های آمیخته با خاک  
عطر آگین بود. پنداشتم اندکی از تنهایی او کاسته شد.

دوباره از جا برخاسته به پیرامون نگریستم همه جا تیره و تار مینمود، سوی  
دیوارهای آن آرامگاه که زمانی حمام گرم خون و کنون گور سرد رابعه بود  
رفتم و به دیوارها دست کشیدم. مجاور زیارت خط های تاریک و مغشوش و  
از میان رفته را با دست نشانم داد و گفت: اینجا و آنجا رابعه بلخی با خورش نام  
بکتاش را نوشته است.

به دیوارهای تاریک و سیاه خیره شدم، در میان آن همه سیاهی انگار حلول  
نوری را دیدم، نوری که فروغ ناپیدای چشمان مضطرب و منتظر بکتاش را به  
همراه داشت، فروغ که هنوز هم در شعاع اعجاز انگیزش انتظار برخاستن رابعه  
از آن خواب عمیق ابدی خوانده میشد.

فروغ خفیف آن چشمان کلبه نمناک و تاریک رابعه را روشنی اندک بخشیده  
بود، آنگاه دانستم چنانکه گفته اند: (زن چراغ خانه است.) مرد هم با محبت و  
عشق اش میتواند مشعل فروزانی را در دل خانه و خانواده روشن سازد. در  
حقیقت او مشعل بردار آن کانون زیبای قدرت است که مشعل بدست داشته  
اش در کنار سناء گرما نیز به منزل و منزلگه میبخشد، اما افسوس! بعضی مردان  
آگاهانه و یا ناآگاهانه مانع بروز و ظهور انوار قشنگ آن مشعل درخشان  
میگردند، غافل از اینکه راز شناخت نور همانا پخش اشعه هایش است که در  
صورت کاهش خاموش و همه از نور بی بهره گردیده در ظلمت برزخ  
مینشینند.

با خود اندیشیدم او زنی بود که مشعل بردار صدیق و وفاداری تا آخرین رمق در حفاظت از نور و حرارت مشعل نشسته بود و من هم زن بودم که مشعل بردار زندگی ام به کاشانه نارسیده شعله های روشن و درخشان مشعل را بیرحمانه و بی صبرانه خاموش کرده بود.

باز با خود اندیشیدم، ما هردو زن بودیم آن موجود لطیف و زیبای طبیعت که بدون او هستی و زندگی متوقف میگردد، لیک با یک تفاوت! چه او برای عشق پُر عظمت و پاکیزه اش پاکیزه تر از آنکه تصور کرد جان سپرده بود و من در راه عشق ناکام تا ناکام ترین مسیر پیش رفته بودم.

با دل اندوهگین و ناامید و چشمان نمناک از آرامگاه او برون شدم، به چار طرف نظر انداختم با همه سادگی آن ماحول هنوز هم آنجا شکوه بی همتای وجود داشت، شکوهی که نهفته است در حفظ قدامت اماکن!

آنروز، روز تاریخی و فراموش ناشدنی زندگی ام بود، روزیکه در لوح یادهایم جاویدانه حک گردید و من آرامگاه رابعه بلخی را دیدم، آرامگاه شاهدختی که برای عشق بی نظیرش قهرمانانه جانش را قربان کرده بود. با خود گفتم خوش به حال رابعه که در زندگی اش بکتاشی وجود داشت، مردی که مانند او جان و روان بسته به عهد و پیمانش را در راه محبت به حق سپرده بود. زنان چقدر به عشق وفادار اند، اما همه زنان آنقدر خوش قسمت نیستند که برای همسفر شدن و همنوا بودن بکتاشی نزد شان بیاید.

\*\*\*\*\*

مثل همیشه وقت در حال گذر بود، آری وقت که نه برای خوشی ها لحظه یی درنگ دارد و نه هم برای غم ها! و من مانده بودم در گیر گذشت وقت و نگذشت یاد ها که داشت اندک اندک مرا از پا می انداخت. دیگر مطلق خانه بودم جایی نمیرفتم؛ نه برای تفریح، نه برای گشت و گذار، نه برای خرید بازار، نه خانه اقارب و دوستان و نه هم به جشن و محافل و اگر کسی خانه هم می آمد سعی میکردم با او روبرو نشوم. چه باید کرد و چه باید نکرد یک امر برون شده از زندگی ام بود، کاملاً خود را به زمان و حالات سپرده بودم همچو برگ افتاده از درخت که با زور و شور باد به راه میافتد و ناخواسته راهی راهیست که قرارش تا دور دست ها به چشم نمیخورد.

نشستن در خانه و نداشتن مصروفیت سالم مرا بیشترسوی یاد های گذشته میبرد و در آن مواقع میخواستم با کسی حرف بزنم، در خانه ما حتا یک کلمه هم کس بر زبان نمی آورد و این زیاد خوب نبود چون من نیاز شدید داشتم به فردی تا درد دلم را با او در میان بگذارم.

گاه میخواستم با مادرم در این موارد حرف بزنم ولی در نهایت زبانم لال میشد، آنگاه در خود فرومیرفتم و خودم سوالاتی طرح و خودم پاسخ های درست و نادرست ارایه میداشتم.

در این جریان کاکا احمد شاه که یک سال قبل شرکت تجارتي به همکاری پسر ارشدش اسد که در کابل سکونت داشت بنا نهاده بود تصمیم گرفت به

آنجا نقل مکان کند. رفت و آمد و در ضمن وارد شدن سکتگی در کارهای تجارتي اش او را وادار و مصمم به تغير مسکن ساخت، فلهدا به زودی بارو بنه اش را بست و همه باهم رهسپار کابل شدند. با رفتن آنها رفتن ما نیز حتمي گردید

زیرا از یک سو ذکی کارمند شرکتش بود و از سوی دیگر برای من و خانواده دوری از آنجا لازم و ضروری بود چون آنجا شهر کوچکی بود که موضوعات خرد و بزرگ خیلی سریعتر از آنچه تصور کرد منتشر میگردید و بعید نبود بدنامی من دهن به دهن در خانه ها رخنه نموده، زندگی تمام اهل خانواده را مشکل سازد.

خلاصه به زودترین فرصت ذکی به کمک مادی کاکا احمد شاه منزل ما را از گروهی در آورد و سرانجام در یک صبحدم اواخر ماه حوت با کوچ وبار مزار شریف را به قصد کابل ترک گفتیم.

روز عزیمت ما رونا حالت بدی داشت و همتای ابر بهاران میگریست چه مسافت بلخ با مزار شریف آنقدر زیاد نبود تا تشویش دوری و جدایی خانواده به دلش راه یابد و به گفته خودش دلش پُر بود که به فامیل نزدیک است، اما حالا در این شهر دور و غریب کاملاً تنها میماند. برای ما هم هجران او آسان نبود لذا چشمان همه تر و اندوه بر چهره های همه سایه افکنده بود، بخصوص مادرم زیرا او مادر بود عهده دار وظایف خطیر و خزانه دار محبت و مهر بهیه و هردم بدیع که دوری از فرزند برایش نهایت دشوار بود.

آنروز اندوه توأم با تشویش مرا هم در خود میفشرد، باآنکه سعی میکردم ناآرامش را ظاهر نسازم ولی اندیشهٔ اینکه باز در همان شهر، در همان یادها و همان دردها زندگی خواهم نمود رهایم نمیکرد.

مادرم شاید به ناآرامش درونی ام پی برده بود که هرآن نگاهی پُر از سوال به صورتم می انداخت. در نگاهش اندوه عمیق و همدردی شدید خوانده میشد، گاه لبخند زود گذر و بی رمقی به رویم میزد، لیک در آن لبخند نیز یک نوع ترس و دلواپسی نهفته بود و رنجی که از ناخوشی من میبرد.

با همه حال از آن شهر اندک، اندک در حال فاصله گرفتن و به محض خارج شدن از شهر دشت وسیع پُر از لاله های سرخ صحرائی ساحه را چراغان و دامنش را بی دریغ گسترده بود، هوا ملایم و نسیم صبگاهی دل پذیر روی دشت و دمن میوزید.

خورشید تیرهای اشعه های منور و طلایی را از کمان بلند و بی بدیل اش هنرمندانه چنان رها کرده بود که تیرها درست بر جسم آن دشت پهناور اصابت و در ژرفای روحش نفوذ مینمود. میخواستم از موتر پیاده و با قدرت تمام در دل آن دشت زمردین زیر نور زرین که وزش عنبرین نسیم سر سبزه های نارس و نازکش را با ملایمت اینسو و آنسو دور میداد- بدوم.

غرق تماشا دیده، دیده دامن آن دشت برچیده و سر کوه های بلند و سربفلک کشیده نمایان گردید، کوه های بلند سنگی با دامنه های سرخ رنگ آتشین! رگه های سرخ از نوک قله ها به طرز اعجاب انگیزی سوی کمرگاه کوه ها با خطوط منحنی سرازیر و در دامنه های آن پخش میگردید، انگار قدرت برای

نقاشی طبیعت نقاش چیره دستی را فرستاده بود تا با زیبایی تمام کوه و کمر را همچو رنگ حنای دستان عروسان نقاشی کند.

در آغوش آن کوه ها دره سرسبز و قشنگ تاشقرغان به حالت جادویی خوابیده و رویا های سبز و پُرطراوت زندگی را در سیر امواج نسیم دل انگیز که از دهانه معطر کوهستان ها میوزید- میدید. دره در میان سلسله کوه ها همچو نگین زمرد در قالب پلاتین میدرخشید.

مسیر نهایت قشنگی را در حال پیمودن بودیم، در حالیکه چشمانم را به مناظر زیبای طبیعت دوخته بودم بخاطر رسید هنگام آمدن به اینجا در حالتی نبودم تا بتوانم از نظاره های زیبای این شهر لذت ببرم و نیز آنوقت اواخر فصل زمستان بود و در طول چند سال اقامت هم حتا گوشه و کنار خود شهر را نتوانستم درست ببینم چه رسد به سفر برون از شهر و در این مدت جز بلخ جایی نرفته بودم.

خلاصه ساعاتی بعد به دنبال آن قله ها، قله مرتفع کوه های سالنگ که در دمن و دامنه های شان شاهراه مارپیچ و مخوف قرار داشت توجه را به خود معطوف میداشت. کوه های سالنگ هنوز مالا مال برف بودند. تماشای آن کوه ها و برف ها آدم را به یاد افسانه های دیو و پری می انداخت، انگار پری گک سپید، سپید پوش در مرتفع ترین قلعه کوه اسیر یک دیو بزرگ و ترسناکی بوده و در همان اسارت فروغ چشمان پری گک از آن دور دست ها چو نور خورشید در لابلای سنگ ها و سنگلاخ ها عبور و سبب نور اندک در آن وادی سرما زده که همچو دل آدم های بیرحم سرد و بی مهر بود میرسید.

در یکی از گولای های مخوف شاهراه مقبره یی بود با توغ بلند- بسته به تعدادی زیاد از پارچه های رنگ رنگ، حیرت و پرسش ذهن هر رهگذر را می پیچاند در مورد گور گمنامی در چنین مکانی! در حالیکه همه دست به دعا بودیم بدون آنکه احدی را مخاطب قرار دهم گفتم: "چقه عجیب اس ده مابین راه و ده پالوی سرک قبر یک کس، خدا میدانه کی ره ده اینجه دفن کدن؟" مادرم گفت: "هرکس که اس بنده خدا بخشیده و نیک خدا س، یکی خو شهید پاک اس از توغ و بیرقش مالوم میشه، دیگه از هر دوطرف که مردم میاین و تیر و بیر میشن بریش دست بالا میکنن و بر روحش از خدا مغفرت میخاین."

دریور گفت: "ها همشیره راست گفتی خدا بخشیده خو اس! درجه شهادت هم خداوند نصیب هرکس نمیکنه باز ایطو شهادت که نامش ده نام ها بانه، همطو کار هم کده که هرکس همت و غیرتته نداره، مه میگم خدا غرق رحمت کنیش و فردوس برین جایش باشه که اس هم."

مادرم گفت: "آمین! مگر بیادرجان نگفتی چه کده بود و چطو شهید شده؟" دریور بعد از مکث کوتاهی چنین توضیح داد: "چند سال پیش ده یک زمستان بسیار سرد اینجه ایقه زیاد برف باریده بود که کل سرک ها یخ بندان، لشم و لغزنده بود و ده ایطو یک حالت یک موتر سرویس پُر از سواری (راکبین) سر همی سرک های یخ زده لخشید. برک موتر کار نمیکد و چین ها ره هم که ده تیر موتر بسته کده بودن کمک نکد، نزدیک بود موتر به ته ترین نقطه دره پرت شوه، ده همی وقت کلینر موتر که بچه جوان بیست ساله و یا

بیست و یکساله بود بری ایستاد کدن موتر دفعتاً خوده ده زیر تایر انداخت! موتر او بیچاره ره زیر تایر خود چلنی چلنی کد باز پس - پسکایی رفت و ایستاد شد، او بیچاره شهید شد مگم سی، سی و دونفره از مرگ نجات داد و به ای رقم خوده قربانی کد."

سپس آهی کشید و افزود: "خدا از زمستان از اینجه هم آدمه نگاه کنه، از یک طرف برف و بوران که اگه یکدفعه شروع شوه کوه، کوه و آدم، آدمه نمی بینه و از دیگه طرف او برف کوچ ها که هرسال ده زیرش چند تا موتر غیب و غارت میشه."

با شنیدن شرح داستان غم انگیز آن پسر جوان که جوانمردانه خودش را فدای حیات و زندگی چندین انسان دگر کرده بود غم عمیق دلم را فشرد. همه شاید غمگین شدند چون برای لحظات طولانی سکوت بر فضا چیره گشت و جز آواز ماشین موتر دیگر آوازی شنیده نمیشد.

من به فکر فرورفتم و با خود گفتم زیبا ست زیستن برای هدف والا ولی مردن برای چنین هدف بزرگ والاتر از آن! برخی ها حماسه آفرین زندگی میکنند و حماسه آفرین هم میمیرند.

از آن سفر چیزیکه ماندگار در ذهنم ماند! مقبره یی بود که در دل کوه های سربفلک کشیده سالنگ جایگاه و منزلت داشت و در آن مقبره جوانمردی قهرمان جاویدانه سر به بالین خاک نهاده بود.

\*\*\*\*\*

خانه همان بود، سطح و سقف همان، در و دیوار همان و رنگ و بو هم همان، اما کمبود آنانی که اکنون با این خانه و در و دیوارش بیگانه شده بودند احساس میشد بخصوص کمبود پدر و مادر کلانم که برای ابد با این خانه و سطح و سقفش وداع گفته بودند.

وقتی به اتاق خواب پدرم داخل شدم اندوهی به وسعت کائنات روحم را به بر گرفت. گمان بردم پدرم روی تخت خواب نشسته و با چشمان پُر عطفوتش در انتظار شنیدن مشکل و دردم است و من خواهان گفتن همه درد های گفتنی و ناگفتنی ام!

همان لحظه آرزو کردم کاش! او میبود تا از صندوقچه مداوایش دواى برای روح خسته و دل شکسته ام تجویز مینمود.

میخواستم او ندای ندامت بار اندرونم را درمان میکرد، میخواستم او با دستان درمان بخش و مدد کننده اش تنم را شستشو میداد و میخواستم او مثل هر پدر مهربانی مرا با بزرگواریش عفو و در کنارم می ایستاد تا من بر اتکا و اعتماد او در برابر ناملايمات زندگى ایستادگى میکردم، اما دریغاً! او نبود، او در جایی

دگری بود در جا و جایگاهی که برگشتش محال و من بیخود در انتظارش  
بودم.

آه! که چه راز مهیبی ست این مرگ، و باور بر آن چه دردناک!  
اتاق نشمین هنوز هم بوی عطر سنجد میداد. در پرده پندار دیدم مادر کلانم با  
لباس روشن و چادر ابریشمین نرم بر توشک بلند پُر از پنبه نشسته و در حالیکه  
تبسم ملیحی بر لب دارد، دانه های صدف مانند تسبیح را در حین بر زبان  
آوردن نام (الله) آهسته، آهسته و دانه، دانه بر می شمرد و از موهای سپید و نرمش  
مثل همیشه عطر سنجد میتراود.

آنروز ساعاتی طولانی گریستم، گویی پدرم همان روز وفات کرده بود. به  
هرسو که میرفتم یادی در دلم تازه میشد و اشکریزان با آن یادها فریاد های نیز  
از عمق دلم برمیخاست، با من بقیه اعضای خانواده نیز به گریه افتادند، خلاصه  
خانه را در امواج اشکها و اندوه ها فرش و دِکور کردیم.

شب سهیلا از خانه اش غذا آورد، بعد از صرف غذا دیگران از فرط خستگی  
زودتر از وقت معمول به بستر خواب رفتند.

اما من؟ من خوابی نداشتم تا در آغوشش فروروم! پنجره را کشودم و کنارش  
ایستادم، هوا هنوز سرد بود و باد ناملایمی میوزید. حس کردم باد آشنای آن  
شهر آشنا بوی عطر گلهای اکاسی را تند و تیز همراه با گرد خاکستر عشق  
سوخته ام با خودش آورد، عطر مشامم را و خاکستر چشمانم را سوختاند.  
همانجا نشسته و سوی آسمان پُر ستاره شهر کابل نگاه کردم. شب تاریک و

صمی بود و مهتاب لبخندی غم انگیزی بر لب داشت، چشمانم را به مهتاب دوختم و بعد از سال ها دوباره از او پرسیدم: آیا تو جاوید را می بینی؟ مهتاب تبسم شرارت باری زد و سریع خودش را در لایحه ابر نیمه بلور بهاری پنهان نمود.

گفتم: خواهش میکنم خود را پنهان نکن و لطفاً از او پرس چرا مرا چنین بی رحمانه رها کرد و رفت؟ من که دوستش داشتم، به او عشق داشتم، آیا عشق سزاوار این همه درد و بی وفایی است؟

مهتاب انگار سخنانم را شنید که صورت نقره فام و روشنش را از پس پرده آن ابر نیمه بلور دوباره برون کشید. اینبار تبسم شرارت بار از صورتش محو و یک نگاه عمیق مملو از مهر و اندوه جاگزین آن بود، لحظاتی مسقیم به من نگریست و سپس بدون واکنش خود را در میان ابر نیمه بلور نه بلکه در لابلای ابر نیمه سیاه که اندکی قبل با شتاب خودش را برای انحصار او رسانده بود پوشاند.

اشک ریزان گفتم: پنهان نشو! جواب سوال مرا از وی بگیر، من در انتظارم سال هاست در انتظارم! مهتاب پاسخی نداد و بیشتر چادر نه چندان ضخیم و سیاه ابر را به رویش کشاند و لحظاتی بعد تاریکی محض فضا را به برگرفت. فردا باز هم کار تنظیم و ترتیب منزل ادامه داشت، چندین روز طول کشید تا به خانه سروسامان داده شد. مادرم اتاق خوابش را در اختیار من قرار داد و از آن پس خودش در اتاق نشیمن استراحت میکرد.

زندگی روال همیشگی اش را از سر گرفت. ذکی و شکیب در شرکت کاکا احمد شاه دوباره مصروف کار شدند و سایرین نیز به نوعی در کابل درس و کاروبار شان را از سر گرفتند ولی من در خانه ماندم، حال نه خودم جرأت داشتم و نه دیگران تا برای کار برون از منزل ترغیب و تشویق کنند بخصوص مادرم و سهیلا که مشوقین اصلی ام بودند.

دوباره چادری پوش شدم، سعی میکردم از خانه برون نشوم و اگر بنا بر ضرورتی هم میرفتم صد در صد چادری میپوشیدم، باز همان پرده تاریک و منفور روی صورتم افتاده بود. در مورد چادری به جز از مادرم و سهیلا که از موضوع واقف بودند برای سوالات بقیه صرف یک پاسخ داشتم و پاسخ این بود نمیخواهم جاوید رد پایم را بیابد.

از آن پس مانند زنان دهات حتا برای انتخاب لباس و اشیای مربوط به خودم نیز به ندرت بازار میرفتم، مطلق خانه بودم و سعی داشتم در کنار مادرم جای خالی رونا را پُر کنم ولی نه با سلیقه و پشتکار که او داشت چون من همواره از کار خانه در گریز بودم.

متباقی وقتم مثل چندی قبل با برادرزاده های کوچکم میگذشت، از روز برگشتم به منزل - آنها خیلی با من انس گرفته بودند به ویژه دختر ذکی لاله! لاله که واقعاً مثل گل لاله زیبا و ملوس بود کومه های گلابی و لطیف داشت از اینرو پیوسته لاله نه بلکه گلابی صدایش میکردم، پیدا بود از این نام خوشش می آید چون وقتی میگفتم گلابی! لبخندی پُررمز و شیرین لبان نازک و قشنگش را به حرکت درمی آورد. او لحظه یی از کنارم دور نبود؛ اگر در اتاق

خواب بودم آنجا بود، اگر در آشپزخانه مصروف کار بودم آنجا حضور میافت، اگر در حویلی بودم آنجا هم خودش را میرساند، خلاصه هر جا میرفتم از دنبالم بود. از بس با من انس گرفته بود بعضی اوقات حسادت عجیبی در برابر همه نشان میداد مخصوصاً با دختر شکیب، اگر او را ناز میدادم و یا بغل میگرفتم عاجل با زبان شیرین و طفلانه اش میگفت: نگیرش تو خو تنها عمه مه ستی، او دیگه ها عمه های از او استن، سیکو او چقه زیاد عمه داره و مه تنها یکتا گک.

میگفتم: سیکو جان عمه! راست هم نمیگی، او دیگه ها خو عمه های تو هم استن، تره هم ناز میتن و دوستت دارن.

لبخندی شیطنت آمیزی میزد و میگفت: مزاق کدم.

بعد چشمان قشنگ و معصومش را به من میدوخت و می افزود: اما مه خودته زیاد دوست دارم.

میگفتم: مه هم تره زیاد دوست دارم، مگر او گک هم خو دختر کاکا جانانت اس و خوار خونده گکت اس، او ره هم باید دوست داشته باشم اگه نی باز کس نیس که کتیت ساتیری کنه.

سکوت میکرد و پس از لحظاتی میگفت: خو خیره نازش بتی، اما خی کی ره زیاد دوست داری؟

در پاسخ میگفتم: همی حالی گفتمت، تره زیاد دوست دارم.

میگفت: نی اول کی ره دوست داری.

میگفتم: بلا گک اول تره دوست دارم بسیار زیاد! بعد با دست اندازه یی خیلی کم را نشان میدادم و می افزودم: او ره اینقه گک دوست دارم بسیار کمک. لبخند رضایت بخش میزد و میگفت: آفرین همقه دوستش داشته باش خو! موجودیت این دو فرشته کوچک که یکی کودک دو ساله و دیگری طفل پنج ساله بود فضای آن خانه و هوای ملوث زندگی مرا عطر آگین ساخته بود. اینجا هم سرگرمی های مورد پسندم همانا مطالعه و پرستاری و مواظبت از برادرزاده های کوچکم بود و چون از گذشته میانه خوبی با اطفال و کودکان داشتم اکنون لقب معلم کودکان را گرفته بودم و شکیب همیشه به شوخی میگفت " یگانه معلم کودکان که شاگرد های خوده عوض نظم و دسپلین نازدانگی و شوخی یاد میده."

چندی بعد به قول شکیب در جم شاگردانم، شاگرد دگری به اسم فروزان درخشید که او هم مثل دو محبوب قبلی ام دخترک ناز و زیبای بود. لاله هنوز با رقیب اولی کنار نیامده رقیب دومی برایش پیدا شد که با او نیز حسادتش به همان پیمانان و بار، بار از من میپرسید کی را زیاد دوست داری و جواب من همان جواب همیشگی بود، اما در حقیقت فروزان هم نظیر آن دو فرشته کوچک روز به روز در دلم جا میگرفت چون برادرزاده ها شب ها نزد والدین شان میرفتند ولی او اکثر شب ها نیز در کنار من و در آغوش من بود. رفته رفته این نزدیکی او آنقدر زیاد شد که تصمیم گرفتم از پول پس انداز خودم تخت خواب کوچک و راحت برایش بخرم.

آنروز را هرگز فراموش نخواهم کرد، با ذوق و شوق عجیبی بعد از مدت مدیدی رهسپار بازار گردیدم. برای خرید وسایل خانه تجربه قبلی نداشتم لذا از دریور تکسی در زمینه خواهان معلومات شده و بر اساس مصلحت وی در (ده افغانان) از تکسی پیاده شدم.

یکی بعد دیگر دکان ها را از نظر گذرانده و پشت سر گذاشتم ولی هیچ چیز خوشم نیامد. در آخرین دکان تخت خواب مقبولی را دیدم که به نظرم جدید نه بلکه کهنه آمد، در حینکه با کنجکاوی چهارطرفش را نگاه میکردم از دکاندار پرسیدم: ای تخت کهنه س نی؟

دکاندار که ظاهر بود از سوالم خوشش نیامده با لحن خشک پاسخ داد: کجایش کهنه اس؟ نو جدید تخت اس بگی ببریش، والله! اگه ایطو تخت ده کل بازار چی که ده کل شار هم پیدا کنی.

گفتم: اما ای خو بیخی نو نیس، صحیح مالوم میشه.

گفت: همشیره به خیالم دفعه اولت اس که بازار آمدی، مال های از اینجه زیادترش دست دوم س، مال های نو هم داریم مگم کم.

گفتم: خی ده کجا تخت های نو فروخته میشه.

گفت: باید بری پیش نجار و فرمایش بتی، مگم ای ره به ضمانت بریت میگم ایطو تخت نجار چی که بابو کلان نجار هم ساخته نمیتانه. ای مال خارجی س، خارجی! اولش خو نجار ده اینجه ایطو مواد نداره، دوم نجارهای از اینجه کی ایطو لایق استن که تختی به ای صفایی و مقبولی جور کنن. خوب بی! چوب از ای چوب شیشم اس و سیکو چی ورنس و پالش شده چراغ واری برق میزنه.

گفتم: ده ای خو جای شک نیس که خویش اس، مگر یک کمی کهنه هم اس و همزمانکه یکی، دو جای پریده و چندین لکه را با دست نشانش میدادم افزودم: اگه اینی جا هایش زده و زخمی نمیبود حتماً میگرفتمش.

گفت: چقه پشت گپ میگردی همشیره! توشک و سرتختی که سرش انداختی کی مالوم میشه و باز چوب اس دیگه طلا خو نیس که قاغذ پیچ باشه و آدم قاغذ پیچ هم نگایش کنه.

حرفی نزدم و در حالیکه با دقت رنگ و رورفتگی ها را نگاه میکردم با دو دلی دستی به جا های پریده کشیدم. دکاندار دو قدم نزدیکتر آمد و طوری گویا رازی مهمی را برایم فاش میسازد با تن آهسته تر از قبل گفت: ایقه دل نزن، خدا و راستی اگه دیگه ایطو مال ده گیرت بیایه و باز از ایکه بسیار دل میزنی مه ده یک دقه بریت ورنس میزنمش.

گفتم: ای لکه ها ره خو ورنس خاد زدی، صحیح ولی ای جاهای پریده ره چطو میکنی؟

گفت: ری نزن همشیره همونجه ره هم اول بریت خوب گلگل کاری میکنم، باز ایطو ورنس و پالش کنم که طلا واری بل بزنه و جلا بته.

با شنیدن جلا فروزان پیش چشمانم مجسم شد و با خود اندیشیدم اگر مادر خودش زنده میبود شاید هرگز برای دختر همچو شمعش چنین تختی را نمی خرید. احساس عجیبی برایم دست داد و در حینکه از دکان پا به برون میگذاشتم گفتم: نی نمیشه.

دکاندار گفت: پس بیا همشیره! پشیمان میشی، ایسی کو ده قیمتش هم جور میایم.

با تبسم گفتم: مه سر قیمتش کی گپ زدیم، هرچه که باشه خیر اس ولی کاشکی نو میبود.

دکاندار پشت کله اش را خارید و از اینکه مشتری از دستش میرفت با اندکی دلخوری گفت: خو دلت همشیره، مال به سودا س و سودا به رضا.

هنوز چند قدم بیشتر از دکان دور نشده بودم که پسرک نوجوان شاگرد همان دکاندار از دنبالم شتافت و گفت: "همشیره! برو شارنو، ده اونجه هم یک چند دکان اس."

با ابراز شکران از پسرک دور و دوباره سوار تکسی شدم.

در شهرنو دکان های بیشماری موجود بود ولی دکان های نجاری و وسایل خانه متفرق و به فاصله های دورتر از همدیگر قرار داشتند، از این سبب بسیار مانده شدم. بالاخره از آنجا تخت خواب جدیدی به رنگ سپید یافتم که از نظر خودم مقبول بود، تخت را همراه با یک آرام چوکی نه چندان بزرگ که از مدت ها قبل در فکر بدست آوردنش بودم خریده و بدون تأخیر رهسپار خانه شدم.

ساعت دوی بعد از ظهر درست دو ساعت بعد از آن زمان کراچی با بار اجناس خریده شده پشت در خانه توقف نمود. کراچی ران مرد سرسفیدی بود که عرق از سر و رویش میریخت. از شهرنو تا منزل ما مسافت زیاد بود، با آنهم

وی پیاده این مسیر را طی و در ضمن کراچی سنگین را نیز با خودش کشانده بود.

همینکه در را به رویش کشودم نفس سوخته گفت: یک ذره او اس؟  
گفتم: ها، چرانی کا کا جان، اینحالی دستی بریت میارم.  
با عجله سوی آشپزخانه شتافتم و علاوه بر یک گیلان آب سرد، یک عدد سیب هم از یخچال برداشته و برایش بردم. کراچی ران آب را سر کشید و سپس لبان خشک و ترک، ترکش را که از فرط خستگی زیاد به سپیدی گراییده بود با آستین چرک و کهنه اش پاک نموده و گفت: خیر بینی بچیم، خدا وسیله و ثوابته کنه.

دست مزدش را شمردم و با اضافه ده افغانی بخشش که پول ناچیزی بود به دستان کارکشته و ترکیده اش گذاشتم.

کراچی ران پول را در جیب واسکت کهنه با چند سوراخ و پینه گذاشت و همزمانکه سیب را چک میزد روی زمین خاک آلود و خشک چارزانو نشست و به پشت دیوار خانه تکیه نمود تا دمی دم زند.

به کمک مادرم که از خریدن تخت و از اینکه برای چه کسی خریده ام در شگفت بود آن را به اتاق خوابم بردم، برای انتخاب جای مناسب اینطرف و آنطرف را از نظر میگذراندم که صدای مادرم بلند شد: " او دختر چی چرت میزنی؟ بگی نی که ده یکجای بانیمش دیگه."

با گفتن "خو مادر جان"، تخت را کنار کلکین درست روبروی تخت خواب خودم گذاشتم، به تصور آنکه در اولین نفس های صبح انعکاس نور فروزنده خورشید را در فروز چشمان فروزان بینم.

مادرم که بیشتر از آن نمیتوانست کنجکاوی اش را پنهان کند پرسید: بچیم نگفتی ای ره بری کی خریدی؟

گفتم: حدس بزن؟

گفت: چی حدس بزنی همی حالی ده کلیم هیچ چیز نمیگرده.

گفتم: به فروزان.

گفت: چی؟ به فروزان! چرا؟

گفتم: از خاطریکه اکثر شوها اینجه خو-ش میبره، تخت مه هم یک نفره اس هروخت که او اینجه خو میشه بسیار ناآرام میباشم و میترسم که دست یا آرنجم ده دهانش نیایه و خدای ناکده نفسش قید نشه یا کتی ناختم او گارش نکنم.

مادرم گفت: ده روی زمین بریش یک توشکک مینداختی ضرورت تخت چی بود.

گفتم: مه ده تخت خو شوم و او ده روی زمین؟

گفت: ها، ای دیگه چی گپ اس.

گفتم: چطونی، او طفل معصومه ده روی زمین بیندازم و مه ده سر تخت خو شوم.

مادرم پس از مکث کوتاهی گفت: خو حالی که خریدی خوب کدی خدا نیک و مبارک کنه، مگر تنها ده یک تخت خو- خو نمیشه یک بلا چیزهای دیگه هم کار اس.

گفتم: ها میفامم او ره هم میگیرم، سبا صبحکی وخت میرم سر تختی هم میخرم پخته هم و تکه بری توشک و بالشت هم.

مادرم گفت: پخته نخر بچیم، ده خانه یک کوت توشک و بالشت اس، یک توشکه- که واز کنم پختیش بری توشک و بالشت کافی س و حاجت لیاف هم نیس، لیاف های اوشتکانه هم خوده خانه زیاد اس، لیاف های اوشتکی شما ها ره کلشه نگاه کدیم.

گفتم: توشک و بالشت صحیح ولی عوض لیاف بریش یک کمپلک میخرم، بری از ایکه لیاف گرنگ اس و کمپل سبک.

فردا باز راهی بازار شدم و اتفاقاً یک جای خواب مکمل طفلانه یافتم که به ذوقم برابر و شامل توشک، بالشت، کمپل و سرتختی زیبای بود با رنگ شیر چایی خیلی قشنگ.

با این کارم هیچکس سوال و اعتراض نکرد، ما همه اهل یک خانواده محسوب میشدیم فلذا جایی برای سوال و جواب باقی نبود.

قناعت لاله را به این دلیل حاصل کردم که تخت از هر سه شما ست و هرکی بخواهد شب ها در اتاق من بماند، میتواند در این تخت بخوابد.

نگاه های هر سه شان با دیدن تخت و جای خواب طفلانه ذوق زد و با خوشحالی سویس دویندن و آنروز سه تایی روی تخت تا وبالا شدند و در کنار

شوخی‌ها و شیطانی‌های رنگارنگِ اتاقم را از اینرو به آنرو کردند، راستش وقت بر من نیز خیلی خوش گذشت.

آن طفل معصوم که در حقیقت هیچ نوع پیوندی با من نداشت حال عزیزترین موجود زندگی ام بود. آن فرشتهٔ کوچک را گویا خداوند در بدل آن همه خطاها برایم هدیه کرده بود، شاید برای یک چانس دگر تا در پناه آن موجود ملکوتی بنحوی از انواع خطاهایم را تلافی نمایم، خداوند یقیناً چقدر کریم و بخشاینده است، او هر آنی را که از صدق دل خواهان عفو باشد - میبخشد! با همه حال گاه از نزدیکی زیاد با فروزان میترسیدم چون او پاکیزه تر از آن بود که تصورش را کرد و من آلوده تر از آن که خود میدانستم.

\*\*\*\*\*

چندی بعد کاکا احمد شاه در شرکت تجارتي خودش زمينه کار را براي مساعد و با اصرار زياد خواست با ايشان همکاري نمايم. اين شرکت که شرکت تجارتي واردات و صادرات قالين بود، اکثريت کارمندان آن را ذکورتشکيل ميداد، چند کارمند محدود از طبقه اناث داشت از جمله يک نفر تايپست که تا صنف هشتم درس خوانده بود، بقيه همه بيسواد و به شمول من تعداد آنها بيشتر از پنج نفر نبود.

کار در اينجا نهايت خسته کن و محيط آن خيلي دلگير بود. چندين بار با مادرم در مورد ترک وظيفه صحبت کردم ولي مادرم به دليل اينکه کاکا احمد شاه ناراحت نشود حرفم را رد کرد. صبح ها هنگام رفتن به کار دلم چنان گرفته بود انگار مرا سوي زندان ميبردند. در جريان روز هم براي گذر وقت دقيقه شماری ميکردم و وقتی به خانه برمىگشتم آنقدر احساس خستگی داشتم، گویی تمام روز را با کار خيلي شاقه سپري کرده بودم و در آن حال پيوسته به ياد دوران تحصيل ذکی می افتادم. او نيز به مشکل همسان مواجه و نميخواست رشته طب را بخواند و با وجود تکرار اين جملات: " من اصلا به اين رشته علاقمند نيستم، خون را ديده نمیتوانم و چشم ديدن آدم های بيمار و افسرده را هم ندارم. " کس به حرفش گوش نداد و علاوه بر آن در خانه همه مسخره اش ميکردند و ميگفتند: " ترسندوک، چرا از خون ميترسی؟ دخترک هستی و ده ها حرف دگر... "

هنگامیکه خودم در آن موقعیت قرار گرفتم - دانستم و درک کردم که در حصه کار انتخاب خود شخص شرط است و همچنان در فراگرفتن درس و تعلیم نیز هر فرد باید مخیر باشد که رشته و مسلک طرف علاقه را برگزیند و سپس در همان عرصه گام های فراتری برای کسب علم و دانش بگذارد. کار را هم در مربوطات همان بخش مورد پسند بدست آورد تا برایش سرگرم کننده و دلچسب باشد و ساعات کاری را با دل گرمی تمام به پیش برده مصدر خدمت شایان به جامعه اش گردد.

با همه دلگیری و بی علاقهگی به کارم ادامه دادم چون فوزیه هم ترغیب کرد فرصت را از دست نداده و لااقل برای تبدیل هوا از خانه برون شوم و پیوسته هنگام شکوه و شکایتم از محیط کار این ضرب المثل را بر زبان می آورد ( از بیکاری کده بیگاری هم خوب اس.) او که حالا ازدواج نموده و با همسرش دور از خانواده اش زندگی میکرد بدون مشکل در فاصله ها دیدنم می آمد. من نیز گاه، ناگاه به دیدارش میرفتم و ساعاتی یادها و خاطرات گذشته را با او تازه میکردم.

بعضی اوقات چو گذشته ها با او شیرین خوردن هم میرفتم، اما نه مانند آن ایام با سر پُرشور و دل پُرنشاط بلکه به قول معروف برای غم غلط کردن. فوزیه اغلب ظهرها در محل کارم حضور داشت و نان چاشت را با من صرف مینمود، شرکت آشپز لایقی داشت که غذا را خیلی خوشمزه تهیه میکرد.

و من به شوخی به فوزیه میگفتم: "چه گپ اس که هر روز میایی و ملا امام مسجد واری که ده هر ختم و خیرات حاضر اس تو هم حاضری میتی، به خیال من نان مفت فاریدیت؟"

و فوزیه خنده کنان پاسخ میداد: "ها به خدا! نان مفت خو خوب میفارفه و راست بگویم مزیش هم دو چند اس، مگر ناگفته نمانه آشپز تان نانه بسیار مزه دار هم پخته میکنه."

اسد هم طبق معمول چاشت با من غذا میخورد زیرا دفتر کار ما یکی و نیز شرکت فاقد اتاق و یا سالون غذا خوری بود، بناً دلیلی وجود نداشت برای صرف غذا جای دگری برود ولی روزهای که فوزیه با ما بود سریع غذا خوردنش را تمام و به یک بهانه آنجا را ترک میگفت.

شرکت در کارته سه موقعیت داشت و من صبح ها با اسد میرفتم و عصرها دوباره با وی برمیکشتم، فاصله منزل ما با منزل آنها بیشتر از پنج، شش دقیقه نبود معهدا قرار بود صبح ها دنبالم بیاید و باهم برویم.

اسد پسر جذاب، قد بلند و چارشانه بود. چشمان و مژگان نهایت زیبای داشت، آنقدر زیبا! گویی فسون و فسانه هر دو جهان در آن نهفته بود. آدم ساده و خالص نمیتوانست به عمق آن چشمان خیره شود چون ممکن بود در کمترین زمان در بند پیرایه طلسم آن چشمان درآید.

او تحصیلات عالی نداشت و از چند سال به اینطرف در کاروبار تجارت با پدرش یار و همکار بود. ازدواج نموده و ثمره ازدواجش یک دختر سه ساله و آن دختر سه ساله همان فروزان من بود! یک موجود شناخته شده که در حریم

ناشناخته زندگی من پا گذاشته و با ورود بهیه اش شاد و نشاط را به همراه آورده بود.

مادر فروزان هنگام به دنیا آمدن او جهان فانی را وداع گفته و در آنروزها که مادر کلانش یعنی خانم کاکا احمد شاه مریض بود او همچو باد آورده ناب وارد زندگی من شده بود.

قرار شنیدگی اسد به همسرش عشق و محبت بی انتها داشت و شاید همان وجه بود که پس از مرگش سخت متأثر و شکسته به نظر میرسید و احساس این تأثر و شکست در گفتار و کردارش به وضاحت ملاحظه میشد. او پیوسته در سکوت بسر میبرد، از هنگام نشستن در موتر تا دم پیاده شدن از موتر جز احوالپرسی حرفی میان ما رد و بدل نمیگردید. از سکوتش راضی بودم ولی با مرور زمان او کم کم به حرف آمد! حال حرف میزد بدون آنکه نگاهم کند، چشمانش همواره نکته نامعلومی را می پیماید، در محل کار هم نگاه هایش بیشتر به دور دست ها دوخته بود تا به من و پیرامون نزدیک به من!

در عمق نگاه هایش اندوه ناخوانده یی خوانده میشد، گاه میخواستم به عمق آن چشمان زیبا بنگرم و به راز آن همه افسون و افسانه پی ببرم و بدانم چرا اندوه چنان سخت آن یک جفت گوهر نایاب را در خود پیچیده است، لیکن هرگز این کار را نکردم زیرا اتفاقات پیهم زندگی از من فولاد آبدیده ساخته و دیگر برایم مقدور نبود به سادگی سوی کس نگاه کنم، شاید از افتادن تا حدی آموخته بودم.

گفته اند: (افتادن بنیان آموختن است).

این سخن ممکن درست باشد، اما افتادن تا افتادن است، اگر افتادن مثل افتادن من باشد پس بهتر است آدم هرگز نیاموزد.

رفته رفته در سخنان اسد رنگ چشمانش نیز آمیخت و اکنون با همان رنگ نگاهم میکرد، نگاهی که با همه شفافیت و روشنی لوح نازک اندوه به رویش گسترده و پیوسته آدم را به یاد رنگ آسمان شامگاه تابستان می انداخت صاف و روشن ولی سخت دل‌تنگ!

و یکی از روزها که به یاد ندارم روی چه موضوع با اسد حرف می‌زدم ناخود آگاه نگاهم به همان چشمان که از شیشه رونمای پیش روی موتر به من دوخته بود افتاد، از آن نگاه دلم لرزید نه آنکه طرز نگاهش طوری دیگری بود بلکه از این حقیقت نمیتوان انکار کرد که چشمان او قوه مقناطیسی شگفت انگیزی داشت و اصلاً ممکن نبود خود را از آن در امان نگهداشت.

در حلقه آن چشمان قشنگ همیشه یک قطره اشک زلال نچکیده به چشم می‌خورد همچو گل برگ تازه جوان که با ظرافت خیال انگیزی یک قطره شبنم را در پهنای سینه اش با مهارت خاصی جا میدهد و خود میداند همان یک قطره شبنم زیبایی او را متمایز از هر گلبرگ دیگر نموده و مهنای سحر آمیزی برایش می‌بخشد. همان لحظه با خود اندیشیدم پس گلها نیز راز زیبا بودن و زیبا نگهداشتن را میدانند.

دیدن با تنیدن فرق دارد! بعضی چشمان صرف مینگردند و بعضی در کنار نگرش کار تنیدن و بافتن را هم یاد دارند و این هنر است! اگر هنر نیست پس

چیست؟ و چشمان او نیز خیلی هنرمندانه و ماهرانه رشته ها را مییافتند و مییستند.

از آن پس میکوشیدم به شیشه نگاه نکنم، اما خواسته و ناخواسته چندین بار دیگر باز هم با راز ازهر آن چشمان مقابل شدم.

آه! که باز یک جفت چشمان همچو بلای آسمانی بر من نازل شده بود.

من چه بودم خود نمیدانستم یک زن بلهوس و یا یک زن همیشه عاشق! آیا برای بار دوم یا میشود گفت سوم عشق را لیک گفتن کار درست بود؟ آیا آدم ها میتوانند چند بار عاشق شوند؟ آیا این گفته حقیقت داشت که عشق برگشت دوباره دارد؟

پاسخ این سوالات را نمی دانستم ولی اینقدر میدانستم که گاه سوال خود گویاتر از هر جوابی است.

باز فصل یک بهار فصل یک عشق را برایم به ارمغان آورده بود و باز عطر گلهای اکاسی عکس چندی قبل مشامم را نمی سوختاند بلکه رایحه رسان یک نوید بود.

باری در کتابی خوانده بودم (عشق معجون غریبی است همانقدر که میتواند کشنده باشد قادر است اکسیر زندگی هم باشد). برای من نیز چو اکسیر بود، یک اکسیر شفا بخش و هستی آفرین! اکنون محل کارم را دوست داشتم و از نزدیکی با اسد لذت عجیبی میبردم.

روزها گذشت و روند طبیعت بهار زیبا را با گل باران شکوفه ها و عطر ساران ستوده ها با خودش برد، لیک رنگ و طراوت عشق خموش و سکون بخشم پا بر جا بود و من در کنار آن دوباره احساس خوشبختی میکردم. چشمان و لبان خموش اسد چیز چیزهای میگفت که فکر میکردم بسیار ساده قابل درک است ولی در اصل چنین نبود.

حرکات و رفتار او نیز از یک عشق حکایت میکرد، از یک عشق سائر و ساجر، اما صامت و سخت شکيبا!

این چه نوع عشق بود؟ آیا بود یا نبود! در هر دو صورت من داشتم یاد میگرفتم که در عشق صبر و تقوا را باید پیشه کرد. دیدن او از نفس کشیدن برایم حیاتی تر شده بود و شاید مادرم این تغییرات را حس کرده بود.

با وجودیکه با خود در نبرد بودم گرایش عجیبی به او داشتم، شاید یک نیاز و یک گرایش درونی ست که مفهوم عشق بخود میگیرد. این احساس روز به روز قوی تر، آزار دهنده تر و در عین حال نشاط انگیز تر میشد.

اسد از جمله مردانی بود که برای ابراز عشق لب نمی کشود و من نیز اینبار عزم به جزم داشتم نه اقرار کنم و نه اظهار بلکه اصرار از او و انکار از من باشد.

تصور میکردم در آنصورت برنده خواهم شد ولی آیا برنده شدن با این روال امکان پذیر بود؟ مرد چه چیزی را دوست دارد، اقرار پیش از وقت یا انکار بیش از حد؟

در حقیقت من آن شایستگی را در خود نمی دیدم تا قریب تر روم، بدین ملحوظ با همه سوز و گداز درونی از این عشق در فرار بودم و او نیز در حال

فرار به نظر میرسید، فراری که هرچند بعد عقبش را برای رنگ دادن خط برگشت نگاه میکرد. فرار او همانقدر که برای من خوب بود زجر دهنده هم بود، با وجود آنکه حتا در فکر طرح دوستی با وی نبودم ازدواج خوگپ بسیار دور بود! پس چرا میخواستم صرف یکبار از او بشنوم دوستم دارد. چه سودی داشت این طرز تفکرم و چه دردی را مداوا میکرد، یا نمیدانستم و یا میخواستم بعد از شنیدن جواب منفی از جانب من شکست را در چشمان یک مرد بینم، چشمانی که در سحرش محصور بودم و چشمان مردی که دیوانه وار دوستش داشتم. آیا میشد بعد از گذر نسیم عشقی بازهم کلمه دیوانه وار را بکار برد؟ دوستی من نسبت به او چه بود عشق یا انتقام از مرد! آن موجود خود کامه و خود خواه طبیعت که مرا به لجن زار کشانده بود.

خلاصه من در انتظار آن دم بودم و او راهی دگری برای رسیدن به منزل مقصود برگزیده بود.

و سرانجام وقت آن فرارسید و یک روز که تازه از کار برگشته بودم مادرم به قول خودش خبر خوشی برایم داشت و آن خبر خوش خواستگاری فامیل اسد بود، خبری که مادرم فکر میکرد از شنیدنش خیلی خوشحال خواهم شد و با صدق حدس مادرم واقعاً در دل خوشنود شده بودم، اما این خبر برایم امیدوار کننده نبود چون من تصمیم خود را پیش از پیش گرفته بودم لذا سرد و بی روح به مادرم گفتم: جواب شان بتی.

مادرم گویا حرفم را نفهمید که با خرسندی گفت: یعنی قبول کدی.

با خلق تنگی گفتم: نی مادر جان، یعنی جواب رد بتی.

نگاه تند به صورتم انداخت و گفت: چرا؟

همزمان با رفتن سوی اتاقم گفتم: خودت میفامی چرا؟

مادرم با راه افتادن در جوارم گفت: مه راستی نمیفامم چرا؟ بچه ره میشناسیم، فامیلشه میشناسیم، بچه خوب اس، کار وبار داره، مقبول اس، دیگه چی میخایی؟

گفتم: مادر جان چرا تیره میاری؟ گپ سر از او نیس گپ سر مه اس.

مادرم برای رام ساختنم شاید دنبال کلام بود که سهیلا در حین قدم گذاشتن به اتاق گفت: هروخت هر چیز ده زندگی غلط و خراب همیشه که ایطو منفی فکر میکنی.

چشمانم را به صورتش دوختم و گفتم: هروخت ده زندگی هرچیز خوب و درست هم همیشه که زیاد مثبت فکر کنم، نتیجه نامزادی مره کتی وهاب دیدین!

مادرم گفت: او خو یک آدم دروغگوی، دو روی و دو پشت بود و هم مالومات ما ده موردش کم بود، مگر ای ره خو میشناسیم از خوب و بدش صحیح باخبر استیم و باز ایطو پدر و مادر داره که تره مثل اولاد خود میدانن.

گفتم: گپ سر خوبی و بدی از او نیس.

گفت: خی سر چیس؟

گفتم: مادر جان چرا ناکی شله گی میکنی؟ یکی و خلص مه نمیخایم کتی ایقه بدنامی و رسوایی خوده تلک گردن کس کنم.

سهیلا گفت: یک دفعه درس گرفتی! ضرور نیس همدفعه هم کل گپ ها ره از سیر تا پیاز و پودینه قصه کنی.

گفتم: مه نمی تانم پت کنم و تا کی پت کنم، یک روز نی یک روز کل چیزها برملا میشه باز او وخت دیگه هیچ روی بریم نیمانه.

مادرم با طرفه رفتن از اصل موضوع گفت: کاکایت و زن کاکایت خود شان تره بری بچه خود خوش کدن و خود اسد جان هم دوست دارید، دیگه چی میخایی؟

گفتم: مادر جان یادت اس! وهاب هم خودش مره میخاست ولی ده همو روز به چی بیشرمی و بی حیایی طانه (طعنه) کل چیزها ره بریم داد و ده سطح کوچه و بازار بی آبم کد. مه نمیخایم باز همطو یک چیزی اتفاق بیفته.

سهیلا گفت: تربیه از ای کتی از او بسیار فرق داره، ای ایتو بچه نیس که تره طانه بته.

گفتم: ایتورهم فکر نکو سهیلا جان که کل چیزها گل و گلزار خاد بود، غیر ممکن اس ما ده زندگی مشترک مواجه نشیم و اگه سهواً هم او ای گپه به رُخم بکشه دیگه بری مه چی میمانه و باز گپ خودت اس هروخت نمیگی، مرد ریگ هم که زیر دندانش شد بری زن طانه میته.

عوض سهیلا مادرم گفت: دیگه گپ ها کتی از ای گپ بسیار فرق داره، ای ره طانه داده نمی تانه، او وخت باز تو ناموسش استی به غیرت خودش هم برمخوره.

گفتم: بان مادر جان! خودت هم میفامی گپ چیس و مه هم میفامم گپ چیس.

مادرم دست بردار نبود و با سهیلا یکجا دقایقی طولانی برای فهماندن من سعی کرد ولی جواب من یکی بود و آن جواب بود نه.

چند ماه در همین کشمکش ها گذشت و سرانجام روزی خود اسد مسقیم با من در این باره دامن بحث را گسترده.

آه! آنروز چه حالتی داشتم خوشبختی و بدبختی به همراهی هم در خانه ام را کوبیده بود. مردی را که از یکسال به اینسو دوست داشتم برایم ابراز علاقه و پیشنهاد ازدواج مینمود و من نمیتوانستم به این عشق صابر و سائر لیبیک گویم. در سکوت و در انقطاع اشکها حرف هایش را شنیدم و بعد بدون پاسخ بلی و نی او را ترک نمودم.

و فردای آن به اسد گفتم: "مرا ببخش! من نمیخواهم ازدواج کنم نه با تو بلکه با هیچ مردی."

لبخند بی رمقی زد و گفت: "اینکه گپ نشد برای رد هر چیزی باید آدم دلیل داشته باشد، چرا نمیخواهی ازدواج کنی؟"

با احساس غریب تر از غریب گفتم: "باز هم مرا معذور دار! من نمیتوانم به این سوال پاسخ دهم."

و آنروز برای اولین بار بیشتر از همه کس و همه چیز از جاوید متنفر بودم، صرف گرد باد گذرای وجود او بود که هنوز هم رقص رقصان پیرامونم را پیچانده و چو چادر خاکستری رنگ روی زندگی ام پخش بود، چادری که از پشت حصارش هم میدیدم و هم نمیدیدم.

کاکا احمد شاه که خودش نیز چندین بار تقاضا نموده و خواسته بود مستقیم راجع به این موضوع با من وارد بحث شود، نخواستم با او مقابل شوم زیرا او مرد بزرگواری بود که برای من حیثیت پدر را داشت و من نمیخواستم کدام حرف یا حرکتی سبب آزردهی خاطرش گردد و هم نمیتوانستم در برابر پیشنهاد و تقاضای او ایستادگی کنم لذا به مادرم گفته بودم غیر مستقیم بسیار احترامانه برایش برساند من جرأت و آمادگی ندارم با وی روبرو گردم.

و سرانجام این عشق را در عمیق ترین زاویای قلبم به خاک سپردم و ساعت ها بر مزارش گریستم و درمانده، ماندم در همان دنیای بی سر و ته و سخت تنها!

عجب اینکه به زودی آنها خواستار لیدا شدند و عجیب تر آنکه لیدا هم پذیرفت با مردی که ده سال بزرگتر از خودش بود ازدواج نماید. گرچه در اینجا کبر سن مرد بر زن برای مردم یک مسئله سوال برانگیز نه بلکه کاملاً پذیرفته شده بود و است، اما از نظر من و سهیلا کار درستی نبود چه در این صورت بروز اختلافات کوچک سلیقوی باعث بوجود آمدن خلاهای بزرگ در آینده های نه چندان دور میگردد و در حقیقت این خود نوعی سلب امتیاز بود، با در نظر داشت آنکه در این جامعه سلب هر نوع حق و امتیاز زن مجاز بوده و است. خلاصه بعد از سه، چهار جلسه خواستگاری لیدا با اسد نامزد گردید و در ظرف دو، سه ماه عروسی کردند و او هم دنبال بختش رفت.

اسد شب عروسی خوش به نظر میرسید یا شاید این طرز تلقی من بود!

آنش با خود گفتم برای مردان فراموش کردن چقدر آسان است، اما برای زنان مشکل تر از آنکه تصورش را کرد.

من باز وظیفه را ترک گفتم چون از نظر خودم همکاری و کار مشترک با مردی که روزی خواهانم بود و دوستم داشت و حالا شوهر خواهرم بود کار درست نبود.

با ازدواج لیدا اندک، اندک فروغ وجود فروزان هم از زندگی ام برچیده شد زیرا او باید با مادر نو و تازه عروسش عادت میکرد. روزهای اول بسیار برایم سخت بود ولی سرانجام مثل دیگر پیش آمدهای زندگی این را هم پذیرفتم. از درد جدایی فروزان زیاد چیزی به یاد ندارم، صرف چیزیکه به یاد دارم شب ها تا نیمه های شب اندوهگین و نیمه مدهوش نشستن روی آرام چوکی که حال برایم گزنده تر و خلنده تر از خار بود و از آنجا نگاه های تهی از هر نوع آرزو و تمنا سوی تخت خواب تهی فروزان و به دنبال آن سیل اشکها بود که در دل نیمه شب ها در تنهایی زجر دهنده و کشنده از چشمانم سرازیر میشدند.

\*\*\*\*\*

هنگام غروب! آسمان در موج غرق شدن خورشید چندین بار رنگش را تعویض میدهد، زندگی هم چنین است که خواسته و ناخواسته هرچند بعد رنگ خود را عوض میکند و در کشمکش نیابت رنگها ما آدم ها نیز رنگ میگیریم و رنگ می‌بازیم!

گرچه با گذشت وقت روزهای سخت و بد را باید به فراموشی سپرد، اما خواه نخواه سایه بدی ها و پرتو خوبی های انسان ها روی زندگی آینده شان بدون آنکه خود بدانند اثر گذار و پخش است.

با برگشتم یک چیز را ملتفت و بارها شاهد بودم که اوضاع و شرایط زندگی برای لیدا، دیبا و انجیلا خیلی دشوار گردیده بود، قیودات زیاد بالای آنها وضع و زیر فشار عجیبی بودند و برادرانم شاید تلافی اشتباهات مرا به شکلی از اشکال از خواهرانم در می آوردند.

کجا میروید؟ چرا میروید؟ ساعت چند می آید؟ لازم نیست بروید. دیر به هیچ صورت نکنید. و امثال اینها سوالات و کلماتی بود که روز چندین بار برای هر کدام شان جدا گانه تکرار میگردید، به ویژه از روزیکه به کابل برگشته بودیم چون به زعم آنان اینجا شهر بزرگ بود با امکانات زیاد که احتمال بروز هر نوع خطر میرفت.

حالت پت و پریشان خواهرانم حال مرا نیز منقلب میساخت، دلم برای شان میسوخت ولی متاسفانه کمکی از دستم بر نمی آمد. در اصل من با مرتکب شدن خطاهای بیشمارم دگر روی و زبان نداشتم که از حق خود و دیگران دفاع نمایم بخصوص در موجودیت مادرم و سهیلا که از همه چیز واقف بودند. قیودات بیش از حد برادرانم و مداخله بیجای توفیق که اکنون شام و سحر در خانه ما حضور داشت عرصه زندگی آن سه نفر را روز تا روز تنگ و تنگ تر ساخته میرفت.

بعد از ازدواج لیدا که به قول خودش از این دوزخ نجات یافته بود، دیبا و انجیلا هنوز هم در وضع رقت انگیزی بسر میبردند. پیوسته در چشمان آنها هراس و دلهره را میخواندم، اگر اندکی دیر میرسیدند با اضطراب عجیبی به چهره های هریک نگاه و بعد برای رفع نارضایتی آنها با شتاب دلایل دیر آمدنشان را پشت سرهم بازگو میکردند. حالت آنها برای احدی قابل درک نبود ولی من با تمام وجود احساس میکردم که زندگی با تشویش و ترس چقدر مشکل است.

بالاخره روزی با مادرم در این مورد در بحث را کشوده و سعی کردم با سخنان منطقی راه حلی برای این مشکل بیابم! مادرم بیچاره که به حرف خودش راه از نزدش گم بود با بیان ظرب المثل: (مار گزیده از ریسمان دراز میترسد.) چنین ادامه داد: "بچیم عقل شان خام اس، بان که زیر نظر باشن اگه نی خدای ناکده یک کاری خاد کدن که باز ... " سکوت کرد، دانستم منظورش چیست و بعد از لحظاتی خاموشی دوباره رشته سخن را بدست

گرفت و گفت: "مخصوصا انجیلا! ایطو چشم داره قلخ واری، ترس همی بیادر  
ها نباشه به خدا اگه ده دهان کس پیاز هم ریزه کنه."

بارها متوجه شده بودم وقتی آنان برای دیر آمدن تنبیه میشدند، نگاه های  
ملامت بار شان را به من میدوختند، گویا ذمه وار این حالات و این همه بی  
انصافی در برابر آنها من بودم که تا حدی هم بودم! دلم از احساس بیچارگی  
آنها و ممکن مسئول بودن خودم ریش میشد.

اگر اندکی دیر میرسیدند، داد و فریاد ذکی و شکیب بلند بود. میترسیدم عقده  
و فشار زیاد سبب نگردد آنها منحرف گردند چه در چنین اوضاع بعید نیست  
فردی از راه راست به خطا رود، در حالیکه من از حماقت خودم دیده به دانسته  
به راه نادرست رفته بودم و عاقبت آنروز فرارسید، اما نه آنطور که حدس میزدم  
بلکه به مراتب سهمگین تر از آنچه در خواب هم نمی توانستم ببینم و چیزیکه  
در تصورات من چه که در تصورات احدی نمیگنجید.

آنروز انجیلا دیر خانه آمد و قبل از آنکه برای صفایی اش سخن موجه  
پیشکش نماید مثل همیشه رگبار حرف های زشت و رکیک بر سرش بارید.

انجیلا که برای اولین بار از کوره در رفته بود با لحن تند گفت: "حالی چرا ده  
غلطی دیگه کس زندگی ما ره زهر ساختین؟ ایقه که حساب و کتاب خوب و  
درست داشتن همو وخت هوش تانه طرف ژیلا میگرفتین که ایطو ده خندق  
غرق نمیشد و..."

هنوز حرفش تمام نشده بود که دفعه‌ا‌ ذکی سیلی محکمی به صورتش نواخت و گفت: " گنگه کو خوده احمق، اگه دیگه دفعه ای گپ ها از دهانت برآمد زبانته میبرم."

انجیلا با چشمان اشکبار نگاهی نفرت بار به من انداخت و با شتاب از آنجا دور شد، انگار آن سیلی را ذکی نه بلکه من به صورتش نواخته بودم. با آن نگاه که همچو اخگر آتش سوزنده و برنده بود، اشک از چشمانم سرازیر گردید.

مادرم مرا مخاطب قرار داد و آهسته گفت: حالی تو چرا گریان میکنی؟  
هق هق کنان گفتم: کل ای گپ ها از دست مه اس.  
ذکی گفت: تو چرا ایطو فکر میکنی؟ زبانشه دیدی! پره‌ آسیا واری تیز اس، مه از خاطر زبان بازی زدمش نه از خاطر کدام چیز دیگه.

جر وبحث ما هنوز ادامه داشت که ناگهان صدای هیبتناکی شنیده شد و به تعقیب آن چیغ وحشتناک دیبا خانه را لرزاند! سراسیمه و با شتاب هرچه تمامتر سوی اتاق خواب آن دو شتافتیم. به محض مقابل شدن با آن صحنه چشمانم تاریک و انگار برای یک لحظه تپش قلب و عبور و مرور نفس هایم متوقف شد. در میان اضطراب که تا آندم سابقه نداشت و در میان سیاهی و سپیدی بهم ریخته دیدگانم انجیلا روی زمین افتاده و خون از شکمش فوران میزد.

مادرم با هر دو دست به روی خودش زد و همچنانکه طرف او میدوید ضجه کنان گفت: "اوه از برای خدا! ای چه کاری بود که تو کدی، چرا ایطو کدی؟ ای خو بیادرت بود دشمنت نبود که تو حوصله دو گپشه نداشته باشی. اوه

خدایا! ای چی حال و روز اس، زمانه آخر شده، مردم از دست بیادرهای خود روزها لت میخورن، موی کنک میشن مگر بازهم صدای خوده نمیکشن و تو سر دو پیسه گپ که او هم از دوستی گفتیت ایطو خاکه ده سر ما کدی، آخر چرا؟"

ذکی دستپاچه و رنگ پریده سویش دوید و در کمترین زمان او را روی دستانش بلند و به موتر رساند. مادرم که به اصطلاح سر کنده و پای کنده از دنبال شان شتافته بود سریع خود را به داخل موتر کشاند.

من هم با پاهای برهنه جانب در نیمه باز موتر دویده و همینکه خواستم پا به موتر بگذارم، مادرم با لحن تلخ و گزنده گفت: "خیریت اس! تو سر لچ و روی لچ کجا میری؟ اگه کس بشناسید باز او رسوایی دیگه ره کجا ببرم، برو پس دور بخو و خانه برو، ای کلش زخم های همو خارهای س که تو بریم کشت کدی!"

با ختم سخنان او در همان حال نگاه های عجیب و حیرت انگیز ذکی زود گذر به صورتم میخکوب و لحظاتی بعد گرد و خاک موتر که در خم و پیچ کوچه به سرعت غیر قابل باور دور میخورد همه جا را خاکستری ساخت. در لابلای آن گرد خاکستری چشمان انجیلا خواهر کوچک و نازدانه ام که همچو جسم و جان خودم برایم عزیز بود پیش نظرم مجسم شد که با چشمان نمناک، نادم و ناامیدش مثل غزال زخمی از درد به خود می پیچید.

با آنکه سالهای سال گذشته است ولی هنوز هم از کابوس آنروز پشت و حتا روحم میلرزد.

ساعت ها که هر دقیقه اش بر من همچو یک قرن میگذشت اشکریزان در حویلی به انتظار احوال انجیلا در حالت نهایت طاقت فرسای نشسته و بر خود و تقدیر خودم نفرین میفرستادم.

خیلی طول کشید تا مادرم با صورت پژمرده و چشمانی که از فرط خستگی و اشک دیگر رمقی نداشت برگشت و بدون حرف سرش را روی بالشت گذاشت و ذکی نیز خسته تر از او صرف اینقدر گفت: "عملیاتش بخیر تیر شد، مرمی ره کشیدن و حالی ده اتاق ریکوری (مراقبت جدی) س، هنوز بی هوش بود و ما نتاستیم بینیمیش."

او چندین روز در شفاخانه بستر ماند، همه دیدنش میرفتند سوای من! اصلاً جرأت نداشتم با او مقابل شوم. در عذاب بسر میبردم و خود را مسئول درجه یک آن حادثه می پنداشتم و میدانستم.

زندگی ما باز ورد زبان مردم شده بود، در میان همسایه ها، دوستان و حتا اقارب نزدیک ما افواه حامله داری انجیلا و فیر تفنگچه توسط ذکی برادرم پخش گردید. هر کس به نوعی در عقب ما حرف میزد، رسوایی و بدنامی من کم نبود که این مصیبت دگر نیز دامنگیر خانواده ام شده بود.

مادرم که هرروز با متلک ها و طنزهای این و آن مواجه بود تاب و توانش را از دست داده و در حالتی نهایت زجر آوری بسر میبرد. بارها دیده بودم داخل تشناب دقایقی بیشماری را سپری و بعد با چشمان سرخ و پندیده برون میشد، او غم و غصه اش را با دیوارها و کاشی های سپید تشناب که انگار برخش میخندیدند تقسیم و آب نمکین چشمان دردمندش را با آب بی طعم دستشوی

درهم می آمیخت. هر بار که به صورتش نگاه میکردم غم جانکاهی سراسر وجودم را درهم میفشرد.

درد و رنج مادر مرا مسکین و بیچاره ساخته بود، من که تازه داشتم روزهای تلخ و سیه را به فراموشی می سپردم ولی با تأسف در این جا کس، کسی را به فراموش کردن نمیگذارد. اینجا و آنجا مردم مرهم گذار زخم ها نه بلکه برای کاویدن آن زخم ها از هر وسیله ممکن استفاده میکردند. لیکن چرا؟

آیا آرامش انسان را برهم زدن کار درست است؟

در حالیکه مشکلات و دشواری دری هر خانه را میکوبد، فقط با این تفاوت که از یک جا دیر و از جایگاهی دیگری زود تر میکوچد، پس وقتی چنین است چرا همدردی میان انسان ها وجود ندارد؟ چه چیزی سبب میگردد که مشکلات یک فرد برای فرد دیگری مبدل به یک مضمون دلچسب روز و تکرار آن به صورت دوستی و همدلی نه بلکه به طرز طعنه و طنز خوشایند است.

فضای خانه رنگ دیگری به خود گرفته بود؛ رنگ درد، رنگ اندوه، رنگ خاموشی و رنگ مایوسی و در این میان من و مادرم با روح خسته و افسرده چشم به انتظار بهبود حالات بسر میبردیم.

حالت روحی دیا نیز تعریفی نداشت، او که فطرتاً دخترک محجوب، آرام و کمی هم شرمندوک بود، از اثر شوک آن حادثه چندین روز مکتب نرفت و روزی هم که رفت گریه کنان زود برگشت و گفت: دیگر هرگز مکتب نمیروم زیرا هر لحظه همصنفی هایم به بهانه های مختلف میخواهند با من

همگپ شوند و بدانند چرا انجیلا خودش را زده است؟ آنها نیز بر این باور اند،  
حتماً خطای بزرگی از او سر زده که به چنین کار خطرناک اقدام نموده است.  
همه دوستان و همصنفانم سوالات و سخنان گوناگون را بار، بار به گوشم  
میرسانند.

یکی میگوید: " جان چقدر شیرین است! اگر گپ مهم نمیبود، او نمی  
توانست از جانش بگذرد."

دیگری: " راست، راست بگو چی کرده است تا ما هم بفهمیم و پند بگیریم؟"  
و یکی هم: " من شنیده ام برادرت او را زده است، خوب وقتی آدم چنین  
خطای نابخشودنی را مرتکب شود! برادرش مجبور میشود او را بزند."

سپس در حالیکه آواز گریه اش بلند و بلند تر گردید افزود: و از همه بدتر!  
آنها میگویند: " ما شنیده ایم یکی از خواهران کلانت نیز از خانه گریخته و  
چندین سال گم بوده است."

همه سکوت کردند، سکوتی که سنگینی اش را با نجوای عجیب بر دل و  
روانم احساس کردم و از خجالت همان دم خواستم زمین دهن باز کند و مرا  
در خودش فرو برد زیرا با گذشت این همه سال هنوز هم رسوایی و بدنامی من  
داغ دامن خانواده بود و سایه های منحوس آن مانع عبور نور آرامش و آسایش  
زندگی آنان!

آه! پس این من بودم عامل بزرگ بدبختی این خانواده آرام و با شأن که زمانی  
افراد آن در زمره خوشبخت ترین انسان های روی زمین به شمار میرفتند.

آنگاه دانستم وقتی تقدیر بخواهد به خواب رود، نباید سعی بیدار بودن را داشت بلکه همراه با تقدیر باید به خواب رفت!

خلاصه بعد از حرف و سخن زیاد و پند و نصیحت بیشمار مادرم، سهیلا و انیسه که برایش بار، بار تکرار کردند به حرف مردم اهمیت ندهد، او دوباره مکتب رفتن را از سر گرفت ولی نه به علاقه و دلبستگی گذشته ها.

برای همه بخصوص مادرم تشویش دگری خلق شده بود که مبادا دیبا نیز دست به خودکشی یا کدام کار ناشایست دگری بزند.

از لحظه یی که او خانه را ترک میگفت مادرم برای برگشتش دقیقه شماری میکرد و اگر اندکی دیر میشد، هراسان و ناآرام میان خانه و کوچه متواری و اغلب حتا به سرک عمومی سر میکشید. نگرانی و تشویش او مثل موریانه اندورنم را میخورد، حیران و پریشان بودم و نمیدانستم چه راه حلی برای این مشکل بیابم. مادرم کمتر حرف میزد و بیشتر چرت! من هم در سکوت بسر میبردم. ترس اینکه مبادا باعث ناآرامش بیشترش کردم همت افهام را از من ستانده بود و اگر حقیقت را بیان کنم اصلاً نمیدانستم چه بگویم که او را از این نگرانی و دلواپسی برون آرم، گاه با انیسه صحبت میکردم ولی او نیز پاسخ قناعت بخش و راه حل درستی سراغ نداشت.

مادرم بیشترین فشار کار منزل را بر خود متقبل شده و به قول خودش میخواست خود را مصروف سازد تا اندکی فراموش کند. او به یک ماشین مبدل گشته بود، آنهم ماشین ساکت و بدون آواز چه ماشین هم در وقت بکار

انداختن یک آوا دارد ولی آوای آواز مادرم در میان تپش های ملایم دلش خوابیده بود.

وضع مادرم خوب نبود، تسلسل روانی اش برهم خورده و به حالت غیر عادی تفنگچه مذکور را که سالها قبل پدرم برای رفع تشویش و حفظ احتیاط از حوادث ناگوار غیرمترقبه و به اصطلاح دزدان و دزدی خریده بود، گاه در یک جا و گاهی هم در جایی دیگری مخفی مینمود. یک روز آن را در بکس قفل میکرد، روز بعد در دود رو بخاری میگذاشت و روز بعد تر در تاکوی میان انبار وسایل کهنه جابجا نموده، در تاکوی را محکم و میخکوب میبست. شاید فکر میکرد با این کار میتواند دست سایرین را از رسیدن به آن کوتاه و جلو وقوع حادثه دیگری را بگیرد.

در آن موقعیت زندگی خود را ناتوانتر از آن می پنداشتم که تصور میکردم و برای اولین بار شکست را تا مغز استخوانم احساس کردم. در نبرد زندگی صرف باخت را میدیدم! حتا روزنه یی کوچکی هم برای بهبود حالات به نظرم نمیرسید و برای اولین بار در زندگی از زن بودنم ناراضی بودم. در حالیکه با همه رویداد های ناگوار آمده پیوسته بر زن بودنم می بالیدم و هیچگاه حتا برای یک لحظه هم احساس کمبود نداشتم، لیکن در آن مقطع زمان بارها با خود گفتم ای کاش! زن نمیبودم در آنصورت شاید حالات طوری دیگری میبود، شاید بخت و اقبال یارم بود، شاید میتوانستم راه حلی برای این مشکل بیابم و شاید میتوانستم پاسخ گوی آن همه سوالات بی مورد اطرافیان که بی جهت وقت خود و دیگران را ضایع می ساختند- باشم.

و یک شب سرانجام به زعم خودم برای فرار از خود و بازگرداندن قرار برای دیگران تصمیم گرفتم آن منزل و منزلگه یی آرام و رویایی خواب های جادویی خود و هر دوشیزه دیگر را که همان خانه پدری است ترک گویم. آنشب تا نیمه های شب نتوانستم بخوابم، عاقبت در سحرگه یی کاذب چشمانم از فرط خستگی مفرط بسته شد.

فردای آن چادری بر سر سوی دفتر کار فوزیه به راه افتادم، آنجا رسیده دست به دامنش و خواهش نمودم هرطور شده مرا مرستون بفرستد چون باری از او شنیده بودم خسرش رئیس مرستون است. خودم قادر نبودم به تنهایی این پروسه را طی نمایم زیرا برای پذیرش در مرستون شرایط خاصی در نظر گرفته شده بود که با حالات من مطابقت نداشت و به زودی و آسانی ممکن نبود مرا بپذیرند.

و دو هفته بعد بدون خدا حافظی و بدون اطلاع قبلی برای بار دوم خانه را ترک گفتم! با این تفاوت که آنروز ناآگاهانه آن همه مهر بی پایان و کانون گرم خانواده را ساده لوحانه ترک گفته بودم و امروز آگاهانه و با دل سرد به این تصمیم دست یافته بودم. آنروز خواسته و خوش دنبال عشق رفته بودم و امروز ناخواسته و اندوهگین از محبت اعلی و والای دور میشدم، آنروز خوشبختی به دامان سوی دنیای که اصلاً وجود نداشت شتافته بودم و امروز همراه با بدبختی سوی آینده نامعلومی میرفتم. آنروز خواست ها، خواهشات و تمنا هایم از زندگی تمامی نداشت و امروز نه خواستی بود، نه خواهشی و نه هم تمنای! آنروز با یک عالم آرزوها و امیدها راهی منزلی بودم که پیدا نبود در کجا مقرر

دارد و امروز با دامن تهی از همه چیز برباد رفته سرنوشت بودم. آنروز در موج بهار زندگی سوی خزانی راهی بودم که انتهایش مواجه شدن با یک توفان مهیب و مهلک بود و امروز در خزان زندگی برای به خاک سپردن احساس، عواطف و یادها می‌رفتم. آنروز کودکانه در جستجوی گمشده‌های داشته بودم و امروز در میان همان داشته‌های نایاب خود در حال گمشدن! آنروز نامه فرستاده بودم و امروز از قبل نامه گذاشتم.

داخل عمارتی شدم با راه‌ها و راهروهای پیچیده و عجیب که یکی روشن بود و دیگری تاریک، یکی پرنور و گرم و دیگری سیاه و سرد، یکی آشنا و قریب و دیگری بیگانه و غریب درست مانند راه‌ها و راهروهای زندگی!

باز داخل یکی از همان راه‌ها شدم، تاریک و سرد و خیلی هم بیگانه و عجیب. آه! که انس گرفتن با محیط نو و تازه چه دشوار است و چه دشوار بود بخصوص برای من که بزرگترین مشکلم همانا انس گرفتن و بستن رشته‌ها با محیط نو و ماحول نو بود.

باز دست و گریبان بودم با درد دوری و جدایی از خانواده و اینبار در کنار خانواده با دنیای برون و آدمیان آن نیز وداع گفتم. آری! وداع که معلوم نبود برای چه مدتیست؛ روزها، ماه‌ها، سال‌ها و یا تا بامداد مرگ!

زندگی با من چه کرد؟ و زندگی ام چه بود؟ کودکی معصوم، جوانی پُردرد و برای پیری طی مسیر تنها و خموش.

اولین شبم در مرستون بود، در یک اتاق تنها و غریب بر فرش سطرنجی نازک و سرد، سرد و بی روح کنار پنجره ایستاده بودم، پرتو شیری رنگ مهتاب آشنا از پنجره کوچک و نیمه باز ناآشنا بر صورتم می تابید.

آشب یکبار دگر به آسمان که مهتاب در دل صاف و بدون ابرش مست و بی خیال خرامیده بود نگاه کردم. مهتاب بعد از مدت ها به رویم لبخند زد، خوش به نظر میرسید و انگار اعتماد بر نفسش بیشتر از آن ایامی بود که من سوال پیچش میکردم، گویا اکنون میخواست به سوالاتم پاسخ دهد! یا اینکه میدانست من بعد من سوالی نخواهم کرد، شاید او دانسته بود دفتر و دیوان دلم را بسته و یک علامه درشت سوالیه بر روی در بسته اش حک زده ام، همچو صد ها زن دگر!

و آری! در اصل امیدی نبود به زدودن نقش آن سوالیه و کشودن دری دفتر و دیوان گرد زده دلم که برای پرسش ها باز به مهتاب رجوع میکردم. اینبار از دریچه تر چشمانم نگاهی به نگاهش که زلال و روشن بود دوختم، با شگفت دیدم او نیز به من خیره شد و نگاهی پرنورش را مستقیم به دیدگان ملولم دوخت. عجیب بود او خود را پنهان نکرد! تازه دریافتم چرا پنهان نشد، در حقیقت ابری نبود تا برای نهان شدن در پشت افسون خامه آن ابر پرنون پناه برد.

از آسمان و مهتاب دور و کفن خاکستری یاد ها را بر رویم کشیدم.

پایان